

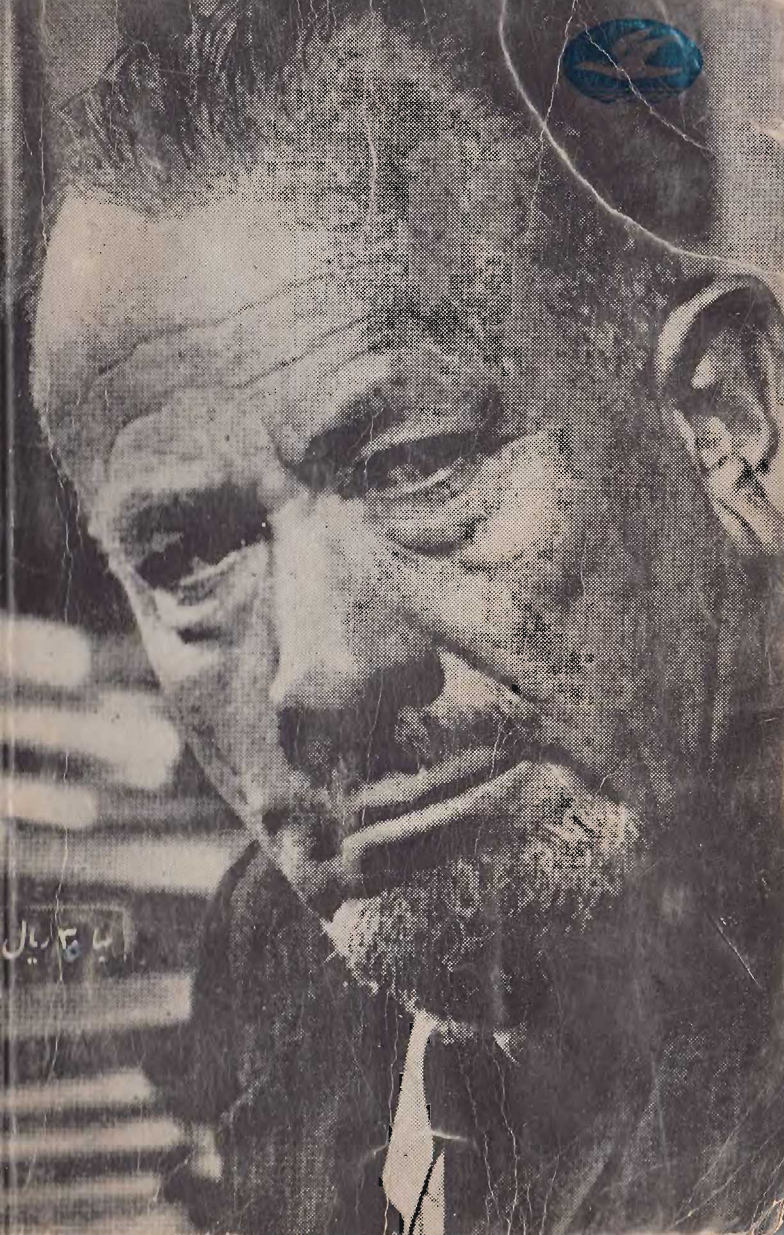


بان اتیان بکت

اقوبوس سرگردان

ترجمہ: سعید ایمانی





پاکستان

کتابی که اینک در دست شماست در سال
۱۹۴۷ برشته تحریر کشیده شده است ،
و آن داستان اتوبوسی، است که در جاده
های متروک و پر آب کالیفرنیا بلامتکلیف
مانده است . استاین بک در این کتاب با
درستی و صداقت جدالها و هیجانات و
هوسهای مردان و زنان را شرح میکند.

جان استاین بک

اتوبوس سرگردان

ترجمه :

سعید ایمانی



سازمان کتابهای پرنده آبی

تهران - میدان شهناز - موسسه مطبوعاتی اشرفی - تلفن ۷۴۰۵۳

چاپ اول ۱۳۴۴

حق چاپ محفوظ

این کتاب در ۵۰۰۰ جلد بتاريخ دی ماه ۱۳۴۴ ب سرمایه مؤسسه
مطبوعاتی اشرفی در چاپخانه سرعت بطبع رسید .

تقديم به مادر

سخنهای چند درباره نویسنده

● جان استاین بک John Steinbeck نویسنده آمریکائی میان دو جنگ است

● تولدش در سال ۱۹۰۲ در دره سالیناس Salinas Valley واقع در کالیفرنیا و چاپ اولین کتابش بنام فتنجان طلائی در سال ۱۹۲۹.

آمریکای آن زمان نیز نظیر آمریکای امروز گرفتار بحران و هرج و مرج بود. سرمایه‌داری تازه بدوران رسیده آمریکا با بورژوازی کهنه کار بر سرستیز و مجادله بود. با نیکداران مولع و زمین خواران پر آزاری که محصول و سود عالیترین هدف آنها بود دهقانان را به یوغ کشیده بودند و فقر و اضطراب بر همه جا حکمفرما بود.

● در نواحی جنوب غربی ایالات متحده که خشکی زمین‌ها بیابان لم‌بزرعی را بوجود آورده است، زندگی مردم و بینوائی آنها که بقصد بدست آوردن پاره‌ای نان وطن خود را ترک می‌گفتند دلیلی برای نوشتن بعضی از کتابهای او گردید.

جان استاین بک

« وقتی بمیان این مردم رفتم و بابت بختی ها، نگرانیها، امیدواریها و ناامیدواریهایشان رو برو گشتم و هنگامی که دیدم فاجعه فرار آنها از زادگاهشان فاجعه ای دیگر ببار می آورد و این بینوائی ها نه بوسیله طبیعت بلکه بوسیله خود انسان پدید می آید، دیگر فراموش کردم که چرا با آنجا آمده ام و طرح کتاب خوشه های خشم را ریختم» (۱)

«خوشه های خشم» اودیپ پرولتاریای کشاورزی آمریکا در سیاهترین سالهای ۱۹۳۰ است. شاید این کتاب آخرین گل رئالیسم باشد که نقاشی و تصویرسازی ماهرانه استاین بک بنحوی منقلب کننده وجدان ملتی را تکان میدهد و آتش خشم مهیب راعلیه نتایجی که از مبارزه ناکام این دهاقین ساده دل بر می خیزد شعله ورمی سازد» (۲)

درچنین دوران مرگباری بود، که وی بر جامعه آمریکا نظارت داشت و همراه توده ها در دریائی ازرنج و وحشت غوطه میخورد و از اینجاست که در آثار وی زمانی یاس و ناامیدی و کوفتگی و زمان دیگری روح عصیان و مبارزه جوئی و تسلیم ناپذیری میجوشد، زمانی همچون یک فیلسوف بمسائل جهانی مینگرد و زمان دیگر هستی بشر را با شلاق پر خاشکری های بی امان خود درهم می کوبد و سرانجام در برابر همه این تناقضات شدید عصر خود تسلیم نسا امیدی و نفرت میشود.

«اما اگر به مهر و شفقت واقعی او نسبت به تیره بختان و بینوایان و با استعدادی در ترسیم و تصویر آنان بیندیشیم، و اگر بوسعت فضائی که صدای نویسنده در آن طنین افکنده است، از صدای نوازشگر «موشها و آدمها» یا فریادهای خشم آلود «خوشه های خشم» و تبسم های بسیار «تورتیلا فلت» نظر افکنیم متقاعد خواهیم شد که ترجیح دادن این نویسنده، که دارای سبکی «غیر فاخر» ولی کریمانه و مشفقانه است، نسبت به همه کسان دیگر، کاری نیست که بتوان آن را غلو و مبالغه نامید» (۳)

- ۱- گفتگوئی با استاین بک ترجمه ایرج قریب
- ۲- مقاله ای از روبر کانتز منتقد فرانسوی ترجمه ایرج قریب
- ۳- مقاله ای از روبر کانتز منتقد فرانسوی ترجمه ایرج قریب

اتوبوس سرگردان

جان استاین بک مردی است که از سیاهی و نفرت راه بازمی کند. او برای گشودن این راه از هزاران بحران و بدبختی گذشته، بیکارها و دربدریهای مردم را دیده وستم و بهره کشی سرمایه داران را مشاهده کرده و فقر و گرسنگی کسانی را که در زیر دنده های غول پیکر سرمایه جان کنده اند احساس کرده است.

نویسنده قهرمانان خود را از میان اشخاص فقیر، کارگر، فاعله، دهقان و بالاخره طبقات تهیدست و پائین اجتماع انتخاب میکند و با همان زبان ساده افاده مرام میکند. ملاحظات روانشناسی او بی خدشه و تقریباً صریح و روان است. راستی کیست که بتواند پیروزی بلامنازع تورتیلا فالت را با الحن طنز آمیزش و «موشها و آدمها» را با بیان غمزده و شکل تراژیکش فراموش کند؟

استاین بک پرورش یافته چنین اجتماعی است.

● اود را ابتداء مردی نیمه وحشی است و از مجالس ضیافت و از مصاحبه روزنامه نگاران گریزان است

«من از شهرت مثل طاعون گریزانم. برای اینکه شهرت همه فریفتگان خود را خانه خراب کرده است. من می خواهم گمنام بمانم. نمی خواهم از خود چیزی داشته باشم زیرا که تحمل آن را ندارم»
با این حال استاین بک از «فنجان طلایی» تا آخرین اثرش «زمستان نارضائی ما» راهی بس شگرف و درهم و سیاه پیموده است و با این همه از کامیابی ها و موفقیت های بزرگ نیز بی نصیب نمانده است، موفقیت هایی که «ژاک کا بو» منتقد فرانسوی عقیده دارد، قاتل او بودند و «سازمان کشورش نبوغ او را کشته است...»

● «خوشه های خشم جایزه پولیتزر را نصیبش نمود و در سال ۱۹۶۲ برای تقدیر از کارهای او جایزه نوبل را باو دادند. عده ای عقیده دارند که اود را این او آخر روح سازشکاری پیدا کرده و نمیتواند اثری چون آثار اولیه خود بوجود بیاورد. میگویند که او پس از آنکه سالها با قدرت و هیمنه خاصی درخشید، اینک در شمار نویسندگانی است که زخمه بر تار دلمردگی و بیهودگی و تسلیم میزنند و برای گریز از

جان استاین بک

واقعیت زندگی دچار لفاظی و تردید می گردند.
● و کتابی را که اینک در دست شما است - اتوبوس سرگردان -
در سال ۱۹۴۷ برشته تحریر کشیده است. و آن داستان اتوبوسی است
که در جاده های خراب و متروک و پر آب کالیفرنیا بلا تکلیف مانده
است. راننده اش مردی است خوش بنیه، خونگرم و بدون اراده. جزو
مسافری آن دختری است که در کاباره ها میرقصد، فروشنده دوره
گردی است که در پی چیزهای خنده دار می باشد. پسری است که می خواهد
ادای مردها را در آورد، یک دختر دانشگاهی است که در پی ارضاء هوسهای
پنهانی خویش است و پدر و مادر این دختر .
جان استاین بک در این کتاب با درستی و صداقت جدالها و
هیجانات و هوسهای مردان و زنان را تشریح می کند

چهل و دومیل یائین تراز «سان یزیدرو» **San Ysidro** در یکی از شاهراههای بزرگ شمال بجنوب کالیفرنیا، چهارراهی وجود دارد که هشتاد و چند سال است بنام «رېل کرنرز» **Rebel Corners** خوانده میشود. از اینجا يك جاده منطقه‌ای مستقیماً از منتهای الیه سمت راست بسوی مغرب کشیده شده، که پس از طی چهل و نه میل به يك شاهراه دیگر شمالی-جنوبی که سان فرانسیسکو **San Francisco** را به لوس آنجلس **Los Angeles** و در نتیجه به هالیوود مربوط میسازد، متصل میگردد. اگر کسی بخواهد از راه دره به ساحل این قسمت از ایالت برود مجبور است از جاده منبور عبور بکند که از «رېل کرنرز» آغاز شده و تعدادی تپه و يك صحرای کوچک را در نور دیده و از يك مزرعه بزرگ و کوهها گذشته و بالاخره بيك شاهراه ساحلی که مستقیماً به مرکز شهر «سان خوان دلا کروز» **San Juan de la Cruz** منتهی میگردد میرسد.

جان استاین بک

نام «رېل کرنرز» از سال ۱۸۶۲ روی این جاده مانده است. گفته میشود، که خانواده‌ای بنام «بلانکن» **Blanken** در این چهار راه دکان آهنگری باز کردند. بلانکن‌ها و دامادهای آنها از اهالی فقیر، نادان، مغرور و خشن کنتاکی **Kentucky** بودند. آنها بدون اثاثیه و بدون هیچ‌گونه وسائل زندگی از مشرق آمده و تنها چیزی که با خود آورده بودند تعصب و عقاید سیاسی شان بود. این خانواده با وجود اینکه غلام و برده‌ای نداشتند، اما آماده بودند تا جانشان را در راه آزاد نشدن برده‌ها فدا بکنند، بدین جهت هنگامی که جنگ آغاز شد، بلانکن‌ها مسافرت بسوی مناطق بی انتهای غرب را بخاطر جنگیدن برای ایالات جنوبی جدا شده (یازده ایالاتی که در سالهای ۱۸۶۰ - ۱۸۶۱ از ایالات متحده امریکا جدا شدند) مورد بررسی قرار دادند.

ولی برای اجرای این کار لازم بود راه بس درازی را که قبلايك بار نیز طی کرده بودند بیمایند. بدین سبب آنها در کالیفرنیا که برای شمالی‌ها مهم‌تر هم بود صدو شصت جریب زمین و یک دکان آهنگری را از ایالات شمالی جدا کرده و تشکیل «منطقه بلانکن‌ها» وابسته با ایالات جنوبی را دادند، و نیز گفته میشود که آنها سنگرهایی کنده و در دکان آهنگری سوراخهای تفنگ برای دفاع از شورشیان منطقه در برابر یانکی‌های نفرت‌انگیز بوجود آوردند. و یانکی‌ها که اکثراً از مکزیکي‌ها و آلمانی‌ها و ایرلندی‌ها و چینی‌ها بودند بدون توجه به حمله بلانکن‌ها نسبت به آنها احساس غرور میکردند. بلانکن‌ها تا آن روز هرگز این خوبی زندگی نکرده بودند، چونکه دشمن پس از هر قتل و غارت جوجه و تخم مرغ و گوشت خوک سس زده می‌آورد، زیرا همه فکر می‌کردند که بدون توجه به علل این کار باید قدر چنین شجاعتی شناخته شود. این مکان از آن زمان تا امروز «رېل کرنرز» (بمعنی زوایای شورش) خوانده میشود.

بعد از جنگ همانند همه ملت‌های مدافع، بلانکن‌نیز تمبل،

اتوبوس سرگردان

اخلالگر ، فتنه جو و مملو از دشمنی و کینه شدند ، بطوریکه همراه با خاتمه جنگ غرور نیز از وجود آنها رخت بر بست . از آن پس مردم از آوردن اسبهایشان برای نعل کردن و گاو آهنهایشان برای تیز کردن خود داری نمودند . بالاخره آنچه را که ارتش شمال بزور قشون و اسلحه نتوانست صورت عمل بدهد ، «اولین بانك ملی سان-یزیدرو» با مصادره اموال آنها با تمام رسانید .

اکنون پس از گذشت هشتاد و اندی سال هیچ کس بیش از این چیزی بخاطر نمی آورد ، جز اینکه فقط میدانند آنها مردمانی فوق العاده مغرور و بسیار ناخوشایند بودند . در سالهای بعد ، این زمین وارد حدود امپراطوری یکی از سلاطین روزنامه ها شد ، ولی قبل از آن نیز چندین بار دست بدست گشته بود . دکان آهنگری سوخت و دوباره ساخته شد و دوباره سوخت . تا اینکه به يك گاراژ با يك پمپ بنزین و بعد يك رستوران و فروشگاه دارای گاراژو محل سرویس اتومبیل تبدیل گردید . وقتی « خوان چیکوی » **Juan Chicoy** وزنش آنجا را باز کرده و حق تغییر آنرا به يك مرکز حمل و نقل بین «ربل کرنز» و «سان خوان دلاکروز» بدست آوردند ، آنجا علاوه بر همه اینها به يك ایستگاه اتوبوس نیز مبدل گردید . بلائینک های شورشی با وجود اعمال جاهلانهاشان از روی زمین محو شده اند و هیچ کس بخاطر نمی آورد که آنها اصلا چه شکلی بودند ، اما «ربل کرنز» محل بسیار مشهور و شناخته شده ای گردیده و چیکوی هارا همه دوست دارند .

سالن کوچک غذا خوری در پشت پمپ بنزین بود . در این سالن يك پیشخوان با مقداری صندلی گرد و ثابت و سه میز برای آنها تیکه می خواستند غذایشان را روی میز بخورند قرار داشت . ولی از این میزها اغلب استفاده نمیشد ، زیرا کسانی که پشت آنها می نشستند باید حق سرویس هم میپرداختند ، در صورتیکه موقع نشستن پشت پیشخوان از این خبرها نبود . روی نخستین طاچه پشت پیشخوان نانهای شیرینی ، حلزونها و انواع دیگر شیرینی ها ، روی

جان استاین بك

طاقچه دوم قوطی‌های سوپ، پرتقال و موز، روی سومی جعبه‌های متعددی از آرد گندم، آرد برنج و انواع آرد سایر غلات قرار گرفته بود. در انتهای دیگر پشت پیشخوان يك دستگاه كباب پزی و در کنار آن جای ظرفشویی قرار گرفته بود و در کنار آنها شیشه‌های آبجو و سودا، بغل دست آنها دستگاه بستنی سازی و روی خود پیشخوان، مابین دستگاه‌های دستمال‌های كاغذی و دستگاه‌های جك پوت، قوطی‌های نمك و فلفل و سس گوجه فرنگی قرار داده و کنارشان نیز كيك‌ها را در زیر پوشش‌های نایلونی گذاشته بودند. دیوارهای سالن با انواع تقویم‌ها و عكس‌های رنگی دختران منحرف تزئین یافته بود. در میان آنها همه نوع دختر بود: موطلائی، موسیاه و موقرمز، اما تصویر همه شان نیم تنه بود و فقط سینه‌های ورقلمبیده خود را بیرون انداخته بودند، بطوریکه يك نفر تازه وارد می‌توانست بادیدن این عكس‌ها نسبت به مشتریانی که باین فروشگاه رفت و آمد می‌کردند قضاوت بکند، آلیس چیکوی **Alice Chicoy** که زن خوآن چیکوی بود، در مقایسه با این دختران، باسنش بزرگ و سینه‌هایش کوچک بنظر میرسید و در موقع راه رفتن خیلی شلخته و ارقدم برمیداشت. اما او کمترین غبطه‌ای نسبت باین دختران پشت تقویم‌ها و روی آگهی‌های کوکا کولا نمی‌خورد، او هرگز کسی را شبیه آنها ندیده بود و فکر هم نمی‌کرد که چنین دخترهائی وجود داشته باشند. او تخم مرغها و هامبر-گرها را درست می‌کرد، قوطی‌های سوپ را گرم می‌کرد، آبجوها را باز می‌کرد، بستنی درست می‌کرد، و هر قدر که به شب نزدیکتر میشد خستگی‌اش بیشتر و اخلاقتش قندتر می‌گردد. هر قدر از روز می‌گذشت هم آنقدر نیز موهایش آشفته‌تر میشد، بطوری که در آخر بصورت تارهای مرطوب و ریش‌ریش روی چهره‌اش میریخت. او ابتداء سعی می‌کرد آنها بادستهایش عقب بزند ولی بالاخره دست از اجاجت برمیداشت و آنها را بحال خودرها می‌کرد تا تقریباً جلوی چشم‌هاش را بگیرند. بغل سالن غذاخوری دکان آهنگری قرار گرفته بود که اینك بصورت گاراژ درآمده بود ولی هنوز هم آثار دوده‌های کوره آهنگری در سقف و

اتوبوس سرگردان

تیرهای آن بچشم می خورد، و خوان چیکوی هنگامیکه در کارراندن اتوبوس بین ریل کر نزر و سان خوان دلاکروز نبود در آنجا ریاست میکرد. او مردی بود تقریباً پنجاه ساله، نیمه مکزیکی و نیمه ایرلندی، زیبا و جدی با چشمانی سیاه براق، موهای پر پشت و چهره‌ای سوخته و خوش ترکیب. خانم چیکوی دیوانه وار عاشق او بود و نیز کمی هم از او می ترسید، چون بالاخره او یک مرد بود و در آن حوالی از این نوع مردان زیاد پیدا نمیشد. در تمام دنیا نیز از این نوع مردها زیاد پیدا نمیشد.

در گزارژ خوان چیکوی لاستیک اتومبیلها را تعمیر میکرد، گرد و خاک کاربورا تورهای را که خفه کرده بودند تمیز میکرد، دیال فراگمهای لوله‌های بنزین را تعویض می نمود و خلاصه تمام انواع نقایص خیلی کوچك اتومبیلها را که سایر رانندگان بسختی از آن سر در میاوردند رفع میکرد. او این کارها را در تمام روز غیر از ساعات بین ده و نیم صبح الی چهار بعد از ظهر انجام میداد، و در مدت این چند ساعت، رانندگی اتوبوس را بعهده میگرفت و مسافرینی را که بوسیله اتوبوسهای بزرگ «گری هوند» Greyhound به ریل کر نزر میرسیدند به سان خوان دلاکروز میبرد و از آنجا نیز مسافرهای دیگری به ریل کر نزر می آورد تا بوسیله اتوبوسهای گری هوند در ساعت چهار و پنجاه شش دقیقه به سمت شمال و در ساعت پنج و هفده دقیقه به سوی جنوب حرکت بکنند. در تمام مدتی که آقای چیکوی رانندگی اتوبوس را بعهده داشت گزارژ بوسیله پسران تازه سالی که کم و بیش باین کارها وارد بودند اداره میشد. اما هیچکدامشان زیاد دوام نمی آوردند. مشتریان بی ملاحظه‌ای که با کاربورا تورهای بسیار کشیف می آمدند پیشاپیش نمیتوانستند بدانند که این تازه کارها چه بلایی بر سر کاربورا تور خواهند آورد، زیرا با این که خوان چیکوی خودش مکانیسین فوق العاده‌ای بود، کارآموزانش معمولاً وقت خود را مانند خروسهای تازه بالغ در سالن غذا خوری با بازی بادستگاههای جک پوت و سر کله زدن و بگو مگوی مختصر با آلیس چیکوی می گذرانیدند.

جان استاین بک

برای این جوانان فرصتی که دائماً انتظار آن را می کشیدند این بود که خودشان را بطرف جنوب و بسوی لوس آنجلس بکشانند و از آنجا نیز قدم بجائیکه تمام نوجوانان دنیا را بسوی خود می خواند ، یعنی هالیوود بگذارند .

در پشت گاراژ دو در قرار داشت که روی یکی از آنها کلمه «آقایان» و روی دیگری «بانوان» نوشته شده بود ، و هر کدام از آنها بیک دالان کوچک منتهی میشد که یکی از سمت راست گاراژ دور می خورد و دیگری از طرف چپ .

چیزی که بیشتر از همه باعث تعریف و تکرار شده و آن را در میان میل ها مزارع مشهور ساخته بود ، درختان بلوط سفید و عظیمی بود که در اطراف رستوران و گاراژ سر بر افراشته بودند . بلند و با وقار ، باتنه ها و ساقه های تیره رنگ که در تابستان سبز و روشن و در زمستان سیاه و بر جوانه می گردیدند . این بلوط ها از مسافتات دور نشان دهند این منطقه و در حقیقت پرچم دره بشمار میرفتند . هیچکس نمیدانست که آیا این درختها را بلانکن ها کاشته اند یا اینکه فقط در کنارشان رحل اقامت افکنده اند . حدس اخیر بیشتر مقرون بحقیقت بنظر میرسید ، چون اولاً بلانکن ها کسانی نبودند که چیزی را که میشد خورد در زمین بکارند ، ثانیاً درختان خیلی بیشتر از هشتاد و پنج سال عمر داشتند . شاید در حدود دویست سال از زندگی آنها می گذشت از طرف دیگر ریشه های خود را بقدری پخش کرده بودند که سرعت تمام در این ناحیه صحرا مانند سر با آسمان برداشته بودند .

این درختان در تابستان سایه های خود را بر روی ایستگاه می افکندند ، بطوریکه اغلب مسافرین ناهار خود را در زیر آنها خورده و موتور اتومبیلهایشان را نیز در همانجا خنک می کردند . خود ایستگاه نیز جالب و زیبا بود ، دورتادور آن بارنگهای سبز و قرمز روشن رنگ شده ، و اطراف رستوران هم با گل های شمعدانی که سرخی گل های شان با سبزی برگ ها هم آهنگی زیبایی بوجود می آوردند محصور گردیده بود . ماسه ها و شن های سفید جل و اطراف پمپ بنزین هر

اتوبوس سرگردان

روز هموار میشد. در داخل رستوران و گاراژ نظم و ترتیب حکومت میکرد. مثلاً در بالای طاقچه‌های رستوران قوطی‌های سوپ، جعبه‌های آرد و حتی قوطی‌های دارایی در هر میز کوچکی که در انتها چهار جعبه بعد سه، سپس دو و در بالا فقط یک جعبه قرار گرفته بود مرتب شده بودند. همین نظم در گاراژ نیز در مورد قوطی‌های روغن صدق میکرد و در آنجا علاوه بر آن تسمه‌های پروانه نیز بطور مرتب از میخ آویزان بودند. کرنرز محل بسیار تمیزی بود جلوی پنجره. های رستوران برای مقابله با مگسها پرده توری کشیده شده بود و در توری ورودی نیز پس از هر ورود و خروج بسته میشد. این بیشتر بدلیل تنفر فوق‌العاده آلیس از مگسها بود. درد نیائی که تحمل و فهمیدنش برای آلیس آسان نبود مگسها سنگین‌ترین و مالمخولیا ئی ترین فشارهایی بودند که بردوشش سنگینی می‌کردند. او با بیرحمانه‌ترین کینه‌ها از آنها متنفر بود و هرگز یک مگس با مگس کش، یا خفه‌شدن آهسته آنها در روی کاغذ مگس کش لذت فراوانی باو میداد.

همانطور که خوان برای خود کارآموز جوانی استخدام میکرد، آلیس نیز برای کمک در رستوران دخترانی را اجیر می‌نمود. این دخترها اغلب زشت و خیال‌باف و ساده بودند و بنظر می‌رسیدند که تمام عمرشان را با کار کردن گذرانیده‌اند، و اگر احیاناً در میانشان خوشگلی پیدا میشد، معمولاً در عرض چند روز بایکی از مشتریان افراز میکرد. آنها اغلب بالباسهای کثیف و خیس در گوشه و کنار رستوران پلاس میشدند و اغلب رویاهای خود را در میان مجلات سینمایی می‌جستند. آنها در مقابل عکسهای هنرپیشگان می ایستادند و آمی کشیدند؛ و یکی از آخرین آنها با چشمانی سرخ و ناراحت نامه‌های پر شور و طویلی برای «کلارک گیبل» Clark Gable می‌نوشت. آلیس چیکوی بهمه آنها با دیده سوءظن می‌نگریست و بر این عقیده بود که آنها مگسها را بداخل راه میدهند. «نرما» Norma که همان نویسنده نامه به کلارک گیبل بود، بارها از زخم زبان او در مورد مگسها بهره‌مند شده بود.

جان استاین بک

چریان امور در کرنرز در صبح تغییر ناپذیر بود . در تابستان با اولین نشانه‌های آغاز روز ، و در هنگام زمستان حتی پیش از رسیدن روز چراغهای سالن غذا خوری روشن میشد و آلیس اجاق مخصوص قهوه را روشن میکرد و روی آن قوری بزرگ و عظیمی از نقره می گذاشت که شاید در یکی از دوره‌های آینده زمین شناسی بعنوان اثری از «آمودکین» ها **Amudkins** که بنا بر دلایل نامعلوم بر «اتمیت» ها **Atomites** پیشی گرفته و آنها را از صفحه روزگار محو کردند بمعرض نمایش گذاشته شود ! — و موقعیکه اولین راننده کامیون برای خوردن صبحانه آرام وارد سالن میشد هوای آنجا گرمای دلپذیری پیدامی کرد . آنگاه فروشنده‌ها سر می رسیدند . آنها چنان در رفتن به شهرهای جنوب شتاب می کردند که گوئی از اول صبح تا آخر روز لحظه‌ای بیکار نخواهند ماند . هر جا که کامیون ها توقف میکردند آنها نیز معمولاً با آنها می آمدند ، زیرا عقیده داشتند که راننده‌های کامیونها در مورد غذا و قهوه‌های کنار جاده بسیار خبره هستند . با اولین درخشش انوار خورشید سروکله اولین دسته اتومبیل توریست‌ها برای خوردن صبحانه و کسب اطلاع از وضع جاده پدیدار میشد .

توریست‌هایی که از شمال می آمدند زیاد توجه نرم را جلب نمیکردند ، اما آنهائیکه از جنوب و یا از حوالی سان خوان دلاکروز میرسیدند و احتمال اقامتشان در هالیوود میرفت اورا فریفته خود میکردند . در عرض چهارماه نرم شخصاً با نژده نفر را دیده بود که در هالیوود مقیم بودند ، عکس پنج نفر را در مجلات انداخته بودند ، و دو نفر را که رو در رو با کلارک گیبیل حرف زده بودند . از این دو نفر اخیر که همیشه دوش بدوش همراه میرفتند نرم نوشتن نامه به کلارک گیبیل را الهام گرفت . نامه اش شامل دوازده صفحه بود که با «آقای گیبیل عزیز» آغاز و با «خواهان شما . یک دوست» خاتمه می پذیرفت . و اغلب از فکر این که آقای گیبیل بداند که نامه را او نوشته است بر خود می لرزید .

اتوبوس سرگردان

نرما دختر وفاداری بود او مانند سایرین نبود که با سبك مغزی خاطر خواه هر تازه واردی از قبیل «سیناترا» ها **Sinatra** ، «وان جانسون» ها **Van Johnsons** و «سانی تافتز» ها **Sonny tufts** بشود . حتی در ایام جنگ که در هیچ جا عکسی از کلارك گیبل چاپ نمیشد ، او وفاداری خود را حفظ کرده و رویای خود را بایک عکس رنگی آقای گیبل که در لباس خلبانی بود و در رشته مهمات هم بدوشش بسته بود زنده نگاه میداشت .

نرما اغلب «سانی تافتز» را مسخره میکرد . او مردان زیبا ، ولی جا افتاده را دوست میداشت . گاهی اوقات در حالیکه پارچه های خیس را در جلو پشت پیشخوان خشک میکرد ، چشمان رؤیا بار خود را به درب توری میدوخت ، چشمان بیحالش برقی میزد و آنگاه برای يك لحظه بسته میشد . در این موقع میشد حدس زد که در خیالش گیبل وارد رستوران میشود ، ازدیدن او به نفس نفس میافتد و در همانجا میایستد ، لبهایش آهسته بلبلخندی باز میشود و چشمانش را از درون را فاش میساختند ؛ که این همان زن دلخواه اوست . و همراه او مگس ها نیز با آزادی کامل بداخل سالن در رفت و آمد بودند . رشته تخیلاتش هیچوقت از این دورتر نمیرفت . نرما بسیار خجالتی بود . و علاوه بر آن ، نمیدانست که امکان وقوع این اتفاق تاجه حد است . عشق بازی عملی در زندگی او مانند يك مسابقه کشتی بنظر میرسید ، و هدف نهائی این مسابقه جلوگیری از کنده شدن لباسهایش در صندلی عقب يك اتومبیل بود و تا بحال نیز با اعمال خیالی ساده در این مسابقات پیروز شده بود . او حس میکرد که آقای گیبل نه تنها از این کارها نمیکند ، بلکه از آنها ئی هم که دست باینگونه اعمال مینند متنفر است .

نرما لباسهای کار دوخت «فروشگاههای ملی دلار» را میپوشید ، و البته ، لباسی از ساتن نیز داشت که در جشنها بتن میکرد . اما اگر کسی بدقت نگاهش میکرد می توانست در همان لباس کار نیز اثری از زیبایی در چهره او ببیند . يك سنجاق سینه مکن یکی

جان استاین بک

نقره‌ای داشت، که بعد از هفت ماه پرستاری از عمه‌اش از او بجا مانده بود، و آن بشکل شمعی بود که دور تا دورش با مروارید و فیروزه‌های نامنظم زینت داده شده بود. این یادگاری‌ای بود که بعد از چندین نسل باورسیده بود. هم چنین گردنبندی با دانه‌هایی کهر بایی داشت که از مادرش بیادگار مانده بود. نرم‌ها هرگز از سنجاق مکزیکی و گردنبند با هم استفاده نمی‌کرد. علاوه بر این‌ها، او صاحب دو قطعه جواهر بود که تنها عیبه‌شان داشتن ترك بشمار میرفت و خود او نیز به وجود این ترك‌ها واقف بود. در ته چمدانش يك حلقه ازدواج آب طلا داده شده و يك انگشتر الماس مدل برزیلی بزرگ داشت. این دو انگشتر رویهم پنج دلار ارزش داشتند. او آنها را هنگام خواب بدست می‌کرد و صبح‌ها بار دیگر از انگشتانش درمی‌آورد و در چمدان مخفی می‌کرد. هیچ‌کس از وجود این انگشترها خبر نداشت. هنگام خواب او آنها را در انگشت وسطی دست چپش می‌چرخاند.

مقررات خواب در ریل کرنرز ساده و راحت بود. درست در پشت سالن غذا خوری چار طاقی وجود داشت. در انتهای پیشخوان يك در با طاق خواب و نشیمن چیکوی‌ها باز میشد و آن اتاقی بود با يك تخت خواب دو نفره، يك رادیوی كوچك، دو صندلی زهوار در رفته و يك میز تحریر كوچك - که روی هم رفته با هم سازگاری داشتند - و يك چراغ مطالعه فلزی با لامپی سبز رنگ. درب اتاق نرم‌ها باین اتاق باز میشد، زیرا نظریه آلیس این بود که باید کاملاً مراقب دختران جوان بود و از طغیان آنها جلوگیری کرد. نرم‌ها برای رفتن به دستشویی و حمام مجبور بود یا از اتاق چیکوی‌ها بگذرد، یا اینکه از راه پنجره برود. او اغلب از راه دوم استفاده می‌کرد. اتاق مکانیک کارآموز در طرف دیگر اتاق چیکوی‌ها بود، اما این یکی برای خود در ورودی جداگانه داشت که به قسمت پوشیده از درختان مو «مردان» در پشت گاراژ منتهی میشد. خانه چیکوی‌ها ساختمان جمع‌وجور و خوش آیندی بود. ریل کرنرز در زمان بلانکن ها محل نکبت بار کثیف و مظنونی بود،

اتوبوس سرگردان

اما اکنون چیکوی‌ها آنجا را مرتب و تمیز کرده بودند، و با گذاشتن بولها در بانك، امنیت و آرامش بیشتری بر آنجا سایه افکنده بود. ربل‌گرنز از درختان عظیم الجثه‌ای پوشیده بود، که از میل‌ها مسافت دیده میشدند. هیچ‌کس مجبور نبود در راه بدنبال نشانه‌های آنجا و جاده‌سان‌خو آن دلاکروز بگردد. مزارع وسیع حبوبات و غلات در شرق دره و در دامنه تپه‌ها، و کوه‌ها در سمت مغرب آن گسترده شده و بالای تپه‌ها از بلوط‌های سرسبزی که بصورت لکه‌های سیاهرنگ دیده میشدند تریامی نمودند. در تابستان هنگامیکه آفتاب پر حرارت، تابان و سوزان روی تپه‌ها پهن میشد سایه درختان ربل‌گرنز جایی بود که هیچ‌وقت از یاد نمیرفت. در زمستان موقعیکه بارانهای سیل‌آسا آغاز میشد، رستوران محل گرم و دلپذیری برای خوردن قهوه و باقلای پخته و پیراشکی بود. در اواسط بهار زمانی که علفهای سرسبز و شاداب همه جا را فرا می‌گرفتند، زمانی که گل‌های خشخاش زمین را بر نکه‌های عالی‌آبی و طلائی درمی‌آوردند و هنگامیکه درختان عظیم برگ‌های زرد و سبز خود را با آسمان می‌سائیدند، دلپذیرتر از اینجا جایی در دنیا پیدا نمیشد. زیبایی آن جا طوری نبود که بتوان با عادت کردن آن را نادیده انگاشت. زیبایی آنجا با طلوع آفتاب آدم را مسحور خود می‌کرد و هنگام غروب خورشید دردی لذت‌بار در اعماق قلب پدید می‌آورد. رایحه دل‌انگیز لوپاین‌ها (نوعی گل با دو گلبرگ از خانواده نخود) و علفهای باطراوت در دماغ می‌پیچید و احساسات عاطفی و جنسی را در درون آدم بیدار میکرد. و در این فصل پرگل و سبزه بود که خوآن چیکوی قبل از سپیده‌دم با چراغ برقی خود بیرون آمد و بسوی اتوبوس رفت. جوشی کارسون **Pimples Carson** مکانیک کارآموزش نیز خواب‌آلود و منگ‌دنبالش براه افتاد. پنجره‌های سالن غذاخوری هنوز تاریک بودند. از سوی تپه‌های مشرق حتی کوچکترین اثری از روشن شدن هوا دیده نمیشد. هنوز خیلی از شب مانده بود و جفدها در مزارع دور و نزدیک جیغ می‌زدند. خوآن چیکوی به نزدیکی اتوبوس که جلوی گاراژ قرار داشت رسید. آن را در پرتو

جان استاین بک

نور چراغ برقی که مانند يك بالون بزرگ و نقره‌ای مشبك بنظر می‌رسید بدقت و ارسی کرد . جوشی کارسون که هنوز کاملاً بیدار نشده بود دستهایش را در جیب گذاشته و میلرزید . لرزش او از سرها نبود بلکه از شدت خواب‌آلودگیش بود .

باد خفکی که از سمت مزارع می‌آمد، رایحه‌ی لوبان‌ها و بوی تند زمین نم‌آلود و داغ را با هم می‌آمیخت و بسوی آنها می‌آورد.

نور تند چراغ قوه با صفحه مخصوص بخش کننده نور بطرف زمین ، فقط پا های آنها و چرخهای ماشین و پائین تنه درختان را روشن میکرد. نور آبی- سفید لامپ كوچك در مقابل آنها بالا و پائین میرفت و تاب میخورد . خوان چراغ را بطرف گاراژ برد ، يك دسته كناید از جیب لباس كارش بیرون آورد ، با یکی از آنها قفل در را باز کرد و درب بزرگ و عریض گاراژ گشوده شد. آنگاه چراغ بزرگ سقفی را روشن کرد و چراغ دستی را خاموش نمود . خوان يك كلاه خط دار مخصوص ميكافنیکی از قفسه خود برداشت . لباس كار آستین دارش را كه در جلو ی سینه و آستینها دگمه های برنجی بزرگی داشت پوشیده و روی آن نیز يك كت چرمی با سر آستینها و یقه کشماف بتن کرد . كفشهایی كه پیا داشت نوعی پوتین بود و تخت های آنها بقدری ضخیم بود كه باد كرده بنظر میرسیدند. يك زخم كهنه روی صورت و كنار بینی بزرگ او مانند سایه ای كه در جای پر نوری افتاده باشد بچشم میخورد . خوان انگشتهای خود را

جان استاین بك

در لای موهای پر پشت و سیاهش فرو برد و همه را در زیر کلاه میکا نیکی جا داد . دستهایش کوتاه و پهن و قوی بودند و انگشتها و ناخنهای درشتش از فرط کار کردن پهن و از زیادی چکش خوردن و مجروح شدن مخطط و نامنظم شده بودند . اولین بند انگشت وسطی دست چپش بریده شده و گوشت آن در محلی که انگشت قطع گردیده بود قدری بر آمده شده بود . این برآمدگی کوچک توپ مانند شفاف بود و بافت آن با سایر انگشتان فرق داشت ، گوئی بند آن می خواست خودش سر انگشت بشود . او انگشت بزرگ طلای عروسی خود را با این انگشت کرده بود و گوئی این انگشت بیشتر از کسار بسپرد زینت میخورد .

يك ميداد ويك خط كش ويك اندازه گير باد چرخ ماشین از سوراخی که در جلوی لباس کارش وجود داشت بیرون آمده بود . صورت خوآن همیشه اصلاح کرده بود ، ولی از دیروز تا بحال بآن دست نزده بود و در امتداد گردن و چانه اش موهای زیادی که بخاکستر و سفیدی گرائیده بودند بچشم می خورد ؛ ولی این سفیدی فقط در همان حدود بود و بقیه موهای ریشش بسیار سیاه بودند . چشمهای تیره و درشتش حالت بخصوص داشتند . حالت آنها مثل حالت چشمان کسی بود که سیگاری را زیر لب دود می کند و نمیتواند آن را از دهانش بردارد . دهانش پهن و خوش ترکیب بود ، دهانی که در آدم ایجاد واکنش میکرد ، لب زیرینش کمی برجسته — آنها نه بحالت کج خلقی ، بلکه بحالت غرور و اعتماد — و لب بالائیش گذشته از زخمی که در گوشه چپ آن وجود داشت و از سفیدی به زرد کم رنگ متمایل شده بود خوش فرم بنظر میرسید . معلوم بود که این لب در قدیم بر اثر حادثه ای شکافته است ، و اکنون این خط سفید و باریک از محکم لب او می کاست و آن را به يك طرف جمع میکرد . گوشهای او زیاد بزرگ نبودند ، اما در طرفین سرش مانند دو صدف دریائی بچشم می خوردند و وضعشان بقسمی بود که اگر آدم می خواست واضحتر بشنود بایستی دستهایش را در پشت آنها حائل بکند . بنظر میرسید که خوآن همیشه

اتوبوس سرگردان

مشتاقانه بهمه چیز گوش می‌کند، و هنگامی که باشندن چیزهای مضحك چشمان جمع شده‌اش خندان میشوند، نصف‌دهانش همانطور بی تفاوت وجدی باقی میماند. حرکات محکم او از اراده قوی‌اش خبر میدادند و حتی در مواقعی هم که کاری نمیکرد همان حالت اطمینان و بی‌تزلزلی در حرکاتش به چشم می‌خورد. راه رفتنش طوری بود که گوئی همیشه هدف و مقصد معینی دارد، دستهایش با سرعت و دقت مخصوصی تکان می‌خورند و او هرگز آنها را به بازی با کبریت یا امثال آن وانهیداشت. دندانهایش بلند بودند و دندان طرفین که با روپوش طلا پوشیده شده بودند به لبخند او نوعی حالت تندخویی و عصبانیت میدادند.

در توی کارگاه خوآن اسباب و وسائل لازم را از میخ‌های روی دیوار برداشت و آنها را که عبارت بودند از آچارها و انبردست‌ها و چند عدد آچار پیچ‌گوشتی و يك چکش اتومبیل و يك منگنه، روی يك جعبه دراز و مسطح چید. در کنار او جوشی، هنوز خواب‌آلود و گیج آرنج خود را به تخته‌های روغنی کارگاه تکیه داده و بی‌حرکت ایستاده بود. او يك زیرپیراهن ژنده که مخصوص يك باشگاه موتورسیکلت سواری بود پوشیده و يك کلاه پشمی که کناردهایش مانند اره‌دندان‌دار بود بر داشت. جوشی پسر هفده ساله‌ای بود با اندام دراز و قلمی، شانه‌های باریك، دماغ‌گنده و روپوش و از رو چشمانی که در آغاز صبح بی‌حال و بی‌حس و در اواخر روز به قهوه‌ای مایل بسبز تیره می‌گرائیدند. روی گونه‌هایش كرك‌های زرد رنگی که از زیادی جوش‌ها خط دار و خراب شده بودند به چشم می‌خوردند. در میان زخم‌های حاصله از جوش‌های قدیمی، جوش‌های جدیدی بر نگه‌های زرشکی و قرمز، بعضی نوک‌تیز و برخی نوک‌گرد سر بر آورده بودند. پوست صورتش از زیادی استعمال داروهای که برای این گونه جوش‌ها فروخته می‌شوند - و هیچ وقت هم کاری صورت نمیدهند - برق میزد. شلوارش بسیار بلند بود، بطوریکه از پائین در حدود بیست و پنج سانتیمتر تا خورده بود. شلوار بوسیله يك کمر بند چرمی پهن و زیبا که قلاب نقره‌ای

جان استاین بک

بزرگ و کهنه کاری شده ای داشت و در چهار گوش آن چهار عدد فیروزه کار گذاشته شده بود باسن باریک و لاغر او را در بر گرفته بود . او همیشه سعی میکرد هر قدر که می توانست دستهایش را در طرفین بدنش نگاهدارد ، اما علیرغم این تلاش انگشتانش اغلب بطرف صورت نااهموارش حرکت کرده و با جوشها ورم میگرفتند ، ولی بمحض اینکه ملتفت عمل خود می گردید دوباره آنها را پائین می آورد . او بهر موسسه ای که راجع به معالجه جوش صورت تبلیغ میکرد نامه می نوشت و نزد پزشکان بيشماري نیز رفته بود ، با وجود اینکه می دانست آنها نیز قادر به معالجه جوشهای او نیستند و برای از بین رفتن این جوشها باید چند سالی صبر بکنند ، مع هذا آنها نیز با و پمادها و دستور العمل هایی میدادند و یکی شان هم برای رفع جوشها خوردن سبزیجات تازه را تجویز کرده بود .

چشمهای جوشی مانند چشمان گریک دراز و باریک و مورب بود ، و اکنون نیز در اول صبح آنها از شدت خواب آلودگی قریب بسته شدن بودند . جوشی بطرز عجیبی عاشق خوابیدن بود . اگر او را بحال خود می گذاشتند تقریباً تمام روز را می خوابید . همه کارها و اعمالش نشانه جدال نیروهای درونی دوران بلوغش بودند . شهوت و هوسهای تندش پایدار و همیشگی بودند و هنگامی که این شهوات و هوسها از امور جنسی دور میشد در مجرای مالیخولیائی و سودازدگی احساسات زرف و سوزناک قرار می گرفت و یا بالاخره تحت تأثیر سخت مذهب واقع میشد . افکار و حرکات او مانند صورتش پیوسته در حال انفجار ، پیوسته حساس و عصیان زده . زمانی که از تباهی و هرزگی خود که معمولاً حاصل تنبلی بیخوش بود بستوه می آمد ، باکی و صفای شدیدی بر وجودش مستولی می گشت ، آنوقت از فرط ناراحتی و افسردگی بخواب میرفت . این عمل داروی مسکنی بود که او را تا مدتی طولانی منگ و سنگین می کرد .

او آن روز صبح شلوار سوراخ داری که برنگ سفید و قهوه ای بود بپا کرده و زانوهای آن که تقریباً بالای برگردان پاچه هایش قرار داشتند

اتوبوس سرگردان

از شدت کثافت رنگ تیره بخود گرفته بودند . او در دوران افسردگیش بقدری از پا درمی آمد که نه خودش را می شست و نه زیاد چیز می خورد . او کلاه دندانه دار را بخاطر زیبایی بسر نمی گذاشت بلکه اینکار را برای اینکه از ریختن موهای خرمائیش بروی چشمانش جلوگیری میکند میکرد و نیز برای اینکه موقع رفتن بزیرماشین از آغشته شدن آنها بروغن گریس معانعت بکند . او اکنون بطرز احمقانه ای خوان چیکوی را که اسبابها را روی جعبه می چید نگاه میکرد و درحین این تماشا ابرهای خاکستری خواب در مغزش بحرکت درآمده و از شدت تحرك آنها حالت تهوع پاو دست میداد .

در این موقع خوان گفت

- آن چراغ کار را به سیم برق وصل کن . با تو هستم جوشی .

بیدارشو !

جوش مثل سگی خود را تکان داد و توضیح داد

- مثل اینکه طول سیم تا بیرون نمیرسد .

- بسیار خوب ، چراغ دستی و تخته پستی را بیرون ببر .

زود باش ، امروز باید حرکت کنیم .

جوشی چراغ دستی را برداشت و آن را در توی حباب

مخصوص حفاظ جای داد و شروع به باز کردن پیچ های سیم لاستیکی

دسته آن نمود . لحظه ای بعد نور چراغ دستی همه جا را فرا گرفت .

خوان جعبه اسباب خود را برداشت و از گاراژ بیرون آمد . نگاهش

را با آسمان تیره دوخت . هوا داشت تغییر می کرد باد آرامی برگهای

نورس بلوطها را به جنبش وامیداشت و عطر شمعدانی ها را در همه جایخش

می کرد ، مهذا بادی بود ناپایدار و مرطوب . خوان باد را چنان

بو کشید که گوئی گل خوش رایحه ای را استشمام می کند سپس گفت

- خدایا ، اگر باران بیاید کارمان خراب خواهد شد .

از قله های سمت مشرق نشانه هایی از فرار سیدن صبح بچشم

می خورد . جوشی در حالیکه چراغ دستی را بدست گرفته و سیم صاف

و بدون پیچ آن را روی زمین می کشید از گاراژ بیرون آمد . نور

جان استاین بک

چراغ درختان بزرگ را بر جسته جلوه میداد و بر گهای کوچک و نورس بلوطها را بر يك سبز - زرد در میآورد . جوشی چراغ را نزدیک اتوبوس برد و به گاراژ برگشت و تخته درازی را که چهار چرخ داشت و موقع کار در زیر اتوبوس مورد استفاده قرار می گرفت بالکد نزدیک اتوبوس آورد و گفت .

- آره ، مثل اینکه می خواهد باران بیاید . تقریباً هر سال در این موقع فصل در کالیفرنیا باران زیاد می بارد .
- من از این فصل گله ندارم ، ولی با این دنده های زوار در رفته ، با این مسافرین بی صبر و با این زمین گل آلود و خمیر مانند از ریزش باران -

- بلبشوی عجیبی بوجود می آمد .
خو آن ایستاده و اطراف خود را نگاه کرد . گوشه های چشمانش از ناراحتی چین خوردند .

- بدون شك باران خواهد آمد . یقین دارم .
جوشی نگاهش را با بیحالی و بی میلی به دور دست دوخت . حالا که اتوبوس بوسیله چراغ دستی روشن شده بود ظاهری عجیب و مأیوس کننده داشت ، چون ماشین بعوض اینکه روی چرخهای عقب استوار باشد روی دو عدد جک سنگین ایستاده بود .

آن يك اتوبوس قدیمی چهار سیلندر بود . موتورش کمپرسی کم استقامت و جمعیه دنده اش خوب و انحصاری بود که عوض سه دنده پنج دنده داشت . دوتا برای سرعت های متوسط ، و دوتا دیگر برای سرعت های زیاد و یکی هم برای عقب . در اطراف زهوار در رفته آن که رنگ و رویش رفته و آلومینیومها نمایان شده بودند آثار تصادفها ، فرورفتگی ها ، گل ولای و خراشیدگی های بیشماری که نشانه طول عمر و زیادی کار کردنش بشمار میرفت بچشم می خوردند . رنگ آمیزی دستی ، يك اتومبیل قدیمی را حتی زهوار در رفته تر و بی معتبر تر از آنچه که ممکن است باشد نشان میدهد .

داخل اتوبوس نیز دستکاری شده بود . صندلی ها که زمانی از

اتوبوس سرگردان

ساقه‌های نیشکر بافته شده بودند اکنون با يك پارچه روغنی قرمز رنگ روکش شده بودند. با اینکه این کار باسلیقه انجام یافته بود، اما هرگز بخوبی کارهای کارخانه نبود. هوای داخل آن از بوی پارچه‌های روغنی و بوی بسیار زننده گریس و بنزین پر بود. کف اتوبوس بسیار بسیار کهنه بود و این معلوم می‌کرد که به‌مرش مسافرتها و مشکلات فراوانی دیده است. چوبهای بلوط کف آن از زیادی رفت و آمد گودرفته و صاف شده بودند. دیوارهای اتوبوس مستقیم بالا رفته و سپس بطرف وسط خم شده بودند. پنجره‌های آن هیچوقت مورد استفاده قرار نمی‌گرفت، زیرا با باز شدن آنها تمام بدن آدم‌در معرض باد قرار می‌گرفت و باعث ناراحتی می‌گردید. در تابستان خو آن پنجره‌ها را بر میداشت و در زمستان دوباره سرجایشان قرار میداد. صندلی راننده در اثر فشار فنرها سوراخ شده بود، ولی جای سوراخها بوسیله يك تشکچه که روکش گلدان داشت پوشانده شده بود. تارا ننده از گزند فنرهای سر بر آورده در امان باشد. از بالای باد گیر اتوبوس چند نوع چیز آویزان بود: يك کفش بچه — که این یکی برای حفظ ماشین از بلایا بود، زیرا پا های لرزان يك كودك احتیاج دائمی به كمك و حفاظت خداوند دارد — و يك دستکش كوچك بوكس — و این برای قدرت بود، قدرت بازوئی که روی رل قرار دارد، بیستون رادر لوله مر بوطه میراند و قدرت راننده که به عنوان يك نیروی مجرد محسوب میشود. هم چنین روی باد گیر يك عروسك كوچك پلاستیکی آویزان بود که موهائی از پر شتر مرغ برنك سبز داشت و هنگام حرکت صدای دلپذیری بوجود می‌آورد و این بخاطر لذت چشم و گوش بود. هنگامیکه اتوبوس در حال حرکت بود این ادوات جلوی چشم راننده باینطرف و آنطرف نوسان میکردند و بهمدیگر می‌خورند.

علاوه بر اینها در بالای داشبورد مجسمه‌ای از « باکره گوادالوپه » **Virgin of Guadalupe** که برنکهای درخشان قشنگی رنگ شده بود قرار داشت. انوار بالای سراسر پلائی رنگ و

جان استاین بك

خرقه‌اش آبی بود و در مقابل ماه‌هلالی شکلی که بوسیلهٔ بچه‌فرشته‌ای گرفته شده بود ایستاده بود. این مجسمه دلیل همبستگی خوآن چیکوی با ابدیت بود. این يك عمل كوچك مذهبی بعنوان ارتباط با کلیسا و عقیده دینی و يك عمل بزرگ بعنوان یادآوری و احساس مذهب بود. این باکره تیره رنگ مادر او بود که در يك خانهٔ مرطوب و تاریکی که اسپانیولی تکلم میشد او را پرستاری کرده بود. زیرا مادرش باکره گوادالوپه را خدای شخصی خود ساخته بود. با وجود «سنت پاتریک» **St. Patrick** و «سنت بریجت» **St. bridget** و هزاران باکره دیگر، این یکی جسم تاریک خود را در درون او جای داده و در رگهایش بچریان در آمده و ارتباط نزدیکی با او برقرار کرده بود. مادرش باکره خود را که روز او را با موشک‌های هوایی منفجر شونده جشن میگرفت تحسین میکرد، ولی پدر خوآن چیکوی به هیچ وجه با این چیزها معتقد نبود. موشک‌ها معمولی‌ترین وسیله روزهای جشن مقدسین بودند. هیچ کس غیر از این فکر نمیکرد. بادکنک‌های بالارونده بطور وضوح نمایشگر روحی بودند که با آسمانها میرود و ترکیدن پر صد او بر نورشان در اوج آسمان عبور در اما تیک آنها از درگاه آسمان بشمار می‌رفتند. خوآن چیکوی با اینکه معتقد به مذهب ارتدکس نبود، معه‌ذا هنوز در پنجاه سالگی بدون دعا به باکره گوادالوپه اتوبوس را بحرکت در نمی‌آورد. مذهب او يك مذهب عملی و واقعی بود. در زیر مجسمه باکره توی داشبورده يك رولور ۴۵ کالیمبر ساخت کارخانه اسمیت و وسون **Smith & Wesson**، يك نوار پانسمان، يك شیشه ید، يك شیشه كوچك نمك میوه و يك شیشه و بسکی سر بسته وجود داشت. با این همه ساز و برگ خوآن مطمئن بود که می‌تواند از خیلی جاها با سلامت بگذرد.

سپر جلوی اتوبوس یکبار نوشته‌ای را تحمل کرده بود که هنوز قابل خواندن بود. **el Gran Poder de Jesus**، « قدرت عظیم مسیح ». اماروی آن را صاحب قبلی اتوبوس رنگ کرده بود. حالا کلمهٔ ساده « سویت هارت » **Sweetheart** با

اتوبوسی سرگردان

حروف درشت روی سپر عقب آن نقش بسته بود . اتوبوس در میان کسانی که آن را می شناختند بنام **Sweetheart** «معشوقه» معروف شده بود . اکنون آن بدون حرکت ، با چرخهای عقب باز شده ، پشت در هوا معلق مانده و تنه روی دو عدد جک قرار گرفته خیلی مفلوک جلوه میکرد .

خو آن چیکوی حلقه جمعبه دنده تازه را برداشت و در حالیکه آنها را بدقت توی هم می گرداند گفت - چراغ را نزدیکتر نگاهدار . و دنده را یکدور کامل در توی حلقه گرداند و گفت - یادم می آید یکروز یک حلقه تازه را در یک دنده کهنه قرار دادم و آن بلافاصله خراب شد .

- دنده قسمت بالا سروصدا براه می اندازد . طوری صدای دهد که گویی تمام ماشین سوراخ شده است . راستی فکر می کنید چه چیز باعث بیرون آمدن دنده هاشد؟

خو آن حلقه را جلوتر آورد و در مقابل نور چراغ دنده را به آرامی چرخاند ، و در حالیکه جاگیری هر دندانه را باهم امتحان میکرد گفت

- نمیدانم . در این حوالی خیلی ها هستند که در باره فلزات و موتور ماشین هیچ چیز نمیدانند . فورد **Ford** را در نظر بگیر . اوصدا تا ماشین میسازد و بغیر از دوسه تا بقیه گندمیز نند . تنها یک جای شان خراب نیست بلکه تمام ماشین خراب است . فترها و موتور و رادیاتور و پروانه و کاربوراتور . این ها کم کم می شکنند و کسی هم راه درست کردن شان را نمیداند . آدم یک ماشین دیگر میخرد . و انتظار دارد که این هم مثل آن یکی در بیاید ولی می بیند که اینطور نیست . این یکی چیزی دارد که ماشین قبلی فاقد آن بود . این موتور قوی دارد . در این موقع آدم هر کار بکند هیچ وقت ماشین خراب نخواهد شد .

- من یکی از آنها را داشتم . مدل A بود ، بعد فروختم . شرط می بندم هنوز هم کار می کند . سه سال با آن کار کردم و در عرض این مدت کوچکترین خرجی برایش نکردم .

جان استاین بک

خوآن حلقه و دنده را روی پله اتوبوس گسترد و حلقه کهنه را از زمین برداشت ، با انگشتش شروع بدستکاری محلی که دندانه در آن نقطه شکسته بود کرد و گفت

— فلزات چیزی مضحکی هستند. گاهی بنظر می رسند که اصلاً بدرد نمیخورند. ولی در صورتیکه این طور نیست. میدانی، در مکزیک، جائیکه زادگاه من آنجاست، مردم عادت دارند با خودشان دوسه کاردقصابی داشته باشند. آنها از یکی از آنها استفاده کرده و بقیه را در زمین فرو می کنند. خودشان می گویند «تیغه ها استراحت می کنند». من نمیدانم این حرف درست است یا نه ، ولی میدانم که کاردقصابی آنها تیغه های برنده ای پیدا می کنند. فکر می کنم هیچ کس در مورد فلزات چیزی نمیداند، حتی مردمی که آنها را می سازند. کمک کن این دنده را در جایش بگذارم. اینجا. چراغ را پشت این نگاهدار. خوآن تخته چرخدار کوچکش را عقب اتوبوس گذاشت و روی آن دراز کشید و با پاهایش خود را بزیر آن لغزاند.

— چراغ را کمی بطرف چپ ببر. نه ، بالاتر. همانجا. حالا جعبه وسایل را هل بده. می توانی یا نه ؟

دستهای خوآن سرعت کار می کرد. یک قطره روغن روی صورتش افتاد. با پشت دستش آن را پاک کرد و گفت — شغل عجیب مزخرفی دارم.

جوشی در حالیکه از زیر اتوبوس بدقت او را نگاه میکرد گفت — شاید بتوانم چراغ را بالای آن درخت آویزان بکنم. — تو باید هر دقیقه آن را جا بجا بکنی که من بتوانم کارم را بکنم.

— من خیلی امید دارم که امروز بتوانیم این راه را بیاندازیم. میل دارم امشب را روی تخت خواب خودم بخوابم. آدم نمیتواند روی صندلی هیچ استراحتی بکند.

خوآن با دهان بسته خندید:

— موقعیکه بعلت شکستن آن دنده مجبور به برگشت شدیم

اتوبوس سرگردان

عصبانی تر از آن مسافرین کسی را بعمر خود دیده بودی ؟ تو فکر میکردی که من عمداً این کار را کردم . آنها بقدری عصبانی بودند که پیراشکی های آلیس نیز را میشان نکرد. حدس میزنم آنها فکر میکردند که این نقشه از طرف آلیس طرح شده است. مردم وقتی مسافرت میکنند میل ندارند هیچ چیز مانع سفر آنها شود و یا آن را بهم بزنند .

— بهر حال تخت خوابها یمان را هم صاحب شدند . من دیگر دلیلی برای نالیدن آنها نمی بینم . باید شما ، من ، آلیس و نرما بنالیم که روی صندلی خوابیدیم. آن « پریچارد » ها Pitchasd پدر از همه بودند . منظورم « میلدرد » Mildred دختر جوانشان نیست بلکه پدر و مادر پیرش را می گویم . پیر مرد صدمرتبه بمن گفت که او رئیس یا چیزی شبیه این است و بخاطر این ایجاد زحمت شکایت خواهد کرد . منظورش این بود که خراب شدن اتوبوس تعمدی بوده است . یا همه این احوال حالا او و زنش تخت خوابهای شما را تصاحب کرده اند . راستی میلدرد شب را کجای اطاق خوابیده ؟ در چشمان جوشی برق زودگذری درخشید .

خو آن گفت

— حدس میزنم روی نیمکت و یا شاید پهلوی پدر و مادرش جسیانیده باشد . آن مردی هم که مال يك شرکت بوده اطاق نرما را صاحب شد .

— من کمی از او خوشم می آید . زیاد حرف نزد. او گفت فقط جائی برای ماندن می خواهد و توضیح دیگری ندارد . اما آن پریچاردهای پیر همه چیز می خواستند . آقای چیکوی ، شما میدانید آنها کجا میروند ؟

— به مکزیک میروند . میلدرد دردانشگاه زبان اسپانیولی تحصیل می کند و در این سفر نقش مترجم پدر و مادرش را به عهده دارد . خو آن آچاری را روی پیچ انداخت و آن را آرام سر جایش محکم کرد ، آنگاه خورها از زیر اتوبوس بیرون کشید . — حالا باید قسمت عقب را درست بکنیم .

حان استاین بك

روشنائی روز آرام آرام در آسمان و بالای کوهها می خزید .
سحرگاه بیرنگ رنگهای خاکستری و سیاه را عقب رانده و رنگهای
سفید و آبی را بر رنگهای قرمز و قرمز و اشیا سبز تیره رنگ را
سیاه می نمود . برگهای نارس درختان بلوط سفید و سیاه می نمودند
و کناره های کوهها نیز تر بنظر میرسیدند . ابرهای تمبل و سنگین که گنگ
و بیصدا در آسمان راه می پیمودند در حاشیه های شرقی شان رنگ
قرمز کم رنگ بخود می گرفتند .

ناگهان چراغهای سالن غذاخوری روشن شدند و حاشیه های
شمعدانی ساختمان در اطراف آن نمودار گردیدند . خوآن نگاهی
بطرف چراغها انداخت و گفت

— آلیس بیدار شد . طولی نخواهد کشید که قهوه حاضر خواهد شد
زود باش بیا کمک کن که عقب هم زودتر درست بشود .

دو مرد باهم کار را بخوبی پیش میبردند . هر کدام می دانست
که چه کار باید بکنند و هر يك وظیفه خود را انجام میداد . جوشی که
به پشت دراز کشیده بود در حین کار ، با مشاهده بیج و مهره ها احساس خوشی
میکرد . خوآن هنگامیکه با آچار پیچی را محکم میکرد دستش رد شد
و پوست و گوشت بنده انگشتش کنده شد . خون تیره رنگ بسرعت از
دست روغنی اش بیرون زد . او بند انگشتش را بدهان چسبانده و
شروع بمکیدن آن کرد و با این کار يك خط از روغن گریس در دور
دهانش بوجود آورد .

جوشی پرسید :

— زخمش شدید است ؟

— نه . فکر می کنم چیزی نشده . آدم نمیتواند هیچ کار را
بدون خونریزی بیایان برساند . این جمله ای است که پدر پیرم
عادت داشت بگوید .

دوباره محل زخم را که تقریباً از خونریزی کم شده بود مکید .
گرما و رنگ سرخ سحرگاهی دزدانه روی آنها می افتاد و نور
چراغ دستی کم کم رنگ می باخت .

اتوبوس سرگردان

جوشی با بی‌حالی پرسید :

— فکر می‌کنید چند نفر دیگر با اتوبوس «گری هوند» برسند؟
بعد ناگهان فکری بمغزش خطور نه‌ود. این فکر بقدری قوی
بود که تقریباً ناراحتش کرد و با صدائی متزلزل گفت
— آقای چیکوی .

صدایش آهسته و تمنا آمیز بود .

خوآن از چرخاندن پیچ باز ایستاد و منتظر شد تا بار دیگر
از جوشی تقاضای یکروز مرخصی و یا چیزی شبیه آن بشنود . از
لحن سخن گفتن او معلوم بود که چیزی رادر خواست می‌کند و همین
موضوع بود که خوآن را ناراحت می‌کرد . ناراحتی همیشه با این‌طریق
برایش آغاز میشد .

جوشی ساکت بود و هنوز کلمات مورد نظرش را پیدا نکرده بود.
خوآن محتاطانه پرسید :

— چیزی می‌خواستی ؟

— آقای چیکوی ، می‌توانیم باهم توافق کنیم — منظورم این
است که شما موافقت کنید که مراد دیگر «جوشی» صدا فنید ؟
خوآن دست خود را از روی پیچ برداشت و سرش را از کنار
ماشین بیرون آورد . هر دو به پشت دراز کشیده و صورت‌هایشان بطرف
همدیگر بود . خوآن به جای جوشهای کنده شده و به جوشهائی که
سره‌های زردشان راسفت و محکم بحالت انفجار در چهره او بالا آورده
بودند نگاه کرد . با این نگاه کردن حالت چشمانش نیز رو بنرمی
گرائید . او خودش از خیلی وقت پیش باین فکر بود و ناگهان تعجب
کرده که چرا تا بحال این کار را نکرده است . آنگاه بتندی پرسید :
— اسم اصلیت چیه ؟

— اد . اد کارسون **Ed Carson** . اسم قبلیم کیت کارسون
Kit بود . در مدرسه دستور زبان قبل از این که این جوشهارا در بیاورم
کیت صدا می‌کردند .

صدایش آرام و پخته بود ، اما سینه‌اش بسنگینی بالا و پائین

جان استاین بك

میرفت و هوا بسرعت وارد سوراخهای بینی اش میشد .
خوآن به دور دست و به برآمدگی بوته های پیاز انتهای خانه اش
چشم دوخت و گفت

— بسیار خوب . حالا جك ها را از زیر ماشین بردار .
و خود را از زیر اتوبوس بیرون کشید .
— حالا باید روغن کاری کرد .

جوشی بسرعت بطرف گاراژ رفت و پمپ روغن کاری را همراه
لوله هوا بیرون آورد ، بعد کلید آن را چرخاند و صدای فیس هوا اتوی
پمپ روغن پیچید . هنگامیکه پمپ از روغن پر شد و از نوک آن بیرون
زد ، صدای کوچکی کرد و با شنیدن این صدا جوشی بر سر شاخه آن
فشار آورد .

خوآن گفت

— کیت ، دستها تو پاك كن بروبین آلیس قهوه را حاضر
کرده یا نه ؟

جوشی بطرف گاراژ رفت . نزدیک در گاراژ درختهای بزرگ
بلوط محوطه تاریکی بوجود آورده بودند . او لحظه ای در آنجا
ایستاد تا نفسش سرجا بیاید و در این موقع تمام بدنش از سرما
می لرزید .

هنگامیکه انوار طلائی خورشید از سوی مشرق قله کوهها را روشن میساخت ، خو آن چیکوی از روی زمین برخاست و کشفها را ازپاها و پشتلباس کارش پاک کرد . آفتاب روی پنجره های سالن غذا خوری برق می انداخت و گرماراروی علفهای سبز اطراف گاراژ می پراکند و بر بالای گلهای خوش رنگ خشخاش و جزایر بزرگ گلهای آبی رنگ لوپاین جلوه گری مینمود .

خو آن چیکوی بطرف در ورودی اتوبوس براه افتاد . از آن بالا رفت و سوییچ موتور را زد و استارت را با کف دستش بطرف پائین فشار داد . برای يك لحظه استارت با صدای خشنی ناله کرد و بعد موتور روشن شد . مدت يك دقیقه موتور غرش میکرد تا اینکه خو آن گازدستی را سر جای خود فشار داد . آنگاه بادستش کلاچ را فشرد و موتور را در دنده يك گذاشت و کلاچ را ول کرد . چرخهای عقب ماشین بآرامی در هوا شروع بچرخیدن کردند و خو آن در حالیکه سعی میکرد کوچکترین صدای غیر عادی ماشین را از نظر دور ندارد برای

جان استاین بك

دیدن طرز کار چرخها به پشت آن رفت .

جوشی در گاراژ داشت دستهای خود را در يك ظرف پراز بنزین می شست . آفتاب روی برگ قهوه ای رنگی که از سال گذشته در گوشه درگاه گاراژ باقی مانده بود افتاده بود . در این موقع از زیر آن مگسی که شب را در آنجا اطراق کرده بود بسنگینی بیرون پرید و در مسیر انوار خورشید بجولان پرداخت . بالهایش در زیر نور آفتاب بر رنگ قوس و قزح در آمده و از سرمای شب بی حال بنظر میرسیدند . آنگاه پس از این پرواز روی درگاه نشست و بدن خود را با پاهایش پاك کرد و بعد خود آن هارا بهم مالید ، بعد صورتش را نیز با پاهای جلویی اش تمیز کرد . در این موقع آفتاب در زیر توده بزرگ ابری فرو رفت و گرمایش فروکش شد . ناگهان مگسی از جا برخاست و از زیر درختان بلوط گذشت و سرعت بطرف سالن غذا خوری پرواز کرد ، ولی محکم بدرب توری آن خورده و زمین افتاد و چند ثانیه بطور واژگون بر روی زمین باقی ماند . بعد از جا برخاست ، برگرفت و روی چهارچوب درب سالن نشست .

آلیس چیکوی که چشمانش از روی صندلی خوابیدن شب گذشته فرو رفته بود ، کنار در آمد و به اتوبوس خیره شد . با ایستکه درب توری فقط با اندازه سانتیمتر باز شد ، معذالك مگس با سرعت زیاد برگرفت و خود را از لای باز در بداخل انداخت . آلیس ورود آن را دید و با حوله ظرفها که در دستش بود محکم او را زد . مگس يك لحظه با حالتی گیج و زوز کرد و بعد در زیر حاشیه پیشخوان نشست . آلیس به چرخهای عقب اتوبوس که در هوا می چرخیدند چشم دوخت و آنگاه بطرف پیشخوان برگشت و کلید اجاق ظرف قهوه را زد و آن را خاموش کرد . ماده قهوه ای رنگ درون ظرف قهوه از پشت جدار شیشه ای آن رقیق و کمرنگ مینمود . آلیس حوله خود را روی پیشخوان کشید و ضمن این کار متوجه شد که كيك بزرگ نارگیلی در زیر پوشش نایلونی و شفاف خود بشکل «V» بریده و برداشته شده است . او کاردی را از توی سینی نقره ای برداشت ، پوشش نایلونی را بالا زد و كناره كيك را با آن صاف کرد

اتوبوس سرگردان

و خرده‌هايش را بدهانش ریخت، و درست قبل از اينكه پوشش را دوباره بخواباند، مگس از زیر حاشیه پیشخوان يورش کرد و خود را بطرف خرده‌های قسمت نارگیل دار كيك انداخت و در آنجا خود را زیر يك پیش آمدگی كوچك چسباند، بطوريكه از بالا اصلا دیده نمیشد. آنگاه از فرط گرسنگی با تلاشی سخت شروع بكندن شیرینی کرد. اواز اينكه به كوه بزرگ و رفیع كيك دست یافته بود خیلی خوشحال بنظر میسید.

در این موقع جوشی در حالیکه بوی بنزین و روغن گریس میداد وارد سالن غذا خوری شد و روی یکی از صندلیهای گردان دور پیشخوان نشست و گفت

— خوب شد. کارماشین را تمام کردیم.

آلیس بالحن طمنز آمیزی پرسید

— بكمك کی این کار را کردی؟

— خوب، البته کار اصلی را آقای چيكوی كردند. حالا

خیلی دلم میخواهد يك فنجان قهوه با يك تکه كيك بخورم.

آلیس با دقت موهای جلو چشمانش را کنار زد و گفت

— قبل از اينكه من بیدار شوم تو سهم خود را برداشته‌ای ديكه

نمیتوانی این کار را انکار بکنی.

— بسیار خوب، قبولش دارم. اما من هر چه كه می‌خورم پول میدهم،

مگر اینطور نیست؟

— چرا این همه شیرینی میخوری؟ تو تمام روز را

دور و بر سینی شیرینی‌ها می‌پلکی، آخرش هم نمیتوانی پول آنها را

بدهی. من شرط می‌بندم كه علت بوجود آمدن این همه جوش نیز بر

اثر افراط در خوردن شیرینی است. چرا برای يك مدت دست از این

کار نميكشی؟

جوشی با خجالت بدستهایش نگاه کرد. زیر ناخنهایش را كه

بنزین با آنجا نرسیده بود يك قشر سیاه رنگ گرفته بود.

— چون بهترین انرژی توی این جور خوردنیها است.

جان استاین بك

اشخاصی که کار می کنند ، به غذاهای پر انرژی احتیاج دارند . در حدود سه بعد از ظهر ، هنگامیکه آدم دارد از حال می رود ، باید از این جور چیزها خورد ، چون در آن موقع روز آدم احتیاج بیک خوردنی مقوی دارد .

آلیس گفت

— این کار در زیاد کردن نفس خیلی مؤثر است. همانطور که تو به غذاهای مقوی احتیاج داری من نیز — جمله خود را ناتمام گذاشت . آلیس يك زن بسیار مادی بود ، ولی هرگز کلمه ای راجع باین موضوع حرف نمی زد ، بلکه فقط اعمالش نشان دهنده افکارش بود . آلیس يك فنجان کلفت و ، مسطح و بدون نعلبکی برداشت و از ظرف قهوه آن را پر کرد و آن را روی پیشخوان لغزاند . جوشی در حالیکه با گیجی و ابهام به دختر روی آگهی کوکا کولا که بوضع تحريك کننده ای بالای جعبه جك پوت آویزان بود نگاه می کرد ، چهارقاشق شکر توی قهوه ریخت و آن را بهم زد و صبورانه تقاضای خود را تکرار نمود :

— يك تکه كيك هم می خواهم .

— باشد. با این کار داری قبر خودت را می کنی . داری مثل بالون

می شوی .

جوشی نگاهش را به پشت خوش فرم آلیس دوخت و بعد بسرعت از آن چشم بر گرفت . آلیس کاردی از پشت پیشخوان برداشت و يك تکه از كيك نارگیلی را برید ، و با این عمل صخره كيك بر روی مگس واژگون شد و او را در زیر خود مدفون ساخت . آلیس با گیره مخصوص كيك را برداشت و توی نعلبکی گذاشت و آن را هم روی پیشخوان سر داد . جوشی در حالیکه با قاشق قهوه اش بطرف آن حمله می برد

پرسید

— آنها هنوز بلند نشده اند ؟

— نه ، اما صدای جنب و جوششان را شنیدم . مثل اینکه یکی — شان هم از آب گرم اسفاده می کرد . حالا يك قطره آب گرم در اینجا پیدا نمی شود .

اتوبوس سرگردان

— حتماً میلدرد بود .

— ها ؟

— دختره را میگویم . شاید او حمام می گرفت .

آلیس نگاهش را روی او میزان کرد و بتندی گفت

— تو غذای پر انرژی خودت را بخور و فکر این چیزها را از

کلهات بیرون کن .

— من که چیزی نگفتم . هی ، توی این کیک يك مكس افتاده !

آلیس یکه خورد :

— دیروز هم از توی سوپت يك مكس بیرون آمد . انكار تو

در جیبهایت مكس حمل می کنی .

— نه ، نگاه کن . هنوز دست و پامیزند .

آلیس نزد يك آمد و فریاد زد :

— بكشش . له اش کن ! می خواهی در برود !

بعد چنگالی از پشت پیشخوان برداشت و با آن شیرینی را با

مكس مخلوط کرد و همه آنها را با هم توی آشغال دانی ریخت . جوشی

پرسید :

— پس كيك من چگونه میشود ؟

— يك تکه دیگر میدهم . من نمیدانم چرا همیشه در خوردنیهای

تو مكس پیدا میشود . از غذای هیچ کس تا بحال مكس در نیامده است .

جوشی بنرمی گفت

— فکر می کنم این هم از خوش شانسی من است .

— ها ؟

— گفتم که —

آلیس با عصبانیت و ناراحتی گفت

— شنیدم که چه گفتی . مواظب حرف دهنت باش ، وگرنه از اینجا

چنان بیرون می اندازم که نتوانی فکرش هم بکنی . مهم نیست که تو يك

مکانیسین هستی ، در نظر من فقط يك آشغال هستی . يك آشغال با

صورتی جوشدار .

جان استاین بك

جوشی در جای خود خشك شد . از شدت ناراحتی نمیدانست چه کار بکند . او از این حرکت آلیس سر در نمی آورد .

— من که چیزی نگفتم . آدم يك شوخی هم نمیتواند بکند ؟ آلیس بمرحله‌ای رسیده بود که از شدت عصبانیت نزدیک بود دیوانه شود و تمام آن روز را بر خود و بر همه اطرافیان حرام بکند و یادر غیر این صورت میبایست بسرعت آرام بگیرد . در سینه و گلویش خود فشاری احساس میکرد . در عرض چند ثانیه موقعیت خود را ارزیابی کرد . همه چیز مرتب بود و او بوس باید حرکت میکرد . ممکن بود اشخاصی که در تخت خوابهای آنها خوابیده اند از صدای بلند و عصبانی او بریزند بیرون و در این صورت احتمال داشت خوان نیز کتکش بزنند . چنین اتفاقی قبلاً هم افتاده بود . زیاد درد آور نبود ، ولی خوان چنان میزد که گوئی میخواهد بکشدش . و پس از آن اتفاق همیشه در این جور مواقع فکر وحشتناکی در مغزش جای میگرفت که ممکن است خوان ترکش بکند . آلیس میدانست که او زنهای زیادی را ترك کرده است ولی از تعدادشان درست اطلاع نداشت چون خوان هرگز راجع باین موضوع کلمه‌ای حرف نمیزد ، ولی مردی بجای بیت او بدون شك در زندگی خود باز زنهای زیادی آشنا میشد . همه این چیزها در يك چشم بهم زدن از نظرش گذشت و تصمیم گرفت که از کوره در نرود . فشار روی سینه‌اش را تحمل کرد . بخشکی پوشش نایلونی كيك را بلند کرد و تکه بزرگی از آن را برید و توی يك نعلبکی گذاشت و روی پیشخوان جلو جوشی قرار داد و گفت

— همه کس ممکن است عصبانی بشود .

جوشی نگاه خود را از ناخنهایش برگرفت و ببالا چشم دوخت . چین‌های کوچکی را که برگردن آلیس جای گرفته بودند نگاه کرد . متوجه پشیمانی او گردید ، دست‌های او را دید که در آنها دیگر از لطافت و نرمی دست دختران جوان خبری نبود . برای او خیلی ناراحت و متأسف شد . با خود فکر کرد که زیبایی چیز جالبی نیست . تنها چیزی که در دنیا ارزش دارد جوانی است و کسی که جوانی

اتوبوس سرگردان

را از دست بدهد تقریباً مرده است. او امروز صبح يك پیروزی بزرگ بدست آورده بود ، و اکنون نیز وقتی این ضعف و دودلی را در آلیس مشاهده نمود دومین پیروزی را بخودش تبریک گفت .

— آقای چیکوی می گوید که دیگر مرا « جوشی » صدا نخواهد کرد .

— چرا ؟

— خودم این را خواستم . اسم من ادوارد است و در مدرسه کیت صدام می کردند .

— پس خوان هم « کیت » صدايت خواهد کرد ؟

— آره .

آلیس در واقع علت این کار را نفهمید. در پشت سرش از طاق خواب صدای رفت و آمد و گفتگوی آهسته‌ای بگوش میرسید. جوشی با شنیدن صدای مسافرین باو نزدیک شد، چون از هر چه گذشته او مانند آنها يك غریبه نبود ، آلیس گفت :

— ببینم چه پیش می آید .

آفتاب از پنجره جلویی و در میتابید و روی دیوار نقش و نگارهایی بوجود می آورد و بسته‌های انگور و قوطی‌های نارنج را در پشت پیشخوان چراغانی می کرد . لحظه‌ای بعد آفتاب در پشت ابرها فرو رفت و تمام روشنی بتاریکی گرائیدند. رعدی در آسمان بغرش آمد، اما هنوز نشانه‌ای از آغاز باران در میان نبود . صدای غرش رعد سقف خانه را بلرزه در آورد . جوشی بطرف در رفت و بیرون را نگاه کرد. باران آغاز شده بود . تمام زمین رنگ تیره بخود گرفته و باران روی سمت‌های جاده ضرب می گرفت. نگاه کردن بآن تیرگی مرطوب ملال آور بود . جوشی متوجه خوان چیکوی شد که درون اتوبوس پناه گرفته بود . چرخهای عقب اتوبوس هنوز بآرامی می چرخیدند. همانطور که جوشی چشم بآن حدود دوخته بود، خوان از اتوبوس بیرون آمد ، بطرف زمین خم شد و بسوی سالن غذاخوری دوید . جوشی در را باز کرد و خوان بداخل پرید، اما حتی در این دویدن کوتاه نیز پشتش

جان استاین بك

از شدت آب سیاه شده و از کفشهایش آب گسل آلود روی کف سالن می ریخت .

— خدایا ، جداً مثل اینه که ابرها منفجر شدند .

دیوار خاکستری رنگ باران تپه های مقابل را برنگ تیره در آورده و از آنها فقط روشنائی مختصری بچشم می خورد . سرهای لوپاین ها از سنگینی آب باران بزمین خم شده بودند . گلبرگهای گل های خشخاش از شدت ضربه های باران مثل سکه های طلائی پرپر شده و بزمین می ریختند . زمین که تقریباً خیس شده بود ، دیگر بیش از آن نمیتوانست آب را بخود جذب بکند و باین جهت جویبارهای کوچکی در روی محل های پست بوجود می آمدند . غرش رعد در روی شیروانی سالن غذاخوری «ربل کرنرز» سر و صدای عجیبی پیاورده بود . خوان چیکوی میزی در کنار پنجره سالن انتخاب کرده و يك فنجان قهوه خامه دار با يك تیکه نان شیرینی خورد و به باران سیل آسا چشم دوخت . در این موقع نما وارد شد و در توی ظرفشویی آهنی پشت پیشخوان شروع به شستن ظرفها کرد . خوان گفت :

— يك فنجان دیگر برایم قهوه بیاور .

نرما با بیحالی بطرف انتهای دیگر پیشخوان رفت و فنجان را پر کرد . رشته باریکی از قهوه بآرامی از بغل فنجان لغزید و تا پائین آن رسید ، خوان يك کاغذرو میزی برداشت و آن را مانند خشك كن بكناره فنجان مالید . بعد از نما پرسید :

— مثل اینکه نتوانستی زیاد استراحت کنی .

نرما دختر کشیده ای بود . آدم می توانست ببیند که اواز حالا و قبل از اینکه بسنین پیری برسد پیر بنظر می آید . رنگ پوستش تیره و دستهای باریکش كك و مك دار بودند . لباسش چروك زیادی داشت چیزها زیادی باعث شده بودند تا او باین صورت در بیاید .

— اصلاً نخواهیدم . حتی سعی کردم روی زمین بخوابم ولی باز

هم نتوانستم .

خوان گفت :

اتوبوس سرگردان

— بسیار خوب ، سعی می کنیم که از این جریانات دیگه اتفاق نیفته . اگر این کار را نمی کردم مجبور بودم يك ماشین پیدا كنم و آنها را به «سان یزدرو» برگردونم .

آلیس بالجن مسخره آمیز پرسید :

— راستی فکر دادن رختخوابها یمان بآنها از کجا به مغز تو خطور کرد ؟ فکر می کنی در کجا غیر از اینجا می توانستند صاحب رختخواب بشند ؟ امروز هم مجبور نیستند کار بکنند . فقط می توانند خوب بخوابند .
خوآن گفت

— حدس می زنم دیروز از دهنم در رفت .

— برای تو مهم نیست که زنت روی صندلی بخوابد ، هر وقت دلت خواست تختخوابم را از دستم می گیری .

آلیس احساس می کرد که باردیگر عصبانیت در وجودش سر بر میدارد ، این کار او را هراسان کرد . او نمیخواست این عصبانیت در وجودش بیدار شود . میدانست این عمل تمام کارها را خراب خواهد کرد ، و بهمین علت از آن می ترسید . اما با وجود این خشم در درونش سر برداشته و داشت ، حالت انفجار بخود می گرفت .

قطرات باران مانند يك جاروب سنگین روی شیروانی می خوردند و سکوت را در داخل سالن بهم میزدند . بارش بلا انقطاع ادامه داشت و صدای آن با صدای شرشر ریزش آب از لبه های شیروانی و ناودانها تقویت میشد . خوآن متفکرا نه بن زمین خیره شد و لبخند محوئی کنار خط سفید زخم لبش نقش بسته بود . او آلیس را بحال خود گذاشته بود تا حرفهایش را بزند . خود آلیس هم این را میدانست . در این دنیا تمام مناسبات و تمام موقعیت ها برای آلیس چیزهای دوفری بودند که در آن او و شخص مخاطبش اصل بودند و سایرین فرع و جدا از آنها . فرقی نمی کرد ، خواه این شخص خوآن بود یا نرما یا کسی دیگر . هنگامیکه برای خوآن حرف می زد تمام دنیا تبدیل بخودشان می شد . زمانیکه با نرما در می افتاد همه جا و همه چیز از نظرش محو می شد و فقط

جان استاین بک

در لابلای دنیائی از ابرهای خاکستری رنگ اومی ماند و نرم .
اما خوان . اومی توانست هر کاری را بکنه و بهرچیز با علم
به وجود همبستگی باشیئی ای دیگر بنکرد . چیزهائی با اندازه های
مختلف و اهمیت های مختلف . او می توانست ببیند ، قضاوت بکند ،
فکر بکند و لذت ببرد . خوان می توانست از مردم لذت ببرد . آلیس
فقط می توانست عشق بورزد و دوست داشته باشد ، یا این که دوست نداشته
باشد و متنفر باشد . در باره همه چیز این دو مورد برایش صدق می کرد .
آلیس موهای آزاد و نرم خود را بالا زد . این موها باو یک نوع
حالت مرموز و باشکوهی میدادند که مردان را تحت اختیار و بندگی
خود می آوردند . او عادت داشت در ماه فقط یک بار به آنها آب بزند
چشمان خوان بدور دست خیره شده و بخود مشغول بودند .
این کار برای آلیس ترس آور بود . می دانست که خوان باو فکر میکند ،
اما نه بعنوان یک زن عصبانی که دنیا را در نظرش تیره و تار می سازد ،
بلکه بعنوان یکی از هزاران زن خشمناکی که باید مورد مطالعه و بر
رسیشان قرار داد و حتی از آنها لذت برد . ترسی بود سرد و تنها .
خوان می توانست دنیائی را از نظر او محو بکند و لی حس می کرد که او
قادر نیست هیچ چیز را از نظر خوان محو بکند . خوان نه می توانست
تمام اطراف او را ببیند بلکه بوسیله او اشیاء دیگر را هم میدید .
ترس زمانی را بیاد آورد که خوان کتشش میزد البته قبلا نیز
کتکش زده بود ، و او بعوض اینکه از خوان متنفر شود از این کار او
احساس هیجان فراوانی کرده بود — اما خوان این مرتبه او را چنان
زده بود که گوئی داشت حشره ای را از بین میبرد . این کار برای خوان
خیلی هم مهم نبود ، حتی زیاد هم عصبانی نشده بود ، غیر از اینکه کمی
حوصله اش سر رفته بود . او کتکش زده بود فقط بخاطر اینکه چیز بر سر
و صدائی را خاموش بکند ، چون آلیس سعی کرده بود توجه او را بوسیله
یکی از طرقی که میدادست بخود جلب کند و بس . حالا نیز سعی میکرد
که یکی از همین کارها را بکند ، و خوب میدادست چگونه کانون تمرکز
چشمان خوان که اکنون از او دور شده بودند تغییر بدهد .

اتوبوس سرگردان

— من سعی می کنم خانه كوچك و قشنگی برای خودمان درست بكنم. قشنگ، بایك فرش و يك دست مبل مخملی، و توهم داری آن را تسلیم غریبه های كنی.

صدایش اطمینان خود را از دست میداد؛
— و اجازه میدهی كه زنت تمام شب را روی يك صندلی بروز برساند.

خوآن آهسته نگاهش را بالا آورد و گفت :
— نرمایك فنجان دیگر قهوه بیاور. خامه اش زیاد باشد.
آلیس خود را آماده طغیان می كرد كه میدانست بر وجودش مستولی میشود، و در این موقع خوآن آهسته بطرف او چشم دوخت.
چشمان سیاهش موشكاف و گرم بودند. كانون تمر كز چشمهایش تغییر یافته بودند او بار دیگر به آلیس نگاه می كرد و آلیس نیز متوجه این موضوع بود.

— این كار برایت اذیتی نداشت. امشب باز هم تو رختخواب خودت بخواب.

نفس آلیس گرفت. موجی داغ تمام وجودش را فرا گرفت و خشمش جای خود را به يك هوس داغ و سوزاننده داد و لبخندی تهی و بی معنی بر صورتش نقش بست. لبانش را لیسید و خیلی بنرمی گفت
— خیلی حرامزاده ای.

و بعد آه عمیق لرزانیده ای كشید و پرسید:

— تخم مرغ میخواهی؟

— آره، دوتا. فقط چهار دقیقه تو آبجوش بگذار.

— خودم میدانم از چه جور تخم مرغی خوشتر می آید. گوشت

خوك هم همراهش باشد؟

— نه، يك تكه نان برشته و دوتا نان شیرینی بده.

آلیس پشت پیشخوان رفت و گفت

— دلم می خواهد از آن تو بیرون بیايند. می خواهم از حمام

خودم استفاده بكنم.

جان استاین بك

— سروصدایشان شنیده می شود . چند دقیقه دیگر بیرون می آیند .

سروصدای آنها هنوز بگوش میرسید . در این لحظه صدای قدمهایی در اطاق خواب شنیده شد ، یکی از درهای داخلی اطاق خواب باز گردید و پس از لحظه ای صدای تنديك زن ، بگوش رسید :

— فکرمی کنم می توانستید در بنزید !

و مردی جواب داد

— معذرت می خواهم مادام ، تنها راه بیرون رفتن از طریق

پنجره بود .

مردی دیگر با صدائی یکنواخت و لرزان گفت

— دوست من ، همیشه بهترین راه درزدن است . پایتان

درد می کند ؟

در این موقع در انتهای پیشخوان باز شد و مرد كوچك اندامی وارد سالن غذاخوری گردید . او كتی پوشیده بود كه از دو طرف دگمه می خورد و پیراهنی بر رنگ قهوه ای روشن كه معمولا مردان مسافر می پوشند بتن داشت و از ظاهر آن معلوم بود جنسش خیلی خوب است . كتش فلفل نمکی بود كه برای این فصل مناسب بود و يك كراوات چروك خورده سبز رنگ نیز بگردن آویخته بود . صورتش مثل يك توله سگ تو ذوق میزد و چشمانش مانند چشمان توله سگها بر ارق و استفهام آمیز بود . سیپاش كه بدقت مرتب شده بود مثل يك كرم درخت بالای لبش دراز کشیده بود و هنگاميكه حرف میزد بنظر میرسید كه بطرف بالا قوز می كند . دندانهایش كاملا سفید بودند و فقط دودندان جلوئی فك بالا رو كش طلا داشتند . چنان با كنجكاوی با طرافش نگاه می كرد گوئی می خواست همه چیز را با چشمانش بباعد . پیراهنش ظاهر کشیده ای داشت و معلوم بود كه بقه اش را در دستشوئی شسته و در كمند آویزان کرده اند تا خشك شود . در رفتارش نوعی اطمینان توأم با خجالت و در صورتش يك کیفیت گریز كه گوئی می خواهد خود را در مقابل فحشهای آبداری محافظت بكند بچشم می خورد .

اتوبوس سرگردان

- صبح بخیر . من در این فکرم که شما دیشب را کجا خوابیدید .
جوهر نگرفته می بندم که تمام شب را بیدار مانده اید .
آلیس با ترشوئی گفت
— همینطور هم است .
خوآن گفت
— درست است . عوضش امشب رازوردمی خوابیم .
— اتوبوس درست شد ؟ فکر می کنید با وجود این باران
بتوانیم راه بیافتیم ؟
خوآن گفت
— اوه، مطمئن باشید .
مرد در حالیکه پایش می لنگید انتهای پیشخوان را دور زد
و با قیافه درد آلودی پشت میز کوچکی نشست .
نرما يك ليوان آب و يك دست كارد و چنگال نقره ای كه روی
يك دستمال كاغذی قرار داشت آورد و پرسید :
— تخم مرغ ؟
— نیمرو ، بازرده ها قاطی نشده ، گوشت خوك سرخ شده و
نان سرخ شده با كره . حتماً با كره سرخش بكنيد . سخت ترين چيز در
دنيا گير آوردن نان سرخ شده با كره است . شما آن را با كره سرخ
بكنيد ، كره اش هم زياد باشد ، و بگذاريد آنقدر سرخ شود كه ديگر
جای زرد رنگی در آن باقی نماند و خودتان هم آهسته آن را زیر
ورو كنيد .
آنكاه پایش را با كفش قهوه ای رنگ و بنددارش بلند كرد
و بآن نگاه كرد و از شدت درد غرغر كرد .
خوآن پرسید :
— قوزك پايتان رك برك شده ؟
در این هنگام در انتهای پیشخوان بار ديگر باز شد و مردی
متوسط القامه بيرون آمد . ژستش مانند « ترومن » Truman (رئيس
جمهوری وقت آمریکا ، قبل از ژنرال آيزنهاور . م .) و مانند روسای

جان استاین بك

شرکتهای بزرگ و مانند حسابداریهای قسم خورده بود. شیشههای عینکش چهار گوش بودند. لباسش خاکستری رنگ و مرتب بود، و صورتش نیز کمی تیره رنگ می نمود. او بود تا جرولی طرز لباس پوشیدنش او را صاحب شغل دیگری معرفی میکرد. روی سوراخ دگمه برگردن یقه اش سنجاقی بسیار ریز جاداده شده بود، بطوریکه از فاصله چهار متری اصلاً دیده نمیشد. دگمه آخری جلیقه اش بسته نشده بود، و در واقع خودش قصد بستن آن را نداشت. يك زن جیر طلایی زیبا ساعت و کلید از مادگی رو بروی این دگمه گذشته و روی جلیقه تکان می خورد. مرد بعد از وارد شدن گفت

— خانم پریچارد نیمرو می خواهند، البته اگر تخم مرغ ها تازه باشند، نان برشته و مربا هم همراهش باشد، و دوشیزه پریچارد فقط آب نارنج و قهوه می خورد. من هم آب انگور و خامه و تخم مرغ خوب آب پز شده که حتماً زرده اش سفت باشد و نان برشته خشک و قهوه بوستونی Boston — که باشیر مخلوط شده باشد می خورم. می توانید همه این ها را توی يك سینی بیاورید.

آلیس با خشم باو نگاه کرد و گفت

— بهتر است تشریف بیاورید و در همین بخورید. مادر اینجا

برای کسی سرویس نداریم.

آقای پریچارد با سردی چشم باو دوخت و گفت

— شما ما را در اینجا نگاه داشته اید. من تقریباً یک روز از

مرخصی خود را از دست داده ام. تقصیر من نبود که اتوبوس خراب شد، حالا لااقل می توانید صبحانه ما را باطاقمان بیاورید... زنم حالش خوش نیست. من عادت ندارم روی صندلی گردان بنشینم و خانم پریچارد هم همینطور.

آلیس سرش را مانند يك ماده گاو شیرده پائین انداخت

و گفت

— ببینید، من می خواهم دستشوئی بروم و صورتم را بشویم ولی

شما ها آنجا را آشغال کرده اید.

آقای پریچارد با عصبانیت عینکش را جا بجا کرد و گفت.

اتوبوس سرگردان

— اوه ، می فهمم .

وسرش را بسوی خوان گرداند و چنان برقی از چشمانش ساطع شد که شیشه های عینک عوض اینکه چشمهای او را نشان بدهند بصورت دوتا آئینه در آمدند . دستش بطرف زنجیر رفت و آن را از جیب جلیقه اش بیرون آورد . از انتهای آن يك ناخن پاك كن طلائی باز کرد و سرعت زیر تمام ناخن هایش را پاك کرد . بعد باطراف خود نگاه کرد و لرزشی که از عدم اطمینان حاکی بود بر وجودش مستولی شد . آقای پریچارد يك نفر تاجر بود و ریاست يك شرکت تعاونی درجه دوم را بعهدده داشت و هیچوقت تنها نبود . کسب و کارش توسط يك دسته از اشخاصی رهبری میشد که همه مثل هم کار میکردند ، مثل هم فکر می کردند و حتی شبیه هم بنظر میرسیدند . غذا هایش با کسانی صرف میشد که مثل خود اودر کلوبهائی که هیچ اصل و عقیده بیگانه ای را در آن جا راه نبود جمع می شدند . امور مذهبی برای اوهم خانه ای دیگر بود و هم کلیسا ، و او هر يك از آنهارا حامی و حافظ خود می دانست . يك شب در هفته با مردانی که کاملاً همانند خودش بودند چند دست پوکر جالبی میزد ، و در این بازی دسته اوجزو بهترین بازیکنان پوکر شناخته شده بود . او هر کجا که می رفت هیچوقت تنها نبود ، بلکه اجتماعی از این مردان بودند که در شرکت ، در کلوب ، در مجامع سیاسی شرکت می کردند . از زمانی که با مردانی همانند خود متحد شده بود ، افکار و عقایدش را در امان می دید . امروز نامه ای رامی خواند که توسط دسته شان و برای خودشان نوشته میشد . کتابهائی بخانه آنها می آمد که قبلاً بوسیله کمیته مخصوصی انتخاب میشد و اگر در این کتابها مطالبی تحریک کننده وجود داشت از طرف کمیته رد میشد . او از کشورهای بیگانه دواز بیگانگان متنفر بود ، چون مشکل می توانست امثال خودش را در آنجاها ببیند . او نمیخواست از دسته خود دور بیافتد . دلش میخواست بریاست این گروه برسد و توسط آنها مورد تحسین و ستایش قرار گیرد . اما بنظر نمیرسید که این آرزو صورت تحقق بخود بگیرد . در کاباره های مخصوصی که دختران روی میزها میرقصیدند و داخل يك جام بسیار بزرگ شراب می نشستند و از شدت خنده زوزه می کشید ،

جان استاین بک

ولی در همین موقع نیز بیش از پانصد آقای پریچارد دیگر با او بودند. و حالا پس از پایان سخنان ناهنجار آلیس در باره دستشویی، او نگاهی با طراف سالن غذا خوری انداخت و فهمید که در آنجا کاملاً تنهاست. اینجا آقایان پریچاردهای دیگری وجود نداشتند.

برای يك لحظه شیشه‌های عینکش متوجه مرد كوچك اندام شد كه لباس تاجری پوشیده بود، اما در مورد او نیز يك نوع حالت تردید و شك احساس میکرد. در حقیقت سنجاقی كه روی سوراخ دگمه او قرار داشت و از يك تکه آبی رنگ مینا کاری شده و چند عدد ستاره تشکیل شده بود علامت يك كلوب آشنا نبود. در این لحظه از این مردم وحتى از خودش نیز احساس تنفر میکرد. خواست با طاق خواب برگردد و در را ببندد، اما در اینجا زن تنومند و دلیری ایستاده بود كه می‌خواست بدستشویی برود. با سرعت زیاد دوباره تمام ناخنهایش را با ناخن پاك كن طلائی اش پاك كرد.

با تمام این افكار او كلا اینچور نبود. او يكبار به «یوجین دبس» Eugene Debs رأی داده بود، اما این واقعه مال خیلی وقت پیش بود. مال آن زمانی بود كه افراد دسته همدیگر را می‌بایندند. هر گونه اختلاف قوانین رهبری دسته ابتداء یا دداشت میشد و آنگاه درباره اش بحث میکردید. هر شخصی كه اختلاف پیدا می‌کرد دیگر آدم منطقی محسوب نمیشد، و اگر در اختلاف خود پافشاری می‌نمود دیگر هیچ كس با او معامله نمیکرد. اما كارهای زشت بطور جدی مذموم شمرده میشد. در زندگی آقای پریچارد هیچ نقطه مبهمی وجود نداشت. او از آزادی خود صرف نظر کرده و بعد فراموش کرده بود كه چه بوده است. اکنون از اعمال آندوره اش به عنوان حماقت جوانی یاد می‌كرد. موقعیكه بیست ساله بود به یوجین دبس رأی داد و برای ملاقاتش به كشتی مخصوص اورفت. این هر دو از چیزهایی بودند كه فقط از پسرهای بزرگسال انتظار میرفت. او حتی گاهی كهی ضمن صرف ناهار در كلوب از رأی دادن خود به دبس ذكر می‌كرد تا ثابت كند كه او جوانی روحانی بود و اگر اعمالی از او سر

اتوبوس سرگردان

زده بود ، این اعمال مانند جوشهای دوران بلوغ لازمه جوانی بشمار میروند . او اگرچه خود را بخاطر رأی دادن به دبس بخشیده و حتی حالا از یادآوری آن نیز لذت میبرد ، اما مطلقاً و جدا از کارهایی که دخترش میلدرد انجام میداد ناراحت و عصبانی بود . میلدرد با دوستان و استادان و اشخاص ناچور و خطرناکی که بنام « سرخ » (منظور کمونیست ها هستند . م .) خوانده میشدند رفت و آمد داشت . قبل از جنگ او پرچم کمک برای ژاپنی ها را بر افراشته و برای ژاپنی ها پول جمع می کرد و این همکاری بود که بنظر آقای پرپیچارد « سرخ ها » در جنگهای اسپانیا می کردند . او درباره این چیزها با میلدرد بحث نمیکرد . و میلدرد هم نمیخواست در این باره با او حرف بزند . آقای پرپیچارد بشدت معتقد بود که اگر کسی آرامش خود را حفظ بکند و خودداریش را از دست ندهد پیروز می شود . او می گفت که داشتن يك شوهر و يك بچه ناراحتی های سیاسی میلدرد را حل می کند و پس از این جریان اوارزش واقعی خود را باز مییابد .

آقای پرپیچارد جریان ملاقات خود را در سالن کشتی خیلی خوب بخاطر نمی آورد . او بیست ساله بود و مست ، و پس از آن ملاقات نیز در خود احساس سرزنش باری از بی شخصیتی و غم احساس کرده بود . او دو هفته بعدی را هنگامیکه با وحشت انتظار اعلام نتیجه را می کشید بخاطر می آورد . حتی نقشه کشیده بود که اگر آنها موفق شوند خود را بکشد و آن را بصورت حادثه جلوه دهد .

اکنون عصبانی بود . او در ضمن گذراندن تعطیلاتی بود که واقعاً آن را نمیخواست . او بهمكن يك می رفت و علیرغم آگاهی ها فکر می کرد که آنجا نه تنها کشور کشیفی است بلکه بطور خطرناکی نیز طرفدار اصلاحات اساسی می باشد . آنها نفت را ملی کرده بودند . بعبارت دیگر نفع های خصوصی را دزدیده بودند . پس فرق آنجا با روسیه چه بود ؟ در نظر آقای پرپیچارد روسیه شیطان بود که تمام حیل و گریه ها و شرارت ها و وحشتها از آن سرچشمه می گرفت او امروز صبح عصبانی بود چون شب را هم نخوابیده بود . او رختخواب خودش را دوست می داشت و معمولاً يك هفته طول می کشید

جان استاین بک

تابه يك رختخواب تازه عادت بکنند و در اینجاسه هفته بود که مرتب در يك رختخواب می خوابید و در هیچ کدام از آنها احساس راحتی نکرده بود . او خسته بود و پوست بدنش احساس زبری میکرد . آب اینجا بقدری بد بود که وقتی صورتش را اصلاح میکرد می دانست که در عرض سه روز اغلب موهایش حلقه خورده و در گوشت گردنش فرو خواهند رفت .

در این موقع دستمالی را از جیب خود بیرون آورد و عینکش را برداشت و شیشه های آن را تمیز کرد و گفت

— جریان را به زن و دخترم می گویم . ما نمیدانستیم که اینقدر شما را ناراحت کرده ایم .

نرما این کلمه ناراحت را دوست میداشت وزیر لب گفت
— ناراحت . آقای گیبیل من نمیخواهم شما را ناراحت بکنم

ولی باید بدانید...

آقای پریچارد با طاق خواب برگشته و صدایش از آنجا به گوش میرسید که داشت موقعیت خودشان را شرح میداد و زنها نیز سؤالاتی می کردند .

مرد سبیلو از صندلیش برخاست و در حالیکه يك پایش می لنگید زیر لب ناله کنان بطرف پیشخوان رفت . ظرف شکر را از آنجا بر داشت و بسوی صندلی خود برگشت و ناله کنان روی آن نشست .
نرما با علاقه مندی گفت

— من آن را برایتان می آوردم .

مرد تبسمی باو کرد و با شجاعت توضیح داد:

— نمیخواستم بشما زحمت بدهم .

— زحمتی نبود .

خوان فنجان قهوه را روی میز گذاشت . جوشی گفت

— دلم می خواهد يك تکه دیگر از آن کیک گردودار بخورم .

آلیس با حواس پرتی تکه ای از کیک را برد و توی نعلبکی گذاشت روی پیشخوان لغزاند و بعد روی دسته یادداشت چیزی نوشت

اتوبوس سرگردان

جوشی گفت

— فکر می‌کنم تا بحال هیچ کدام از مسافرین شب را اینجا نمانده‌اند .

آلیس جواب داد آنقدر مسافر در اینجا مانده است که حتی خود اینجاهم خبر ندارد .

خوآن روبه‌مرد كوچك اندام كرد و گفت

— مثل اینکه قوزك پایتان بدجوری رگ برگ شده .

— شكسته. انگشتانم شكسته. اینجا. الان نشانان میدهم .

آقای پریچارد از اطاق خواب بیرون آمد و پشت تنها مین

باقیمانده نشست .

مرد كوچك اندام خم شد و پاچه‌گشاد شلوارش را بالا زد . بعد

جورابش را درآورد و آن را بدقت روی کفشش پهن کرد . پایش از

پشت تا نوک انگشتان باند پیچی شده بود . خون‌هادر باند پیچی نفوذ

کرده و آنرا خالدار کرده بودند .

آلیس بسرعت گفت

— احتیاجی نیست آنرا بمانشان بدهید .

او از دیدن خون‌ناراحت شده بود ، مرد كوچك اندام گفت

— بهر حال باید باند پیچی آنرا عوض بکنم .

بعد تنزیب زخم را باز کرد و پایش را همانطور نگاهداشت .

انگشت بزرگ و دو تا انگشت بغلی آن بطرز وحشتناکی له شده بودند.

ناخن‌ها سیاه شده بودند نوک انگشتان ریش‌ریش و خون‌آلود و بدون پوست

بودند. خوآن از جایش برخاسته بود . جوشی جلو آمد . حتی نرمایم

نتوانست دور بماند .

خوآن گفت

— خدای من ، چقدر وحشتناك له شده‌است . اجازه بدهید

آب بیاورم تا آن را بشوئید . شما باید داروی مخصوصی روی آن

بگذارید . باید ضد عفونیش هم بکنید ، والا ممکن است پایتان را از

دست بدهید .

جان استاین بک

جوشی از میان دندانهایش سوت تندی کشید که برعلاقمندی و ابراز احساسات او نسبت کیفیت زخم دلالت میکرد. مرد کوچک اندام بصورت خوان نگاهی می کرد و چشمانش از لذت انتظار می درخشید و آنگاه پرسید:

- فکر می کنید وضعش خیلی بد؟

خوان گفت

- بنظر من خیلی بد.

- فکر می کنید باید پیش دکتر بروم؟

- اگر من بودم این کار را می کردم.

مرد کوچک اندام از شدت جوشی خندید و گفت

- این همان چیزی بود که می خواستم بشنوم.

بعد ناخن شست پایش را برگرداند و آن را از روی انگشتش بلند کرد. پوست، خون و انگشت له شده با آن بلند شدند و از زیر آنها پای سالم و انگشتان بی عیبش نمایان گردیدند. او بعد از این کار سرش را عقب برد و خنده ای از روی خوشحالی کرد و گفت

- خوب بود. اینطور نیست؟ پلاستیکی بود. از محصولات ماست.

آقای پریچارد که نزدیک آمده بود نگاهی از روی تنفر و بیزاری بصورت او انداخت. مرد ادامه داد:

- اسمش « زخم مصنوعی یا » و محصول کمپانی « لیتل و اندر »

Little Wondeu می باشد و یک جعبه مسطح از جیب بغلی اش بیرون آورد و آن را بدست خوان داد و گفت

- شما نسبت بمن خیلی خوبی کردید، دلم می خواهد یکی از اینهارا بشما بدهم. تقدیمی با کمال احترام از طرف ارنست هورتن

« Ernest Horton » نماینده کمپانی لیتل و اندر.

صدایش از شدت احساسات می لرزید:

- این محصول در سه اندازه تولید می شود. برای انگشتان

له شده، اول، دوم و سوم. این یکی که بشما دادم مخصوص انگشت

سوم است. درست مثل همین یکی که دیدید. فقط یک بسته باند و یک

اتوبوس سرگردان

شیشه خون مصنوعی کافی است که این باند پیچی وحشتناک را بوجود بیاورد . برای نرم شدنش بهتر است اول آنرا در آب گرم بشوئید بعداً استفاده بکنید . در این حال بقدری شبیه پوست می شود که کسی نمیتواند مصنوعی بودنش را تشخیص بدهد . شما می توانید با این کار یکدنیا شوخی بکنید .

آقای پریمچارد بجلوخم شده بود در عالم خیال خودش را می دید که در جلسه ای مجتمع از اعضاء دسته جورا بهای خود را در می آورد . او می توانست این کار را بعد از بازگشت از مکن یك انجام بدهد و در ابتداء نیز داستانی در باره حمله راهزنان تعریف بکند . با همین خیال پرسید :

— قیمتشان چقدر است ؟

ارنست هورتن گفت :

— يك دلار و نیم . اما مشکل بتوانم آنها را بطور جزئی بفروشم . کمپانی در این مورد اختیارات کمی بمن داده است . در عرض دو هفته چهل دوجین از آنها را فروخته ام .

چشمان آقای پریمچارد از شنیدن این مطلب باز شد و گفت :

— نه ؟

— اگر حرفهایم را باور نمی کنید می توانم دفترچه سفارشات را نشانتان بدهم . این تازه ترین و سریعترین فروشی است که من انجام داده ام . « لیتل واندر » از این راه ثروت کلانی بهم خواهد زد .

آقای پریمچارد پرسید :

— دلیل این کار چیه ؟

— نمیتوانم بشما بگویم ، مگر این که عضو شرکت باشید ، خودتان میدانید که این یکی از اصول تجارت است .

آقای پریمچارد با سر تأیید کرد :

— خوب ، من میل دارم یکی از آنها را بهمان قیمت جزئی

فروشی بخرم .

— بعد از صبحانه یکی بشما میدهم .

جان استاین بك

وآنگاه از نما پرسید:

— نان سرخ شده با کره حاضر شد ؟

— همین الان .

نما این را گفت و با حالتی تقصیر کار پشت پیشخوان رفت

و کلید برشته کن برقی را زد .

ارنست با خوشحالی گفت

— می بیند، علم روانشناسی است که همه این چیزها را می فروشد.

ما سالها است که انگشت های بریده مصنوعی جمع کرده بودیم و آنها

خیلی آهسته فروش می رفتند . اما این علم روانشناسی است که شما را

و ادار به کندن کفش و جورا بتان می کند . هیچ کس فکر نمی کند که

آدم بخاطر يك شوخی خودش را اینقدر زحمت بدهد ، و در عوض

شخصی هم که دست باین کار میزند حق الزحمه خوبی دریافت می کند .

آقای پرېچارد با تحسین گفت

— من حدس میزنم از اینکار پول کمی عاید شما میشود .

در این موقع احساس می کرد که حالش قدری بهتر شده است.

ارنست گفت

— پول خوبی درمی آورم . من دوسه چیز كوچك ديگر دارم

که ممکن است آنها نیز نظر شما را جلب بکنند . البته برای فروش

نیستند بلکه فقط برای معامله های عمده می باشند ، اما من شما

نشان خواهم داد . ممکن است آنها نیز باعث خنده شما بشوند .

آقای پرېچارد گفت

— من مایلیم نیم دو جین از این پاهای مجروح را بخرم .

— از هر سه اندازه ؟

آقای پرېچارد جواب مثبت داد . او آنها را بعنوان هدیه

می خرید ، و از این کار هیچ گونه قصد هم چشمی و رقابت نداشت .

«چارلی جانسون» **Charlie Johnson** حقه هائی خیلی بهتر از

حقه های او بلد بود . چارلی فطرتاً يك آدم كمدي بود .

— فكر می كنم يك عدد از انگشت سوم و سه عدد از انگشت دوم

آو بوس سرگردان

و دو عدد از انگشت اول بخرم بهتر است . همین‌ها برای من کافی است .

در بیرون کیفیت باران عوض شده بود و اکنون با قطرات درشت خیس‌کننده و طوفانی می‌بارید .

خوآن با فنجان قهوه‌اش کنار پنجره نشست . هنوز نصف نان شیرینی‌اش توی نعلبکی باقی مانده بود .

— انگار رفته رفته از شدت باران کم میشود . دلم میخواهد قبل از حرکت يك بار دیگر چرخهای عقب را امتحان بکنم .

جوشی گفت

— میتوانم يك تکه دیگر از آن كيك نارگیلی بخورم ؟

آلیس گفت

— نه ، نمیتوانی ، باید يك قسمت از آن را برای مشتریها نگاهدارم .

— خوب ، من هم مشتری هستم ، مگر نه ؟

— من میدانم اگر امروز مسافرینی از سان یزیدرو برسند از کجا برایشان كيك بیاورم .

در انتهای دیگر پیشخوان يك سینی پراز شیرینی وجود داشت که بصورت پله‌چیده شده و بوسیله میله‌هایی از خود شیرینی دورش بسته بودند . جوشی از صندلی گردان خود برخاست و بطرف آن رفت . او اواز مدتها پیش بفکر این شیرینی‌ها بود . بالاخره سه‌تکه از آنها را برداشت و در جیبش گذاشت و گفت

— یکی برای روت کوچولو Ruth ، یکی برای « نست »

دوست داشتنی Nest و یکی هم برای نارگیل عزیز !

آلیس گفت

— قیمت هر يك از آن نارگیل‌های عزیز ده سنت میشود . آنها گردد دارند .

— خودم میدانم .

آلیس دسته یادداشت را از پشت پیشخوان برداشت و گفت

— اکنون حسابت از حق وقت نیز بیشتر شده است .

هنگامیکه پریچاردها از اطاق خواب بیرون آمدند نرم
بسرعت گفت

— من می‌روم موهایم را شانه بزنم و خودم را کمی را تمیز بکنم.
و بتندی بطرف در حرکت کرد ولی آلیس فوراً دنبال او رفت
و بسر دی گفت

— بعد از اینکه من از حمام بیرون آمدم تو می‌روی .
نرما از اطاق آقا و خانم چیکوی گذشت و با اطاق خواب خود
رفت . در را از پشت بست و چون در قفل نداشت ، زائده کوچک کنار
قفل را روی آن لغزاند تا کسی بی اجازه وارد نشود .

تخت خواب باریک نظامی در هم و بر هم بود و جعبه بزرگ
اشیاء نمونه ارنست هورتن کنار دیوار قرار داشت . آنجا اطاق بسیار
باریکی بود . یک کمد باریک کاسه و یک کوزه کنار یکی از دیوارها
قرار داشت . یک بالش ابریشمی که دور تا دورش ریشه دار بود با پونز
بالای کمد نصب شده بود . رنگ بالش زرد روشن بود و روی آن دو عدد لوله

اتوبوس سرگردان

توپ متقاطع و يك عدد گل سرخ نقاشی شده بود . بالای بالش شعر زیر که بنام «دعای يك سر باز ب مادرش» شهرت داشت نوشته شده بود :

درمیان گلوله و نارنجك ، من بتو فكر می كنم مادر عزیز
امید دارم كه دعای تو مرا حفظ بكند ،
و هنگامی كه جنگ با پیروزی خاتمه می یابد
بار دیگر بسوی تو بازگردم ، ای تنها كس من .

نرما نگاه سریعی به پنجره كه از شدت باران رنگ تیره بخود گرفته بود انداخت ، و بعد دستش را به یقه لباسش برد و آن را برگرداند . بروی كناره برگشته یقه كلید كوچكى سنجاق شده بود . نرما آن را باز كرد چمدانش را از زیر كمد بیرون كشید و قفلش را باز كرد و در را بلند نمود . در ته چمدان عكسی از كلارك گیبیل در يك قاب نقره ای قرار داشت وزیر عكس امضاء «با بهترین احترامات - كلارك گیبیل» بچشم میخورد . نرما این عكس امضاء شده وقاب آن را از يك مغازه در سان یزیدرو خریده بود . آن نگاه دستش را با سرعت به ته چمدان برد ، اندكی بعد انگشتانش با يك جعبه مربعی شكل انگشت بیرون آمدند . او در آن را باز كرد و وقتی از وجود انگشتش مطمئن شد دوباره آن را بست و در ته چمدان جاداد ، بعد در چمدان را بست و آن را قفل كرد و دوباره زیر كمد هاش داد و كلید را به یقه اش سنجاق كرد . آن نگاه كشوی كمد را باز كرد و از توی آن يك عدد شانه و يك بروس در آورد و بطرف پنجره رفت . روی دیوار در كنار پرده های گلداز سرخ و سبز رنگ يك آئینه چهار گوش قرار داشت . او جلوی آن ایستاد و بخودش خیره شد . روشنائی سبزرنگی از پنجره روی صورتش می تابید . چشمانش را بشدت باز كرد و بعد طوری لبخند زد كه تمام دندانهایش نمایان شدند . لبخندش بارو ح و پرنشاط بود . روی نوک پاهايش كمی بلند شد و موهایش را بشدت موج داد و دوباره لبخند زد . آن نگاه شان را درمیان آنها فرو برد و هنگامی كه دندانهای آن بموها گیر كرد آن را در همانجا رها كرد و مدادی از كمد در آورد و آن را روی بروهای كم پشتش كشیده و روی قسمت منحنی آنها بقدری تکیه

جان استاین بک

کرد که صورتش شکلی دیگر بخودش گرفت . پس از این کار شروع به شانه کردن موهایش کرد . ده مرتبه به یک طرف و ده مرتبه به طرف دیگر شانه کشید و در ضمنی که موهایش را شانه میکرد ساق پاهای ماهیچه دار و نرمش را یکی پس از دیگری بلند کرد و آنها را بر انداز نمود . همانطور که از عکس ستارگان سینما معلوم بود ، اگر دختری ساق پای خوش شکلی نمیداشت هیچ شغلی باو نمیدادند و این یک امر عادی بود . آنگاه بسرعت بطرف پنجره که روشنائی آن رفته رفته تیره تر می شد چشم دوخت . اواز ادا و اصول در آوردن در روی صحنه رقص متنفذ بود ولی حرکاتش مانند یخی که روی آب شناور باشد نرم و روان بودند . اواز روبرو چندان چشم گیر نبود . چون زیباترین و بهترین قسمت صورتش پشت چشمانش بودند که آنها نیز همیشه پوشیده و مخفی بودند . در این موقع دستگیره در اطاق خواب صدائی کرد و بعد فشاری بدر وارد آمد . نرماراست شد و بطور جدی ایستاد ، فقط یکی از دستهایش حرکت کرد و بسرعت و تندى ابروهایش را پاک کرد و موفق شد لکه های آن را از پیشانی اش نیز از بین ببرد . در این موقع ضربه ای بدر اطاق خورد . ضربه ای بود آهسته و مؤدبانه . نرماراست بروسش را در کمد گذاشت ، لباسهایش را صاف و مرتب کرد و بطرف در رفت . دستگیره آن را گرفت و آن را بطرف خود کشید . لای در قدری باز شد و صورت ارنست هورتن از لای آن نمایان گردید . سبیل پر پشتش بالای دهانش را پر کرده بود . نرماراست هنوز در راهمانطور نگاه داشته بود . ارنست گفت

— شما ها خیلی خوب و مهربانید و من نمیخواهم بجز در موارد ضروری مزاحمتان بشوم .

نرماراست واکنش مبهمی از خود نشان داد ، اما هنوز کمی بستختی نفس می کشید . بعد در را کاملاً باز کرد و قدم بعقب گذاشت . ارنست با دست پاچگی لبخندی زد و داخل اطاق شد . بطرف تخته خواب رفت و گفت

— من میبایست این رختخواب را مرتب می کردم .

اتوبوس سرگردان

و ملافه و پتورا کنار زد و شروع به صاف کردن چین خوردگیهای آن نمود . نرما گفت

— نه ، من خودم این کار را می کنم .

— شما حتی منتظر انعامی هم که می خواستم بدهم نشدید . ولی بهر حال من باید آن را بدهم .

سپس رختخواب را چنان بدقت مرتب کرد که گوئی سالها کارش مرتب کردن رختخوابها بوده است . نرما گفت

— من خودم می توانستم این کار را بکنم .

— خوب ، حالا که تمام شد .

بعد بطرف چمدان اشیاء نمونه اش رفت و گفت

— اشکالی ندارد من این را باز کنم ؟ می خواهم چند چیز از تویش در آورم .

— خواهش می کنم .

چمدان نرما پسر از احساس علاقمندی نسبت به محتویات چمدان بود .

ارنست چمدان بزرگ را روی تختخواب او گذاشت و کلید آن را زد و درش را باز کرد . در داخل آن چیزهای عجیبی بود . لوله های مقوایی و دستمالهائی برنگهای گوناگون ، سیکارهای منفجر شونده ، بمب های بو دار ، جفجفه ها و شیپورها و کلاه های کاغذی مخصوص جشن ها ، طنابهای کوتاه و دگمه های باشکال مضحك و بالش های ابریشمی که یکی شبیه آنها نیز به کمد نصب شده بود . همه این چیزها در توی چمدان بزرگ ارنست جا گرفته بودند . ارنست شش عدد از زخمهای مصنوعی پارا از بسته ها بیرون آورد . نرما نزدیکتر رفت تا اشیاء گوناگون و عجیب داخل چمدان را بهتر ببیند . ناگهان چشمانش روی دسته ای از عکسهای هنر پیشگان ثابت ماندند . این عکسها شبیه آن عکس هائی نبودند که او تا بحال دیده بود . اینها روی کاغذهای ضخیم چاپ شده و داخل پاکتهای پلاستیکی نازکی قرار گرفته بودند ، و یک چیز عجیب دیگری نیز داشتند و آن این بود که عکسها مسطح

جان استاین بک

بنظر نمیرسیدند . با حقه خم کردن عکس و یا شاید با حیل‌های نور
 گودی و عمق صورته‌ها کاملاً به چشم می‌خوردند . آنها سه بعدی بنظر
 میرسیدند و اندازه‌هایشان نیز درست در درست و پنج بود . بالای همه آنها
 عکسی از « جیمز استوارت » **James Stewart** قرار داشت که
 لبخند میزد . عکس دومی را که زیر آن بود نرم‌ا بخوبی نمیتوانست
 ببیند و فقط یک پیشانی که مقداری موروی آن ریخته بود به چشمش می‌خورد .
 او این موها و پیشانی را خوب میشناخت . لباس از هم باز شدند و
 برقی در چشمانش درخشید . دستش آهسته بطرف چمدان حرکت
 کرد و عکس جیمز استوارت را کنار زد ، و عکس کلارک گیبل با نگاهی
 گیرا و جذاب نمایان گردید . او حالتی جدی و محکم داشت . چانه‌اش
 جلو آمده و چشمها نافذ و جدی بودند . نرم‌ا تا کنون او را باین حالت
 ندیده بود . نفس عمیقی را که از ته دل کشیده بود سعی کرد کنترل کند تا
 صدایش بگوش ارنست نرسد . عکس را برداشت و با چشمهائی
 از حلقه در آمده و همین‌وقتین شده به چشمه‌های کلارک گیبل خیره گردید
 ارنست که با و نگاه می‌کرد علاقه مندی‌ش را حس نمود و گفت

— فاکاوت که نشدید ؟ این یک طریقه جدید است . متوجه
 هستید که چگونه مثل یک مجسمه برجسته بنظر میرسد ؟
 نرم‌ا بدون اینکه حرفی بزند و با سر حرفهای او را تأیید کرد .
 ارنست ادامه داد :

— پیش بینی می‌کنم که اینها را هر جا ببرم در عرض مدت
 بسیار کوتاهی تمام عکس‌های دیگر از دیوارها برداشته شوند . اینها
 ضد اسید ، ضد رطوبت هستند و رنگشان هم تغییر نمی‌کند و تا آخر
 همین‌طور باقی میماند . در ضمن اینها داخل قابهایشان پرس شده‌اند
 و تا ابد از بین نمیروند .

در تمامی این مدت نرم‌ا چشم از عکس برنگرفته بود . ارنست دستش
 را بطرف عکس برد و با انگشتانش طوری آن را گرفت که گوئی شیئی
 گرانبهای را می‌گیرد . صدای نرم‌ا با غرغر گرفته و آهسته بگوش
 رسید :

اتوبوس سرگردان

- قیمتش چنده ؟
- این فقط نمونه است . این‌ها را نشان میدهم تا معامله‌های بزرگ بکنم . برای فروش نیست . باید آن‌ها را سفارش بدهید .
- چقدر میشود ؟
- انگشتانش از شدت فشار سفید شده بودند . ار نست از نزدیک باو نگاه کرد . صورت جدی و محکم ، ماهیچه‌های سفت آرواره و سوراخهای گشاد بینی‌اش را که نفس‌ها بسختی از آن‌ها بیرون می‌آمدند مشاهده کرد بعد گفت :
- دو عدد از آن‌ها را می‌توانم بطور جزئی بفروشم . ولی من گفتم که میخواهم بشما يك انعام خوبی بدهم ، حالا این را بعنوان انعام از من قبول می‌کنید ؟
- صدائی گرفته از حلقوم نرم‌ا بیرون آمد :
- بله .
- بسیار خوب ، می‌توانید بردارید .
- سفیدی انگشتان نرم‌ا رفته رفته محو شدند . برقی از خوشحالی در چشمانش درخشید . لب‌هایش را لبسید و گفت :
- متشکرم . متشکرم آقا .
- بعد چهره‌اش را بطرف عکس برگرداند و آن را به صورتش فشرد . پلاستیک مثل شیشه سرد نبود ، بلکه گرم و نرم و خوش آیند بود . ار نست گفت :
- فکرمی کنم بایک نمونه بتوانم کارم را اداره بکنم . ببینید من بطرف جنوب می‌روم و تا شش هفته دیگر نمیتوانم به اداره مرکزی برگردم . می‌خواهم دو هفته از این مدت را در لوس آنجلس بگذرانم . آنجا برای چیزهای تازه محل بزرگی است .
- نرم‌ا عکس را با خود بکنار کمد پر دو کشورا باز کرد ، عکس رازیر دسته‌ای از لباس‌هایش فرو برد و کشورا بست .
- فکرمی کنم به‌هالیوود هم خواهید رفت .
- اوه البته . برای چیزهای تازه آنجا حتی بهتر از لوس آنجلس

جان استاین بك

است . ضمناً اقامت در آنجا جزو تعطیلاتم نیز محسوب خواهد شد . در آنجا دوستان زیادی دارم . تعطیلاتم را میگذرانم ، گردش میکنم دوسه تا پرنده شکار میکنم و هرگز وقتم را هدر نمیدهم . در آنجا دوستی از دوران نظام وظیفه دارم که اکنون در يك استودیو کار می کند . دفعه آخر که آنجا بودم در جشنی شرکت کردم که در «ملرز گروتو» **Melrose Grotto** شروع شده و در ملرز که بغل دست «آر. ك. او» **R. K. O.** (یکی از استودیوهای هالیوود که بعداً ورشکست شد) قرار دارد پایان یافت . واقعاً يك جشن بود ! نمیخواهم برایتان بگویم که چه کارها کردیم ، ولی هرگز در تمام عمرم آنقدر خوش نگذرانده بودم . و بعد با دوستم به استودیو برگشتیم .

نرما چنان حالت جدی بخود گرفته بود که گوئی يك توله شکاری حشره ای رامی باید . بعد پرسید :

- گفتید دوستانی در بین کارکنان یکی از استودیوها دارید ؟ کدام استودیو ؟

- مترو گلدوین ماین

ارنست بعد از گفتن این جمله چمدان اشیاء نمونه را بدون اینکه نگاهی به نرما بکند جمع کرد . او صدای نفس های نرما را نمی شنید و هنگام حرف زدن نیز متوجه صدای غیرعادی او نبود . - شما باین استودیو زیاد رفت و آمد می کنید ؟

- آره ، ویلی **Willie** اجازه عبور می گیرد . من هم میروم و گاهی اوقات فیلمبرداری آنها را تماشا میکنم . ویلی در آنجا چوب بر است . قبل از جنگ در آنجا کار میکرد و حالا هم دوباره به همانجا برگشته است . من و او هر دو سرباز بودیم ، دوست خیلی خوب است و نمیدانید که در جشن ها چه کار میکند ! باز نهای زیادی آشناست . آنقدر شماره تلفن زنها را دارد که نمیتوانید تصورش را بکنید . يك کتابچه سیاه کلفت پر از شماره تلفن . او حتی نمیتواند نصف بیشتر این زنها را که شماره تلفنشان را دارد بخاطر بیاورد . دهان ارنست گرم شده بود . روی صندلی پشت صافی کنار

اتوبوس سرگردان

دیوار نشست و خنده کنان ادامه داد :

- ویلی قبل از جنگ اول در «سانتا آنا» Santa Ana

مقیم بود، قبل از اینکه من حتی او را دیده باشم. افسرها میخواستند از کتابچه سیاه رنگش اطلاعاتی کسب بکنند و بدین جهت او را به هالیوود میآوردند و او هم برای آنها زن میآورد. از آن وقت به بعد او هر موقعی که دلش میخواست مرخصی می گرفت و زمانی هم که میدید اسباب و اثاثیه اش را به کشتی میبرد حساب کار خود را می کرد.

در ضمن این کنفرانس چشمان نرم را با ناراحتی باطراف دوخته شده و انگشتانش به پیشگیرش چسبیده بودند.

صدایش ابتداء بلند و بعد آهسته تر بگوش رسید :

- اگر باعث ناراحتی تان نمیشد می خواستم يك لطفی بمن بکنید.

- خواهش میکنم. چه می خواهید ؟

- موقعی که به استودیوی مترو گلدوین میآیم رفتید و اتفاقاً

آقای گیبیل را دیدید نامه ای را که بشما میدهم باو میدهید ؟

- آقای گیبیل کیه ؟

نرما با چهره عبوسی گفت :

- آقای کلارک گیبیل را میگویم.

- اوه. کلارک گیبیل. شما او را می شناسید ؟

نرما بسر دی گفت :

- بله، من دختر عمویش هستم.

- اوه، فهمیدم. مطمئن باشید که نامه تان را می رسانم. اما

شاید با آنجا نرفتم. چرا آنرا بایست نمی فرستید ؟

نرما چشمهایش را باریک کرد و بالعین مر موزی گفت

- نامه های پستی بدست او نمیرسند. چون يك دختر، که

منشی اش است آنهارا باز کرده و میخواند و بعد میسوزاند.

- نه ! برای چه ؟

نرما برای جواب دادن باین سؤال لحظه ای سکوت کرد و

جان استاین بك

وهمد گفت:

- آنها نمیخواهند او این نامه‌ها را ببینند .
- حتی اگر نامه از فامیلهای او باشد ؟
- حتی اگر ازدختر عمویش باشد .
- او خودش این حرف را بشما زد ؟
- بله .

چشمان نرم با بیجالی باز شده بودند و ادامه داد :

— بله ، البته من بزودی آنجا میروم . چندی پیش پیشنهادی دریافت کردم و می‌خواستم بروم ولی پسر عمویم — آقای کلارک گیبیل را می‌گویم — گفت « نه ، تو باید اول در این کار تجربه داشته باشی . تو جوان هستی و تا بحال هیچ زحمتی نکشیده‌ای » و من هم شروع به اندوختن تجربه کردم . این کار را با مردمی که برای خوردن غذا باینجا می‌آیند بهتر میشود انجام داد . من همیشه روی آنها مطالعه می‌کنم .

ارنست با نگاهی مشکوک باو مینگریست . او تا بحال داستان های زیادی درباره مستخدمه‌هایی که ستاره‌های تئاترهای شبانه شده‌اند شنیده بود . اما فرما نه لو ندی این کار را داشت و نه اندام . پاهای نرم مثل چوب بودند . اما بعداً بخاطرش آمد که دوسه تا از این هنرپیشه‌ها بدون آرایش بقدری معمولی بودند که هیچ کس نمی‌شناختشان . در باره آنها نیز چیزهایی خوانده بود . و نرم با اینک که مثل آنها هم نبود ولی بهر حال ممکن بود رلی باو بدهند . و با داشتن پسر عمویی چون کلارک گیبیل او عهده دار رلی میشد که شکست تو کارش نبود .

— راستی ، من فکر نکرده بودم که دیگر پیش از این نمیتوانم از ویلی بخوام که برای من اجازه عبور بگیرد . خیلی با نجارت و آمد کرده‌ام ، اما اگر شما بخواهید میروم و او را پیدا می‌کنم و نامه‌تان را میدهم . راستی از کجا فکر میکنید که آنها نامه‌های پستی را دور می‌ریزند ؟

نرم با شور و اشتیاق گفت :

اتوبوس سرگردان

— آنها میخواهند تادم مرگ با او کار بکنند و بعد مثل يك كفش كهنه دورش بپاشند .

امواج احساسات پشت سر هم نما را در بر میگرفتند . او در حال شور و جذبه بود ، و در همان حال هر اس مبهمی نیز آرام آرام در دلش ته نشین میشد . نما دختر دروغگوئی نبود . او قبلا هرگز از این کارها نکرده بود ، ولی حالا داشت وارد ماجرائی میشد که ادامه اش طولانی بود و خودش هم این را میدانست . يك سؤال و یا قسمتی از معلومات ار نست ممکن بود او را رسوا کرده و ماجرای نامطلوبی ببار بیاورد . ولی هنوز نمیتوانست از گفتن این چیزها خودداری بکند :

— او مرد بزرگيست . جنتمن برجسته ای است . او دوست ندارد

که ازش شخصيت ديگري بسازند ، چون خودش هيچ وقت مثل آنها نيست . حتی نقش رت باتلر **Rhett Butler** (قهرمان كتاب بر باد رفته که کلارك گیل در فيلمی بهمين نام عهده دار نقشش بود . م .) را نیز نمیخواست بعهده بگیرد ، برای این که خودش بیوفا نيست و دوست هم ندارد که نقش مردان بیوفارا بعهده بگیرد .

ار نست سرش را زیر انداخته و زیر چشمی روی نما مطالعه می کرد ، و یواش یواش داشت موضوع حالیش میشد . نما همانقدر زیبا بود که خودش میخواست . در چهره اش وقار ، شجاعت و احساس واقعی عشق موج میزد . حالا فقط دوراه برای ار نست باقی مانده بود . یا بحر فهای او بخندد و یا اینکه بازی را ادامه بدهد . اگر شخص ثالثی در اطاق میبود — برای مثال يك مرد — امکان داشت او برای حفظ خودش در مقابل مسخره آن شخص بحر فهای نما بخندد . و تازه آنوقت نیز ش منده و ناراحت میشد ، زیرا بخوبی می توانست ببیند که چه گردباد سهمناکی مغز این دختر جوان را در هم می کوبد . این همان چیزی بود که تازه بمنده روی آوردگان را وادار می ساخت که شب های متوالی را روی کف جلومحراب بصبیح برسانند . این عمل از تراوشات يك عشق روحانی و يك سادگی فوق العاده بود و ار نست قبلا آن را در شخص ديگري ندیده بود .

جان استاین بک

— باشد ، نامه را میرسانم و می گویم که دختر عمویش فرستاده است .

حالتی از ترس بر چهره نرما نشست کرد :
— نه ، من میخواهم غافلگیرش کنم . فقط بگوئید که نامه را از طرف يك دوست آورده اید . غیر از این چیز دیگری نگوئید .
ارنست پرسید :

— فکرمی کنید کی بآنجا رفته و شغلی برای خود انتخاب خواهید کرد ؟

— راستش آقای گیبیل می گوید که باید تا سال دیگر صبر بکنم . می گوید من هنوز خیلی جوان هستم و احتیاج به تجربه و مطالعه روی مردم دارم . با وجود این ، گاهی اوقات از این کار خسته میشوم . گاهی آرزو می کنم ای کاش در خانه خودم میبودم . با آن پرده های کلفت و بزرگ و آن کاناپه طویل . دلم می خواهد تمام دوستانم را ببینم — بت دیویس **Bette Davis** ، اینگرید برگمن **Ingrid Bergman** و جون فوننتین **Joan Fontain** را (سه تن از بزرگترین آکتрис های آن دوره سینما که دوتای اولی هنوز هم در کار سینما خواستاران بیشمار دارند . م .) چون من با کسانی که کارشان فقط طلاق گرفتن و اعمالی از این قبیل است معاشرت نمیکنم . مادورهم جمع میشویم و درباره چیزهای جدی حرف می زنیم و اکثر اوقات مان را با مطالعه می گذرانیم چون با این کارهاست که شخص ترقی کرده و به يك آکتريس بزرگ تبدیل میشود . در آنجا همه های زیادی ترتیب می دهند که درباره شان نمیشود حرفی زد . اما نه برای ما . منظورم این است که ماها با اینجور مجالس نمیروم . ما حتی برخی اوقات دختر های خیابانی را بخانه دعوت میکنیم و با آنها مثل افراد هم طبقه خودمان قهوه میخوریم و صحبت می کنیم ، چون خودمان بهتر میدانیم که هر چیزی را که بدست آورده ایم مدیون دوستارانمان هستیم .
نرما در درون خود از ترس می لرزید و از این لرزش نمیتوانست جلوگیری بکند ، اورژیا های خود را بصورت کلمه در آورده و بزبان

اتوبوس سرگردان

رانده بود، و از اینکه نمیتوانست از ادامه آن باز ایستد سخت هراسان بود. ار نست گفت:

— در اول من نفهمیدم، ولی مثل اینکه عکس شمارا در مجلات دیده ام. پس شما تقریباً يك هنر پیشه هستید.

— بله، اما شمارا با اسمی که در اینجا دارم نمیشناسید. من در هالیوود از اسم دیگری استفاده میکنم.

— آن اسم چیه؟

— نمیتوانم بگویم. شما تنها کسی در این حوالی هستید که همه چیز را درباره من می دانید. حالا خواهش میکنم این هارا بکسی نگوئید، قول میدهید؟

ار نست تکانی خورد و گفت:

— بله. اگر شما بخواهید بکسی چیزی نخواهم گفت.

— اسرار مرا نزد خودتان نگاه دارید.

— مطمئن باشید، شما فقط نامه را بدهید و من سعی میکنم آن را بدست او برسانم.

در این موقع صدای آلیس از آستانه در شنیده شد:

— شما سعی می کنید چی را بدست کی برسانید؟ شما دو تا تنها در يك اتاق خواب چه کار میکنید؟

چشمان آلیس بدون هدف و با سوء ظن برای یافتن مدرک جرم گردش کرد، از چمدان اشیاء روی تخت خواب رد شد و رو بهالش متوقف گردید، اطراف آن را با زرسی کرد و بعد بطرف نما برگشت. گذر چشمانش از پاهای نما آغاز شد، از ساقها گذشت، لحظه ای روی دامنش درنگ کرد، روی کمرش تردیدی بوجود آمد و بعد روی صورت برافروخته او ماندگار گردید. نما از دست پاچگی تقریباً بیحال شده بود. گونه هایش گل انداخته بودند. آلیس دستهایش را روی کفلهای خود گذاشته بود و هما نظور نگاهش میکرد. ار نست با آرامش خاطر گفت:

— من داشتم چمدان اشیاء نمونه ام را بر میداشتم و ایشان ازم

جان استاین بك

خواستند که یادداشتی برای پسرعمویشان درلوس آنجلس ببرم .

— او در لوس آنجلس پسرعمویی ندارد .

ارنست با عصبانیت گفت :

— چرا ، دارد و من هم او را میشناسم .

و با همین حمله طفیانی که آلیس از صبح تا بحال آن را فروخورده بود منفجر شد و فریادش بلند گردید :

— گوش بدهید . من نمیگذارم شما لاتها دختران خدمتکار مرا قربانید .

— کسی با او کاری نداشت . حتی دستم نیز بدستش نخورده است .

— نه ؟ خوب ، پس در اطاق خوابش چه کارداشتی ؟ يك نگاه بصورت او بکن .

خشم تکانه‌دهنده‌ای بر آلیس مستولی شده بود . صدایش گرفته و تفریبا بصورت جیغ درآمده بود . موها بصورتش ریخته و چشمانش از حلقه درآمده و مرطوب ، و لبانش پیرحم و سرد شده بودند . گوئی جنگجویی بود که میخواست ضربت کاری خود را بر پیکر نیمه‌مدهوش دشمنش فرود آورد :

— من نمیگذارم این کار را بکنید . شما فکر می‌کنید میخواهم او را اکتک بزَنم ؟ فکر میکنید میخواهم تمام آن حرامزاده‌ها را در اینجا جمع بکنم ؟ ما را باش که اطاقها و تختخوابها یمان بشما دادیم ! ارنست فریاد کشید :

— يك دفعه گفتم که بین ما هیچ اتفاقی نیافتاده است .

او با ناامیدی در میان این همه عصبانیت دست و پا میزد . تکذیبها و انکارهایش در گوشهای خود مانند يك اعتراف بجرم صدامی کردند ، نمیدانست که چرا آلیس این کارها را می‌کند ، و این بیعدالتی بقدری گلویش را می‌فشرد که خشم و عصیان در درون او نیز سر بر میداشت . دهان نرما باز مانده و این همه عصبانیت را در خود می‌بلعید و با هر نفسی که می‌کشید فریادی کوتاه از گلویش خارج میشد

اتوبوس سرگردان

دستهایش در جلو چنان باهم در جدال بودند که گوئی می خواستند همدیگر را از بین ببرند .

آلیس قدمی بطرف نما برداشت . مشت دست راستش گره شده بود ، اما نه مثل مشت يك نفر زن ، بلکه با انگشتانی محکم ناخورده که بنداوّل آنها توی کف دست فرو رفته و انگشت شستش را در میان آنها گرفته بود . حرفهایش زننده و ناخوش آیند بودند .

— از اینجا برو بیرون ! از تمام اینجا دور شو ! برو زیر باران یا هر جا که دلت میخواهد .

بعد بطرف نما یورش آورد . نما قدمی بعقب گذاشت و از ترس چینی از گلویش خارج شد .

صدای قدم های تندى از بیرون در شنیده شد و صدای خوان بگوش رسید :

— آلیس !

آلیس ایستاد . دهانش همانطور باز ماند و نگاهش حالت هراسانی بخود گرفت . خوان آهسته وارد اطاق شد . دستهایش را توی جیبهای لباس کارش فرو برده بود . مثل يك گربه سوی آلیس خزید . انگشتش طلائی انگشت بریده اش در زیر نوری که از پنجره می تابید برق میزد . طفیان آلیس مبدل به نوعی وحشت گردید . آهسته از انتهای تخت خواب گذشت و کور کورا نه آنقدر عقب رفت تا پشتش بدیوار خورد ، در همانجا ایستاد و نجوا کنان گفت :

— کتکم زن . اوه ، خواهش میکنم زن .

خوان نزدیکتر آمد و دست راستش آهسته بطرف بازوی او حرکت کرد . خوان نگاهش را مستقیم بآلیس دوخته و بجز او هیچ جارا نگاه نمیکرد . بعد بآرامی آلیس را تاب داد و در طول اطاق بسمت در هل داد ، از در بیرونش انداخت و در را بروی نما و ار نست بست .

ار نست و نما بدر بسته خیره شده و بسختی نفس می کشیدند . خوان آلیس را بطرف تخت خواب دو نفره خودشان برد و او را بآرامی

جان استاین بك

برگرداند و آلیس مانند اشخاص فلج به پشت روی تختخواب افتاد و وحشیانه باو خیره شد .

خوآن بالشی از بالای تختخواب برداشت و آن را زیر سر او گذاشت . دست چپش با انگشتش نگیں دار و حلقه ازدواجش بنرمی صورت آلیس را نوازش کردند :

— الان حالت خوب میشود .

آلیس بازوانش را روی صورتش قرار داد و صدای هق هق گریه سخت و خشکش بطور گنگی بکوش رسید .



برنایس پرچارد **Bernice** و دخترش میلدرد و آقای پرچارد دور مین کوچک سمت راست در ورودی سالن غذا خوری نشسته بودند. این گروه کوچک خیلی بهم نزدیک بودند. میلدرد نسبت به پدر و مادرش که بهر حال پیر بودند احساس سرپرستی میکرد. او اغلب تعجب می کرد که والدینش چگونه با این سن و سال در این دنیای بی قانون و درندشت زنده مانده اند. او آنها را مثل بچه های کوچک، ساده و بی دفاع میدانست و مسلم بود که این موضوع در مورد مادرش صدق میکرد. اما میلدرد به فنا ناپذیری بچه و به پشتکار او در انتخاب راهش نیز می اندیشید. نوعی از این فنا ناپذیری در مورد «برنایس» صدق میکرد. او نسبتاً زیبا بود، بینی اش راست و یک عینک فنی مدل قدیم که از زیادی کارکرد از شکل افتاده بود بچشم داشت. قسمت بالائی و غضروفی بینی اش در زیر عینک باریک مینمود و دو نقطه قرمز طرفین اش از فشار عینک بر روی آن حکایت میکرد.

جان استاین بک

چشمان کمبود و نزدیک بینش باو یک نوع حالت دلچسب و روحانی میدادند. او حالت زنانه و لطیفی داشت و همیشه لباسهایی میپوشید که مال دورانهای پیش بود. او گاهگاهی در لباسهایش از تور و سنجاق سیمه‌های آنتیک استفاده می‌کرد. کمر پیراخنش همیشه حاشیه دوزی شده و یقه‌ها و سر دستها همیشه بی عیب بودند. او در موقع شستشوی آب سنبل‌دار استفاده می‌کرد و بدین جهت پوست و لباسها و کیفش همیشه بوی سنبل میدادند، ولی از طرف دیگر نیز، تقریباً بطور نا-حسوسی بوی ترشی از او بمشام میرسید. او دارای زانوان و پا‌های قشنگی بود، و کفش بسیار گرانبهای بی‌ا داشت که بنددار بود و بچه‌گانه بنظر میرسید و رویش نیز پاپیون کوچکی قرار گرفته بود. دهان پُر مرده و نرمش که شبیه دهان بچه‌ها بود، هیچ‌گونه شخصیتی باو نمیداد. او خیلی کم حرف میزد، اما در میان دسته خودشان بخاطر خوبی و دانائیش شهرت و اعتبار زیادی داشت. خوبیش این بود که سخنان قشنگ و دلنشینی درباره مردم میزد، حتی مردمی که آنها را نمی‌شناخت. و دانائیش هم این بود که هرگز در باره چیزهایی مبتذل و معمولی از قبیل عطر و غذا با کسی بحث نمیکرد. او عقاید اشخاص دیگر را بلخندی آرام می‌شنید و گوئی آنها را بخاطر داشتن چنین عقایدی می‌بخشید، اما حقیقت این بود که او اصلاً بحر فهای آنها گوش نمیداد.

بارها شده بود که میلدرد بعد از ایراد سخنانی درباره سیاست یا اقتصاد وقتی به مادرش نگاه می‌کرد و لبخند عفو کننده او را می‌دید از فرط عصبانیت گریه‌اش می‌گرفت. مدت زیادی طول کشید تا او بفهمد که مادرش به حرف‌هایی که درباره مردم یا جاها و ایا چیزهای مادی میشود گوش نمیدهد. اما از سوی دیگر، برنایس هرگز جزئیات اجناس و رنگها و قیمت‌های آنها را فراموش نمیکرد. او می‌توانست بطور دقیق بخاطر بیاورد که برای دستکش‌های سیاه جیر هفت سال پیشش چقدر پول داده است. او عاشق هر نوع دستکش و انگشت بود. مجموعه نسبتاً بزرگی هم از انگشت داشت، اما همیشه

اتوبوس سرگردان

آن‌ها را به‌مراهی يك چیز دیگر استعمال می‌کرد . انگشتی نكین الماس دار كوچك و حلقه ازدواجش را همیشه بدست داشت . او اینها را فقط هنگام حمام کردن ازدست‌درمیا‌آورد . وضماً مواقعی که شانه‌ها و بروسه‌هایش در داخل دستشوئی در آمونیاك می‌شست آنها را بیرون می‌آورد . آمونیاك حلقه‌ها تمیز می‌کرد و الماس را قدری برق انداخت .

زندگی زناشوئی برایش بسیار دلپذیر بود . او عاشق شوهرش بود و فکر می‌کرد که نقاط ضعف و نقشه‌ها و هوسهای او را بخوبی میداند . برنایس خودش را در میان آنچه‌که روپوش راهبه‌ای خوانده میشود می‌پوشاند ، و این کار او را از هر گونه تجسبه‌های جنسی زناشوئی باز میداشت . او فقط از بوی ترشی که یادگار دوران آبستنی میلدرد بود رنج میبرد ولی عملی برای ازبین بردن آن بومیکرد . این کارها برایش عادی و معمولی بودند . او از زنانسی که دارای غریزه جنسی زیادی بودند با نام «زن آنجوری» یاد می‌کرد و نسبت باین نوع زنها و معتادین بمواد مخدره و الكل اظهار تأسف می‌نمود .

او در آغاز زناشوئی احساسات جنسی شوهرش را پذیرفته بود ولی بعداً بتدریج بی میلی غیر محسوسی در وجودش شکل گرفته سپس احساسات جنسی خود را کنترل کرده و رفته رفته آن را ازبین برده بود ، و با این کار اعمال جنسی شوهرش نیز بتدریج انگشت‌شمار شده تا اینکه آقای پریچارد خودش قبول کرده بود که زنش دارد پسنی میرسد که چنین چیزها برایش بی‌اهمیت مینماید . برنایس نسبت بخودش زن نیرومندی بود . او خانه را با کفایت تمام تمیز و راحت نگاه میداشت و غذاهائی می‌پخت که دارای خاصیت غذائیت بیشتر و خوشمزگی کمتری بودند . نسبت باستعمال ادویجات رغبتی نداشت ، زیرا سالها یش باو گفته بودند که ادویجات باعث زیاد شدن قوه‌باه مردان می‌شوند . هیچيك از این سه نفر — آقای پریچارد ، میلدرد و خودش — چاق نبودند و دلیل این لاغری هم شاید بی‌خاصیتی غذاها

جان استاین بك

بود . هیچکدام از غذاهای او اشتها انگیز نبودند .

دوستان بر نایس او را دوست داشتنی ترین و بی تکبر ترین فردی می شناختند که تا بحال دیده بودند و اغلب با او به مانند يك شخص مقدس رفتار می کردند . خودش غالب اوقات می گفت که بخاطر بهترین و وفادارترین دوستانی که در تمام دنیا دارد احساس خوشبختی فوق العاده ای می کند . او گلها را می پرستید . آنها را می کاشت و پرورش میداد و پر گل میکرد و گلهايشان را می چید و در اطاق می گذاشت . او همیشه گلدا نه ای بزرگی از این گلها را در خانه اش داشت و تمام گلها را خودش بطرز زیبا و جالبی مرتب می کرد .

بر نایس هیچوقت دارو نمی خورد و با این که از یبوست رنج می برد ولی سخنی بر زبان نمی آورد . او هرگز نه دچار مرض سختی شده بود و نه حادثه ای ناگوار ، و در نتیجه از میزان شدت دردها نیز اطلاعی نداشت . يك بخیه در پهلوی ، يك پشت درد و يك درد معده در زیر قلبش کافی بود او را متقاعد بکند که دارد می میمرد . هنگامیکه میلدر را بدنیا می آورد مطمئن بود که میمرد و کارهای خود را طوری مرتب کرده بود که پس از مرگش آقای پریچارد کاملاً راحت باشد . او حتی نامه ای نوشته بود که میبایست پس از مرگش باز میشد و در این نامه به آقای پریچارد توصیه کرده بود که بعد از مرگ او دوباره ازدواج بکند ولی زنی را انتخاب نماید که مادر مهربانی برای بچه اش باشد . خودش بعدها این نامه را از بین برد .

حرکات و فکر او هر دو بکندی کار می کردند . در درون خود همیشه با حسادت خسته کننده ای که نسبت به مردمان خوشگذران داشت در جدال بود ، در حالیکه خودش را در میان ابرهای خاکستری رنگ و در يك اطاق خاکستری رنگ مشاهده میکرد . او برای زندگی کردن قوانین و قواعدی مخصوص خود داشت : تحصیلات خوب است . جلوی هوای نفس را گرفتن لازم است ، هر چیز در جای خود و وقت خود . سفر باعث ازدیاد تجربه است . و همین پند اخیر بود که بالاخره او را وادار کرد که تعطیلات را به مکن يك برود .

آتوبوس سرگردان

چگونه او توانسته بود منظورش را عملی سازد خودش هم نمیدانست. برای رسیدن باین منظور مرحله‌ای طولانی گذرانده بود. هزار جور پیشنهاد و حادثه پیش آورده بود تا اینکه بالاخره آنها را وادار به قبول منظور خود کرده بود. شوهرش ابتدا نمیخواست باین مسافرت برود. اکنون نیز او این کار را بخاطر خانواده‌اش میکرد و امیدوار بود که از لحاظ اجتماعی این سفر مثمر تر واقع شود.

میلدرد هم باین سفر راضی بود، اما نه با حضور والدینش. اومی خواست مردمان جدید و بیگانه‌ای ببیند و از طریق این تماس‌ها وجود خودش نیز برایش بیگانه و قابل تحمل گردد. میلدرد حس می‌کرد دردرویش احساساتی نهفته است که تا بحال پوشیده مانده‌اند. برنایس پریچارد با اینکه موهوم پرستی و خرافات را انکار می‌کرد، مع هذا بطور شدیدی تحت تأثیر حوادث پیش آمده بود. خراب شدن آتوبوس در آغاز سفرشان او را هراسان ساخته بود، زیرا بنظرش میرسید که این حادثه از حوادث دیگری که بتدریج سفر آنها را ضایع خواهد کرد خبر میداد. او در باره استراحت نکردن آقای پریچارد بسیار حساس بود. شب گذشته هنگامیکه در تخت خواب دو نفری چیکوی هادراز کشیده و از بیخوابی به نفسهای آه مانند شوهرش گوش میداد باو گفت: «وقتی که این سفر پایان یافت همه چیز بر ایمان صورت ماجرأ پیدا خواهد کرد. من تقریباً از الان می‌شنوم که تو داری این حرف را می‌زنی. خیلی خنده دار خواهد بود»

شوهرش جواب داده بود: «آره همینطور است»

میان این دو نفر علاقه محکمی برقرار بود و رابطه‌شان تقریباً مثل رابطه يك برادر و خواهر بود. آقای پریچارد کوتاهی‌های زنش را در مقام زناشویی نشانه خانمی اومیدانست. او هیچوقت نگران بیوفائی زنش نبود. ناخود آگاهانه میدانست که برنایس در برابر این گونه اعمال بدون واکنش است. و این فکر رفته رفته جای محکمی در مغزش پیدا کرده بود. اعصاب خراب و خوابهای بد و دردهای طاقت فرسایی که بعضی مواقع در شکمش می‌پیچید عوض اینکه او را وادار

جان استاین بك

به ورزش نمودن بکنند بسوی افراط در خوردن قهوه سوق میدادند. او موهای زیبای زنش را که همیشه موج و تمیز بودند دوست میداشت، لباسهای ساده و بی گسل او را دوست میداشت و عاشق تعریفهایی بود که از خانه داری و گلهای زنش میشد. برنایس از آن زنهایی بود که میشد به وجودش مباحثات کرد. او دختر قشنگ و سالمی تر بیت کرده بود.

میلدرد دختر زیبایی بود. بلندقد بود، بطوریکه پنج سانتیمتر از پدرش و دو اوزده سانتیمتر از مادرش بلندتر بود. میلدرد چشمان کبود و ضعیف را از مادرش وارث برده بود. هنگامیکه میخواست چیزی را بدقت ببیند عینک میزد. او هیكل خوبی داشت، پاهایش خوش ریخت و موج شان باریك و قشنگ بودند. رانها و باسن اش سفت و پُر و از زیادی ورزش کردن کشیده و مستقیم بودند. او تنیس باز خوبی بود و در تیم بسکتبال دانشگاه نیز سنانتر باز می کرد. پستانهایش بزرگ و سفت و در انتهای پهن بودند. میلدرد هیكل ظاهری خود را هم از مادرش وارث برده بود. و تا بحال دو ماجرای عشقی بزرگ داشته بود که باو خشنودی و رضایت حاصله از روابطی را که به تماس جسمانی تبدیل می شدند فهمانده بودند.

چانه میلدرد مانند چانه پدرش ثابت و محکم بود، اما دهانش پرونرم و قدری نیز حالت قوس از آن خوانده میشد. عینکش دارای دسته های کلفت و سیاه بود و هنگام استفاده از آن قیافه يك دانشجو را پیدامی کرد.

تا بحال کسی ندیده بود که میلدرد بدون عینك در پیست رقص ظاهر شود. او بر آستی خوب می رقصید، و شاید رقص را نیز مثل تمرینات ورزشی با دقت و بدون وقفه تمرین میکرد. او جدا تمایل مبهمی به رهبری داشت، اما کسی می توانست این کار را بکند که دارای عقاید محکم و پر قدرتی باشد.

عقاید میلدرد محکم بودند، ولی با هم تناقض داشتند. او تا بحال کارهای خوبی انجام داده بود. او ابتدا پدرش را نمی فهمید

اتوبوس سرگردان

زیرا آقای پرچارد معمولاً حرفهای میلدر را رد میکرد. میلدر اغلب با گفتن يك چیز منطقی و مستدل و علمی پدرش او را در چنان کنکی و عدم قابلیت تفکر مفرطی مییافت که ترس برش میداشت. ولی بعد او را در موضوعی دیگر چنان مطلع و وارد می دید که از نظریه قبلیش بر می گشت. زمانی که بارفتاری نسبتاً از خود راضی، یستی و بیرحمی و خست را بعنوان صفات يك تاجر برای پدرش فهرست میکرد پدرش آرامش فکر او را با عمل یا فکری مهربان آمیز و پراحساس بر هم میزد.

او از زندگی عاطفی و مهیج پدرش هیچ چیز نمیدانست همانگونه که پدرش درباره او اطلاعی نداشت. در حقیقت میلدر در فکر می کرد که يك مرد در سنین بالا هیچ گونه زندگی هیجان آوری ندارد. او که اکنون بیست و يك سال داشت، حس می کرد که همه عصاره های جوانی در پنجاه سالگی خشک می شوند. و حتماً هم همینطور است. و در این سنین نه مردها و نه زننها توجه آدم را جلب نمی کنند. يك مرد یا زن عاشق پنجاه ساله احساس ناهنجاری در آدم بوجود می آورد.

اگرچه بین میلدر و پدرش شکافی وجود داشت، ولی در درعوض بین او و مادرش فاصله عظیمی حکمروائی می کرد. زنی که هیچ گونه هوسهای نیرومندی برای خشنود شدن نداشت، هیچ وقت نمیتوانست با دختری که این هوسها را دارا بود توافق داشته باشد. کوشش اولیه میلدر برای شريك کردن مادرش در شور و هیجان خود و مواجه شدن با بی توجهی مادر و شکست در این کار او را در لاک خود فروبرد. برای مدتی طولانی سعی نکرد بکسی اعتماد بکند. احساس می کرد که تمام زنان دنیا مثل مادرش هستند و او در این میان تنها افتاده است. اما بالاخره يك زن جوان قوی هیکل و عضلانی که در دانشگاه هوکی روی یخ و عملیات نرمش و تیراندازی یاد میداد توانست اطمینانش را جلب بکند. زن جوان پس از جلب این اطمینان

جان استاین بک

خواست با او همخوابه شود . میلدرد زمانی توانست این واقعه تکان دهنده را از خاطرش محو کند که با یک جوان دانشجو که در رشته مهندسی تحصیل می کرد و موهای زبر و صدای نرمی داشت همبستر شد .

از آن بیعت میلدرد تنها با خودش مشورت می کرد ، و با فکرهائی مخصوص بخود منتظر زمانی بود که مرگ یا ازدواج یا یک حادثه دیگر او را از دست والدینش رهایی بخشد . اما او پدر و مادرش را دوست داشت و هر موقع با این فکر روبرو میشد که انتظار مرگ آنها را می کشد وحشت برش میداشت .

مابین این سه نفر هیچ وقت اتفاق نظر نزدیکی نبود . نیامده بود ، حتی اگر چه هر سه نفر باین عمل تظاهر می کردند . آنها دوست داشتنی و شیرین بودند ، ولی خوان و آلیس چیکوی دارای چنان روابط منظم و یا برجائی با همدیگر بودند که تصورش برای آقا یا خانم پریچارد غیر ممکن بود . دوستی های نزدیک و ارضاء کننده میلدرد هم با کسانی بود که والدینش کوچکترین اطلاعی از هستی و زندگی آنها نداشتند . این بی اطلاعی میبایست وجود داشته باشد . پدر و مادرش مجبور بودند که اینطور باشند . پدرش فکر می کرد زنان جوانی که روی صحنه ها اخت میرقصند فاسد الاخلاق هستند اما هیچ وقت باین فکر نیافتاده بود که او که این دختران را تماشا می کند ، برایشان کف میزند و پول خرجشان می کند ، خود نیز همان راهی را که به فساد اخلاق و تباهی می انجامد اختیار کرده است .

آقای پریچارد یک یا دو مرتبه بنا باصرار زنش سعی کرده بود درباره مردان به میلدرد اخطار بکند و باو یاد بدهد که چگونه خود را حفظ بکند . او عقیده داشت که دارای معلومات نسبتاً زیادی است و تمامی این معلومات علاوه بر شایعات ، بادیدن اطاقهای خصوصی کاباره ها ، بی عاطفه گیها و عدم واکنش زنش برای او حاصل شده است .

اتوبوس سرگردان

آن روز صبح میلدر دیک بلوز کشی و یک دامن چین دار کوتاه پوشیده و کفشهایی از پوست شبیه گوزن بپا داشت. هر سه دور میز کوچکی در سالن غذاخوری نشسته بودند. کت سیاه پوست رو باهی و چهار ربمی خانم پریچارد به قلابی که در کنار آقای پریچارد قرار داشت آویزان بود. عادت آقای پریچارد این بود که به زنش در پوشیدن یا در آوردن کت کمک بکند و ببیند که آیا کت خوب آویزان شده است که بزمین نیفتد یا نه. هنگامی که علائمی از نامرتبی در کت های آن مشاهده می کرد آنها را با دست صاف می کرد. آقای پریچارد این کت را دوست میداشت، در حقیقت آن را بخاطر اینکه بسیار گرانبها بود دوست میداشت، و دلش می خواست آن را بتن زنش ببیند و صحبت های تحسین آمیز و معامله گرانه سا پرزنها را در باره اش بشنود، چون هم رو باه سیاه کمیاب بود و هم کت یک سرمایه پر ارزش محسوب میشد. آقای پریچارد احساس می کرد که این موضوع کاملاً قابل بحث است. او بود که همیشه برای اولین بار پیشنهاد میکرد که آن را در انبار تا بستانی بگذارند و او پیشنهاد کرده بود که بهتر است کت را به مکنیک نبرند. زیرا او لا آن جا یک منطقه گرمسیر بود و ثانیاً ممکن بود سارقین آن را بدزدند. ولی خانم پریچارد اصرار داشت آن را با خود ببرد، چون اولین محلی که آنها واردش می شدند لوس آنجلس و هالیوود بود و در آنجا همه کت های خز می پوشیدند، ثانیاً بطوریکه شایع بود شبهای مکزیکو سیتی بسیار سرد میشد. آقای پریچارد با آسانی تسلیم زنش شد، زیرا برای او نیز با اندازه زنش، کت پوست رو باه نشان دهنده موقعیت آنها بود. این کت آنها را اشخاصی موفق، محافظه کار و مشهور معرفی میکرد. اگر انسان لباسی از پوست رو باه بتن و اسباب و اثاثیه خوبی داشته باشد در همه جا رفتار بهتری با او میشود.

اکنون کت در کنار آقای پریچارد آویزان بود و او انگشتان خود را در عمق کت های آن فرو برده و موهای پر پشت آن را که خم شده بودند بلند میکرد. آنها در حالیکه دور میز نشسته بودند از

جان استاین بک

اطاق خواب صدای گرفته آلیس که فرما را سرزنش میکرد شنیده میشد. یستی حیوان صفتانه صدای آلیس آنها را سخت تکان داده و حدال مکان بهم دیگر نزدیکشان کرده بود. میلدرد که سیگاری آتش کرده بود، نگاههایش را از مادرش میدزدید. اوسیکار کشیدن را از شش ماه پیش که قدم به بیست و یک سالگی گذاشته بود شروع کرده بود. بعد از یک جرو بحث مختصر در ابداء دیگر این موضوع دوباره مطرح نشده بود، ولی مادرش هر دفعه که میلدرد در جلوروی او این کار را می کرد با درهم کشیدن چهره عمل او را تقبیح میکرد.

باران بند آمده بود و تنها قطراتی چند از درختهای سفید بلوط روی شیروانی چکه می کرد. زمین خیس و نرم شده بود. دانه های حبوبات و غلات از زیادی آب سنگین و متورم شده و در این هوای بهاری با تنبلی و سنگینی زیر آن بارندگی سخت دراز کشیده بودند و موجهای خسته جویبارها از رویشان می گذشتند. آب باران اکنون چوشان و خروشان برای یافتن زمینهای پست در طول مزارع در حرکت بود. گودالهای کنار شاهراه اصلی پر شده و در بعضی جاها آب حتی روی جاده راهم مورد تاخت و تاز قرار داده بود. از همه جا انجوا یا خروشی از آب بگوش میرسید. گلهای طلایی خشخاش تمام گلبرگهایشان پرپر شده و لوپاینها نیز مثل دانه های غلات سنگین شده و سرهایشان را بروی زمین خوابانده بودند.

آسمان شروع به باز شدن میکرد. ابرها پراکنده میشدند و آسمان صاف با ابرهایی بسان ابریشم که از گوشه و کنار آن عبور می کرد فلدور نمای زیبایی بوجود آورده بود. در بالای ارتفاعات باد شدیدی میوزید که ابرها را پراکنده می ساخت، قاطی هم میکرد و در گیر هم دیگر میانه باخت. اما در روی زمین هوا کاملاً آرام بود و بوی کرمها و علفهای خیس و ریشه های روباز شده مشام را نوازش میدادند.

در حوالی رستوران و گاراژ «رهل کرنرز» آبها از گودالهای کم عمق سرازیر شده و بسوی گودالهای عمیق کنار شاهراه جاری می شدند. اتوبوس در حالیکه هنوز آب از کنارها و بادگیرهایش قطره

اتوبوس سرگردان

قطره بزمین می چکید تمیزی و درخشانی بخصوصی پیدا کرده بود. داخل سالن غذاخوری کم کم داشت گرم میشد.

جوشی پشت پیشخوان ایستاده سعی میکرد در کارها کمک بکند، و این کاری بود که تا امروز از او سر نزده بود. در حرفه های دیگر او همیشه از کار کردن متنفر بود و در نتیجه ازار با نا نش نیز بدش می آمد. اما تجربه آن روز صبح هنوز با قدرت تمام در وجودش حکم فرمائی می کرد. او هنوز طنین صدای خوان را در گوشه اش می شنید که می گفت «کیت، دستهایت را پاک کن و برو بمین آلیس قهوه را حاضر کرده است یا نه» این خوش آهنگترین جمله ای بود که تا بحال شنیده بود. اکنون می خواست کاری برای خوان انجام بدهد. او آب نارنج را برای پر پیچاردها گرفته و قهوه شان را نیز برده بود و اکنون سعی میکرد در حالیکه مواظب برشته کن می باشد نیمرو را هم درست بکند.

آقای پر پیچارد گفت:

— برای همه مان نیمرو درست بکنید، این کار آسانتر است. می توانید مال مرا در ماهی تابه بگذارید و آنها خوب سفت بکنید. — بسیار خوب.

ماهی تابه بسیار داغ بود و تخم مرغها تیک تیک صدای کردند و قطرات روغن از شدت حرارت ببالا می جستند.

میلدرد پاهایش را دراز کرده و دامنش را تا زیر زانو کشیده بود. قسمت لخت پاهای او در سمت جوشی قرار گرفته بودند. جوشی می خواست برگردد و آنها را نگاه بکند. برای این کار چشمان تین و باریکش نگاههای سریع و نامحسوسی بطرف آنچه که در دیدارش بود می انداختند. دلش نمیخواست میلدرد در حین دیدن پاهایش او را غافلگیر بکند و برای این کار در مغزش داشت نقشه می کشید. اگر میلدرد تکان نمیخورد، او یک دستمال سفره بر میداشت، بعد تخم مرغها را سر میز آنها میبرد، بعد از گذاشتن بشقا بهادر جرد و دوده قدم از زمین آنها دور میشد و دستمال را عمداً روی زمین می انداخت، بعد بهانه

جان استاین بك

برداشتن آن زمین خم میشد و از لای دستهایش عقب را نگاه می کرد و آنوقت بهتر و بدون دغدغه می توانست پاهاى میلدر درآید بنزد. او دستمال سفره را آماده کرده و تخم مرغها را تفتند بهم میزد تا قبل از تکان خوردن نقشه اش را عملی بکند. تخم مرغها را قاطی کرد. آنها پف کرده بودند و او برای اینکه قشر برشته شده در ته ماهی تا به باقی بماند حرارت زیر آن قدری کم کرد. بوی خوش تخم مرغها سالن غذاخوری را پر کرده بودند. میلدر نگاهى سوى جوشی انداخت و برق چشمان او را بخوبی دید، بعد بیائین نگاه کرد و وقتی متوجه شد که دامنش کنار رفته است آن را سر جای خود کشید. جوشی این عمل او را بدون اینکه مستقیماً نگاه بکند دید و فهمید که حین نگاه کردن غافلگیر شده است و از خجالت خون بچهره اش دوید و گونه هایش سرخ شدند. در این موقع دود سیاهی از ماهی تا به تخم مرغها و دود کبودی از برشته کن بیرون زد. خوان آهسته از طاق خواب بیرون آمد و غرغر کنان گفت:

— خدای من، داری چه کار می کنی کیت؟

جوشی با ناراحتی گفت:

— می خواهم كمك بكنم.

خوان تبسم کرد:

— خوب، متشكرم. اما فكر می كنم بهتر است كمك خود را

با تخم مرغها شروع نکنی.

بعد بطرف اجاق گاز رفت و تا به داغ تخم مرغهای سوخته را برداشت

و تمام آن را در آشغال دانی سرازیر کرد و تا به رازیر آب گرفت. تا به هیسی

کرد و آب لحظه ای جوشید و بعد آرام گرفت.

— کیت، برو بیرون و سعی کن موتور را روشن کنی. اگر دیدی

روشن نمیشود زیاد زور نزن. علتش فقط از آب است. اگر فوراً

روشن نشد سر توزیع کن را بردار و نوك آنها را خشك كن. ممكن

است خیس شده باشند. وقتی روشن شد، چند دقیقه كم گاز بده و بعد آ

گاز را زیاد کن تا چرخها خوب بگردند. اما مواظب باش ماشین زیاد

اتوبوس سرگردان

تکان نخورد و از روی جاکها نیافتد. فقط بگذار چرخها آرام بگردند.

جوشی دستهایش پاک کرد و گفت:

— اول ظرف روغن را نگاه نکنم که ببینم روغن دارد یا نه؟

— چرا، خوب بکارت وارد هستی، آره، يك نگاه به روغنش

بکن. امروز صبح کاملاً جرم بسته بود.

— ممکن است از زیادی تکان خوردن باشد.

جوشی فراموش کرده بود که آخرین نگاه را به پاهای میلدر

بکند و همه اش به حرفهای خوان آن گوش میداد.

— کیت، من با اینکه فکر نمیکنم کسی آنها را بدزدد، ولی تو

آخرین نگاهت را بکن.

جوشی باین شوخی با مزه اربابش خندید و بطرف در رفت.

خوان از پشت پیشخوان باو خیره شده بود، بعد روبه سایرین کرد و

گفت:

— حال زنم زیاد خوب نیست. چه کاری می توانم برایتان

بکنم؟ باز هم قهوه می خواهید؟

آقای پریچارد گفت:

— بله. آن پسره می خواست برایمان نیمرو درست بکند

ولی همه شان را سوزاند. زنم می خواست آنها قدری آبدار —

خانم پریچارد مداخله کرد:

— البته اگر تخم مرغها تازه باشند.

آقای پریچارد گفت:

— اگر تازه باشند، مال مرا برشته کنید.

خوان گفت:

— همه شان تازه هستند. همین الان از یخچال در آورده ایم.

خانم پریچارد گفت:

— فکر نمیکنم بتوانم تخم مرغ در یخچال مانده را بخورم.

— خوب، همه شان اینطوری هستند. من بشما دروغ نمیگویم.

— انکار نان شیرینی بخورم بهتر است.

جان استاین بک

— آقای پریچارد گفت:

— من همان نیمرو را می خورم .

خوآن نگاههای گستاخ و تحسین آمیز بساق پاهای میلدرد انداخت . میلدرد هم باو نگاه میکرد . نگاههای خـوآن آهسته از روی پاهای او برخاست . در عمیق تیره آنها لذت فراوانی موج میزد . نگاههایش بقدری تحسین آمیز بودند که میلدرد يك کمی سرخ شد و در اعماق قلبش گرمی بخصوصی احساس کرد و مثل اینکه دستش به سیم برق خورده باشد لرزید .

آنگاه نگاهش را از خوآن دزدید و گفت :

— اوه — ! برای من يك فنجان دیگر قهوه بیاورید . بهتر

است نان شیرینی هم بیاورید .

خوآن گفت :

— فقط دو عدد نان شیرینی باقی مانده . من دو تا نان شیرینی

و يك حلزون برایتان می آورم و دعوايش را خودتان بکنید .

صدای بکار افتادن موتور اتوبوس از بیرون بگوش رسید

و در عرض يك لحظه از زیادی بنزین به خرخر افتاد .

خوآن گفت :

— خوب کار می کند .

ارنست هورتن آرام و تقریباً بطور مرموز از اطاق خواب خارج

شد و در را آهسته پشت سرش بست . قدم زنان بسوی آقای پریچارد

آمده و شش عدد بسته کوچک جلوی او گذاشت و گفت :

— همانهایی که می خواستید . شش تا هستند .

آقای پریچارد کیف پولش را در آورد و گفت :

— بیست دلار خرد دارید ؟

— نه ، ندارم .

آقای پریچارد از خوآن پرسید:

— شما بیست دلار خرد دارید ؟

خوآن صندوق پول را باز کرد و میله سنگین آهنی آن را

اتوبوس سرگردان

بلند نمود و گفت :

— دوتا ده دلاری دارم .

ارنست هورتن گفت :

— کارمان را راه می اندازد . من يك دلار و خرده ای دارم .

شما باید بمن نه دلار بدهید .

بعد یکی از ده دلارها را گرفت و يك دلار با آقای پریچارد پس داد .

خانم پریچارد پرسید :

— این ها چیه ؟

ویکی از آنها برداشت ولی شوعرش آن را از دستش گرفت و

بطور مرموز گفت :

— نه ، نباید دست بزنی .

— اما این ها چیه ؟

آقای پریچارد خنده کنان گفت :

— چیزی است که فقط من باید بدانم . زیاد طول نمی کشد

که توهم میدانی .

— اوه ، هدیه است ؟

— درسته . اما دختر کوچولوها در کارهایی که مربوط بآنها

نیست دخالت نمی کنند .

آقای پریچارد همیشه هنگام شوخی زنش را «دختر کوچولو»

صدامی کرد . خانم پریچارد نیز بی اختیار حالت شوخی بخود گرفت :

— پس دختر کوچولوها کی هدیه های قشنگ را می بینند ؟

— بعداً میفهمی .

سپس بسته های مسطح را در جیبش فروبرد . او می خواست

در يك فرصت مناسب از آنها بعنوان انگشت یا استفاده بکند . در این

حیله قدری هم تغییراتی داده بود . می بایست وانمود کند که پایش

بقدری مجروح شده است که خودش نمیتواند کفش و جورابش را در

آورد و زنش را وادار به درآوردن جورابش می کرد . چقدر صورت

او با دیدن زخمها تماشائی خواهد بود ! و وقتی این زخمها را در

جان استاین بك

پای او ببینند تقریباً بحال مرگ خواهد افتاد .
خانم پرچاردر با کج خلقی پرسید :
— بالاخره میگوئی اینها چی اند ، الیوت ؟
— خواهی دانست دختر کوچولو . توقف از موهای قشنگت مواظبت کن .

بعد روبه ارنست کرد و ادامه داد :
— ببینید ، من يك حقه تازه ای فکر کرده ام که بعداً بشما می گویم .
ارنست گفت :

— این چیزی است در تمام دنیا صدا خواهد کرد . شما يك چیز تازه ای کشف می کنید و اختیار این کار را دارید . تازه نمیخواهید به ریشه آن بروید . فقط يك حقه جدید فکر کرده اید ، در حالیکه از آن انواع و اقسام استفاده ها میشود کرد .
— درست می گوئید .
ارنست گفت :

— حرف زدن درباره حقه های جدید مضحك است .
روی يك صندلی گردان نشست و پاهایش را دراز کرد و ادامه داد :
— خنده دار است که آدمها اینقدر اشتباهی فکر می کنند . من خودم اختراعی کرده ام و فکر می کردم که می توانم با این کار در گوشه ای بنشینم و پولهای سود حاصله را بشمارم . اما خیلی در اشتباه بودم . ببیند درهمین آمریکا اشخاصی مثل من زیاد هستند که با يك چمدان مسافرت وزندگی می کنند . مثلاً فکر کنید بجائی دعوت دارید که همه باید لباس رسمی شام بپوشند . اما حمل لباس شام با خود مستلزم اشغال جای عمده ای از چمدان است ، در صورتی که در تمام مسافرت یکی دو مرتبه بیشتر هم ازش استفاده نمیکنید . با اندیشیدن باین موضوع بود که فکری توکله ام پیدا شد . فرض کنید شما يك لباس بازرگانی تیره و قشنگ دارید — آبی تیره یا تقریباً سیاه و یا ارغوانی — و فرض کنید غیر از این لباس چیزهای كوچك ابریشمی

اتوبوس سرگردان

مثل برگردانهای یقه و نواریهای ابریشمی نیز که فقط جای کمی اشغال می کنند همراهتان باشند . بعد از ظهر شما لباس تیره قشنگتان را می پوشید ، یقه های ابریشمی را بآن وصل می کنید و نواریهای شلواری را به محل مخصوص می چسبانید و آنوقت شما دارای يك لباس رسمی شام خواهید شد . من حتی اندازه های آنها را حساب کرده بودم و میدانستم که چمدان کوچکی برای حمل آن کافی است .

آقای پرچار در فریاد زد :

— ببین ! این فکر خیلی عالی است . برای چه آدم قسمت اعظم چمدانش را برای بردن يك لباس شام اشغال بکند . دلم می خواهد من نیز همینکار را بکنم . اگر شما جواز بگیرید و يك شرکت باز کنید ، يك شرکت بزرگ ملی تبلیغاتی ، ممکن است ستارگان بزرگ سینما با شما قرار داد ببندند .
ارنست دستش جلو آورد و گفت :

— این همان کاری است که من هم حسابش را می کردم . ولی اشتباه می کردم و شما هم اشتباه می کنید . من همه این نقشه ها را روی کاغذ آوردم ، برای اینکه طرز پیشرفت کار بدانم و برای آویزان کردن نواریها از شلواری در بالای آن حلقه های کوچک و باریک ابریشمی بوجود بیاورم . ولی بعدها یکی از دوستانم که از طرف يك کارخانه بزرگ لباس دوزی مسافرت می کند -

با دهان بسته خندید و ادامه داد :

— او سرعت مرا وارد قضا یا کرد و گفت «آنوقت تمام خیاطها و تمام کارخانه داران بزرگ را در برابرت خواهی دید . آنها درهمه جا لباس شام را از ۵۰ الی ۱۰۰ دلار می فروشند و تو با عقاید خودت می خواهی يك لباس شام را به ۱۰ دلار تمام بکنی ، بخاطر همین کار آنها فوراً دستت را می گیرند و از مملکت بیرون می اندازد»

آقای پرچار دموقرانه ، با سر تصدیق کرد و گفت :

— بله ، میشود موضوع را مجسم کرد . آنها مجبورند منافع

جان استاین بك

خود و صاحبان سهامهایشان را حفظ بکنند.

- بهمین دلیل این کار زیاد امیدوار کننده نبود. نشستیم و يك چیز دیگر بوجود آوردیم. حساب کردم که شخصی، فرض کنیم با هواپیما مسافرت می کند - او مجبور است با اندازه معینی با خود بار داشته باشد. و برای اینکار لازم است چمدان را با چیزهای ضروری پر بکند. این کار شبیه آن است که آدم دودست لباس بردارد ولی وزن آن دو دست لباس مساوی وزن يك دست باشد. و حساب کردم که این کار ممکن است بحد کمپانیهای جواهرسازی بخورد. فکر تازه ام این بود که یکنوع بسته بندی زیبا بوجود بیاورم که تمام سنجاقهای کراوات و دگمههای سردست و یقهها و نوارها در آن جا بگیرند. من هنوز در این مورد زیاد فکر نکرده ام. کسی هم ازم چیزی نپرسیده، ولی ممکن است روزی از شما پولی در بیاید.

آقای پریچارد گفت:

- من و شما باید يك صحبت مفصلی با هم بکنیم شما اینها به ثبت رسانده اند؟

- معلوم است که نه. من نمیخواستم تا زمانی که نظر شخصی را برای شرکت در اینکار جلب نکرده ام زیر هزینه و خرج بروم. - فکر می کنم حق با شما باشد. و کلای ثبت و انجام همه کارها پول زیادی می خواهد. شاید شما حق دارید. بعد موضوع را عوض کرد و از خوان پرسید:

- کی می توانیم از اینجا حرکت بکنیم؟

- «گری هوند» ساعت ده با اینجا میرسد. معمولاً آنها با خود بار و مسافر می آورند و ما هم ساعت ده و نیم حرکت می کنیم. جدول ساعات. اینجا است کار دیگری می توانم برایتان بکنم؟ باز هم قهوه می خواهید؟

آقای پریچارد گفت:

- يك فنجان قهوه برای من بیاورید. خوان قهوه را آورد و از پنجره اتوبوس را که چرخهایش در

اتوبوس سرگردان

هوا می‌گردیدند نگاه کرد. آقای پریچارد نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

— هنوز یکساعت وقت داریم .

در این موقع مردی بلندقد که از شدت پیری پشتش خمیده بود از کنار ساختمان ظاهر گردید . او هم یکی از مسافری بود که در اطاق خواب جوشی خوابیده بود . در را باز کرد و وارد سالن غذا - خوری شد و روی یکی از صندلیهای گردان نشست . دردمفاصل گردن او را مجبور کرده بود که دائماً بزمین نگاه کند و باین جهت سرش نیز همیشه بطرف پائین بود . سنش از شصت سال به بالا بود و ابروانش مانند ابروان يك سك كوچك « اسكای » از بالای چشمانش آویزان بودند . گودی دراز و عمیق بالای لبش در روی دندانها مانند پوزه خوك بالا آمده بود . چشمانش زردطلائی بودند و خیلی وحشی جلوه می - کردند . بمحض نشستن بدون مقدمه گفت :

— از این کار اصلاً خوشم نیامد . دیروز هم وقتی ماشین را گردید خوشم نیامد .
خوان گفت :

— من فتر عقب اتوبوس درست کردم . الان کاملاً آماده حرکت است .

— فکر می‌کنم که بهتر است از ادامه سفر صرف نظر بکنم و به « گری هوند » به سان یزیدرو برگردم .

— بسیار خوب ، می‌توانید این کار را بکنید .
مرد گفت :

— يك احساس بخصوصی بمن داده است . از این احساس اصلاً خوشم نمی‌آید . احساسی است که سعی می‌کنم بمن اخطار بکند . تا بحال دو مرتبه این احساس بمن دست داده است . یکبار محلش نگذاشتم و توی در درسا افتادم .

خوان با قدری اوقات تلخی گفت :

— اتوبوس کاملاً سالم است .

جان استاین بك

— درباره اتوبوس حرف نمیزنم . من سالهاست در این منطقه زندگی می‌کنم و اینجاها را بهتر می‌شناسم . حالا زمین‌ها پراز آب است . رودخانه سان‌ین‌یدرو هم بالا خواهد آمد . خودتان میدانید که سان‌ین‌یدرو چگونه بالا می‌آید . درست از زیر «پیکوبلانکسو» **Lone Pine** شروع شده و بسوی «لان‌پاین‌کانیون» **Canyon** سرازیر میشود و در سرازیر خود گرداب‌های عظیمی بوجود می‌آورد . آب زمین‌های باران خورده سرازیر شده و هر قطره‌اش به سان‌ین‌یدرو می‌پیوندد . آن اژه‌ها اکنون شروع به طغیان کرده است . خانم پریچارد با ظاهری نگران پرسید:

— فکرمی‌کنید احتمال خطری هم میرود؟

آقای پریچارد گفت :

— نه عزیزم .

مرد ادامه داد :

— این يك احساس مخصوصی است که بمن دست داده است . جاده قدیمی سابقا رودخانه را دور میزد و هرگز آن را قطع نمی‌کرد از سائهای سی‌با اینطرف آقای «تراسک» **Trask** رئیس راه‌سازی این منطقه شد . بنظر او راه قدیمی بقدر کافی خوب نبود . بدین جهت دو تاپل زد . ولی از این پل‌هاچی حاصل شد؛ فقط دوازده میل راه نزدیکتر گردید . این کار برای ما بیست و هفت هزار دلار خرج برداشت . آقای تراسک يك کلاهبردار بود .

پیرمرد گردن شق و خشکش را برگرداند و پریچاردها را از نظر گذراند و گفت:

— يك کلاهبردار واقعی . سه سال پیش موقعی که داشت می‌مرد بعلت اقدامات دیگری تحت تعقیب بود . مرك يك مرد ثروتمند . دو تاپسرهايش اکنون در دانشگاه کالیفرنیا با پول مالیات دهندگان تحصیل می‌کنند .

از سخن گفتن باز ایستاد و لب بالائی‌اش را از روی دندانهای زردش تکان داد و دنباله سخنانش را گرفت :

— اگر آن پل‌ها واقعا خوب باشند می‌توانند تا آخر مقاومت

اتوبوس سرگردان

بکنند . ولی من خیال می‌کنم آنها بقدر کافی محکم نیستند ، بدین جهت من مسافرتم را در همین جا قطع می‌کنم و به سان یزید رو برمیگردم .

خو آن گفت:

— رودخانه پربروز کاملاً آرام و خوب بود . درته آن بسختی آب پیدا میشد .

— شما رودخانه سان یزید رو را نمی‌شناسید . آن می‌توانند در عرض دوساعت بالا بیاید . من حتی پهنای نیم میلی آن هم را دیده‌ام که پر بود از گاوهای مرده و لانه جوجه‌ها . من یکبار ضرر این احساس را کشیده‌ام و این دفعه دیگر نخواهم رفت . البته من آدم خرافاتی نیستم .

— فکرمی‌کنید اتوبوس بتواند از روی پل بگذرد ؟

— نمیتوانم بگویم که چه فکر می‌کنم . فقط میدانم که آقای تراسک یک کلاهبردار بود . از اوسه و شش هزار پانصد دلار باقی مانده است و اکنون پسرهایش دردانشگاه مشغول خرج کردن آن پولها هستند .

خو آن از پشت پیشخوان بیرون آمد و بطرف تلفن دیواری رفت و گوشی را برداشت و گفت:

— الو ، مرکز سرویس برید Breed در جاده سان خوان را بدهید . من شماره اش نمیدانم .

لحظه ای صبر کرد و بعد گفت :

— الو ، من چیکوی . از کرنرز تلفن میزنم . وضع رودخانه چطورده ؟ بله ؟ خوب ، پل سالم است ؟ بله . بسیار خوب . بزودی می‌بینمت .

گوشی را سر جایش آویزان کرد و توضیح داد:

— رودخانه خیلی بالا آمده است ولی می‌گویند پل کاملاً سالم است .

— هنگامیکه صدای غرشی در « پاین کانیون » بگوش برسد ،

جان استاین بک

رودخانه ساعتی يك يا بالا می آید . زمانیکه شما با آنجا میرسید امکان دارد پل کاملاً از بین رفته باشد .

خوآن با اندکی بی صبری بطرف او برگشت :

— می گوئید چه کار بکنم ؟ نروم ؟

— هر کار که دلتان می خواهد بکنید . فقط اینکه من با شما نمی آیم و به سان یزیدرو بر میگردم . نمیتوانم با قبول این حرفهای چرند حماقت خود را ثابت بکنم . یکبار باین احساس توجه نکردم و هر دو یایم شکست . نه آقا ، من نمیروم ، دیروز هم وقتی ماشین خراب شد این احساس بمن دست داد .

خوآن گفت :

— خوب ، فکر کنید که از این سفر صرف نظر کردید ؟

— این کار را خواهم کرد . شما در این جا زیاد قدیمی نیستید . شما نمیدانید که من چه چیزها درباره تراسک میدانم . با سالی هزار و پانصد دلار حقوق سی و شش هزار و پانصد دلار پول نقد و یک ملک شصت جریبی از خود بارث گذاشته است . بمن بگوئید این کار چگونه امکان دارد ؟

— بسیار خوب . من شما را سوار «گری هوند» می کنم و بر میگردانم .

— بسیار خوب ، دیگر درباره تراسک چیزی نمیگویم . منظورم این بود و قایمی را که در اینجا اتفاق افتاده است بشما حالی کنم . حسابش را هم که دادم سی و شش هزار و پانصد دلار ارنست هورتن پرسید :

— فرض کنیم پل از بین برود ؟

خوآن گفت :

— آنوقت ما هم نمیتوانیم از روش بگذریم .

— پس چه کار می کنیم ؟ دوباره با اینجا بر میگردیم ؟

— مسلم است یا باید این کار را بکنم و یا از روی آن بپریم .

مرد خمیده پشت از روی خشم تبسمی کرد و گفت :

اتوبوس سرگردان

— می بیند ؟ دوباره باینجا بر میگردید ولی آنموقع دیگر اتوبوسی بمقصد سان یزید رو پیدا نخواهید کرد . مجبورید در همین جا بمانید . ولی تا چه مدت ؟ ماهها ؟ آنقدر منتظر می شوید که دل را دوباره درست بکنند ؟ رئیس جدید راهسازی این جارامی شناسید ؟ او يك بچه محصل است . تازه از دانشکده درآمده . فقط کتاب خوانده بدون اینکه کوچکترین تجربه عملی داشته باشد . ممکن است بتواند نقشه يك دل را بکشد ولی آیا می تواند درستش هم بکند ؟ خواهیم دید .

خوآن ناگهان خندید و گفت :

— خیلی خوبست . هنوز بل قدیمی خراب نشده شما دارید فکر خود را برای ساختن يك دل جدید خسته می کنید .
بیر مرد گردن دردمند خود را بطرف او چرخاند و گفت :
— آیا شما از کارتان ناراحت هستید ؟

برای لحظه ای برق سرخ تیره ای در عمق چشمان سیاه خوآن درخشیدن گرفت . سپس گفت :

— بله ، بعضی مواقع وقتی می بینم که هنوز با این اتوبوس کار می کنم دچار تعجب می شوم . شاید زیاد باین شغل ادامه ندهم . مانند يك سردرد است . هیچ احساسی بآدم دست نمیدهد جز اینکه همه چیز بصورت پیچ و مهره ها در نظرش مجسم می شود !

برنایس که خیلی دقیق این مکالمه را تعقیب می کرد گفت :
— برای من این چیزها مهم نیست . اما می گویند اکنون درمکزیک فصل خشکی است . هوايش مثل هوای پائیز است و هنگامی تا بهستان واقعی میشود که باران بیاید .
میلدرد گفت :

— مادر ، آقای چیکوی مکزیک را می شناسند . اصلا خودشان اهل آنجا هستند .

— اوه ، شما آنجائی هستید ؟ الان در آنجا هوا خشك است ،
انطور نیست ؟

خوآن گفت

- بعضی جاها . فکر می کنم جائی که شما می خواهید بروید
نیز اینطور باشد . در سایر جاها خشکی فصل معنی ندارد .

آقای پرپیچارد گلویش صاف کرد و گفت:

- ما به شهرهای «مکزیکو» Mexico و «پیوبلا» Puebla

بعد به «کیورناواکا» Cuernavaca و تاکسکو Taxco میرویم
اگر ممکن باشد سفری نیز به «آکاپولکو» Acapulco خواهیم کرد
و در صورت خوب بودن هوا بدیدن کوههای آتشفشانی نیز میرویم .

خوآن گفت :

- حتم دارم بهتان خوش خواهد گذشت.

آقای پرپیچارد پرسید :

- شما آنجاها را می شناسید؟

- معلوم است .

- آنجا چند هتل دارد ؟ میدانید وضع آژانس های مسافرتی

چطور هستند ؟ همه چیزشان خوب است ؟ چندتا هستند ؟

خوآن با لبخندی گفت:

- هتل ها عالی اند ، تعدادشان هم خیلی زیاد است و

می توانید ناشتائی را هم هر روز صبح در رختخواب بخورید .

- علت این سؤال ناراحتی امروز صبح نبود .

- میدانم . بهر حال در آنجا همه چیز بروفق مراد است .

خوآن بروی پیشخوان خم شده و بازوهای خود تکیه داده

و بطور مرموزی حرف میزد :

- بعضی مواقع خیلی بی حوصله میشوم . با آن اتوبوس هی

بیا و برو . بیا و برو . گاهی تو کله ام می افتد که همه چیز را ول کنم و

سر بآن تپه ها بگذارم . یاد ما جـ رای آن ناخدای کشتی در نیویورک

می افتم که يك روز راه دریا را پیش گرفت و دیگر خبری ازش

نشد . شاید در دریا غرق شد و یا شاید دریکی از هزاران جزیره این

دنیاى بزرگ مانده گار گردید . من حال او را خوب درك می کنم .

اتوبوس سرگردان

در این موقع کامیون بزرگی که يك تریلی نیز به پشتش بسته بود روی شاهراه ظاهر شد . در مقابل رستوران از سرعتش کاست و راننده بیرون را نگاه کرد . خوان دستش را بطور افقی تکان داد و کامیون دردنده دوجا گرفت و دوباره سرعتش زیاد شد و دور گردید .

آقای پریچارد گفت :

— فکر کردم می‌خواهد اینجا بیايد .

خوان گفت :

— او پیراشکی تمشك دوست دارد . هر وقت از آنها داشتیم اینجا توقف می‌کند . من اکنون بادست پاو گفتم که از آن پیراشکی‌ها نداریم .

میلدرد بادل فریبی به خوان چشم دوخته بود .

درو جود این مرد سیاه چرده و در چشمان گرم و عجیبش که او را می‌پائیدند چیزی نهفته بود که میلدرد احساس می‌کرد بطرف آنها کشیده میشود . دلش خواست توجه او را ، توجه مخصوص او را ، بخودش جلب کند . شانه‌های خود را بقدری عقب برد که پستانهایش بالا آمدند ، سپس پرسید :

— برای چه مكزيك را ترك كردید ؟

بعد از پرسیدن این سؤال عینکش را از چشمانش برداشت تا خوان راهنگام جواب دادن بدون عینك ببیند . سپس روی میز خم شده و انگشت سبابه‌اش را بگوشه چشم چپش گذاشت و پوست و پلكهای آن را بعقب کشید . این عمل کانون تمرکز چشمان او را عوض میکرد و نیز می‌توانست صورت خوان را بهتر و واضح تر ببیند . گذشته از آن ، این کار بچشمان او فرمی باریك و خستگی آور میداد که خیلی زیبا تر بنظر میرسیدند .

خوان گفت :

— خودم هم نمیدانم چرا آنجا را ترك كردم .

نگاههای گرمش مثل این بود که میلدرد را محاصره کرده‌واو را نوازش می‌کردند . میلدرد در اعماق قلبش کمی احساس ضعف و

جان استاین بك

درعین حال خوشی کرد. باخود اندیشید: «باید از این کار جلوگیری بکنم. دیوانگی است؛ يك تصویر سریع و جنسی در مغزش شکل گرفته بود.

خوآن گفت:

— مردم آنجا، بغیر از کسانی که سه‌ثروتمند هستند، مجبورند بسیار سخت کار بکنند و پول خیلی ناچیزی بدست آورند. حدس می‌زنم دلیل اصلی مهاجرت من نیز همین جریان بود.

برنایس پریچارد بالحنی که گوئی تعارف می‌کند گفت:

— شما خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنید.

— چرا نزنم؟ مادرم ایرلندی بود و من در آن واحد دوزبان یاد می‌گرفتم.

آقای پریچارد پرسید:

— پس شما تبعهٔ مكزيك هستید؟

— فکر می‌کنم این‌طور باشد. تا بحال هرگز بآن فکر نکرده‌ام.

— می‌توانید مدارك زمان کودکی خود را نگاه بکنید.

— برای چه؟

— همین‌طوری. بهتر است این کار را بکنید.

— این کار برای دولت فرقی نمی‌کند. آنها هم می‌توانند از

من مالیات بگیرند و هم پیش‌آگهی‌های مالیاتی بفرستند.

نگاه‌های خوآن با میلدرد بازی می‌کردند. با نگاه پستانهای

او را لمس می‌کرد و از آنجا بروی کفلهایش می‌لفزید. او آه کشیدن

و به پشت تکیه دادن میلدرد را دید و در ته قلبش احساسی از تنفر بوجود

آمد، اما نه خیلی زیاد. چون احساس تنفرش چندان قوی نبود.

اما خون سرخ پوستان در رگهای او جاری بود و در اعماق وجودش

تنفر شدیدی نسبت به پوست سفید و چشمان آبی رنگ و موهای بلوند

احساس می‌کرد. آن يك تنفرويك ترس ذاتی بود. این مردمان

چشم آبی هستند که قرن‌ها بهترین سرزمین‌ها، بهترین اسب‌ها و بهترین زن‌ها

را صاحب می‌باشند. هیجانی شبیه حرارت آتش در دلش احساس می‌کرد

اتوبوس سرگردان

وقتی فکرمی کرد که می‌تواند این دختر را در اختیار بگیرد و او را مچاله‌اش بکند و در صورت تمایل مورد تجاوزش نیز قرار بدهد احساس لذتی عظیم می‌کرد. اومی توانست دخترک را برآشفته بکند و بعد از آن که هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی اغوا و فریفته‌اش نمود مثل يك دستمال مچاله شده دورش بیاندازد. بیرحمی در وجودش بغلیان آمده و خودش نیز مدام باین بیرحمی میدان میداد. صدایش نرم‌تر و پراحساس‌تر میشد. هنگام صحبت مستقیماً توچشان کبود او می‌نگریست:

— کشور من، حتی اگر چه در آنجا زندگی نمی‌کنم، همیشه در قلبم جای دارد.

در باطن باین حرف خندید. ولی میلدرد نمی‌خندید. او کمی بجلوخم شده و گوشه‌های چشمهایش را بعقب کشیده بود، بطوریکه اکنون دیگر صورت خوان کامار واضح میدید. خوان ادامه داد:

— از آنجا چیزهای زیادی بخاطر می‌آورم. در میدان شهر مانامه نویسان عمومی می‌نشستند و همه جور کار برای آنهائی که خواندن و نوشتن بلد نبودند میکردند. آنها مردان خوبی بودند و مجبور بودند این‌طور باشند. اگر این‌طور نمیشدند مردم شهر فوراً می‌فهمیدند. آنها از خیلی چیزها خبر داشتند و مردم تپه‌ها را بخوبی می‌شناختند. و بخاطر می‌آورم يك روز صبح وقتی پسر کوچکی بودم روی سکوئی نشسته بودم. آن روز در شهر جشنی بافتخار یکی از مقدسین برپا بود. کلیسا پر از گل و شیرینی بود و در میدان نیز يك چرخ و فلک کار گذاشته بودند. تمام شب فشفشه با آسمان می‌فرستادند. در پارک ملی شهر يك نفر سرخیوست بسوی نامه نویسی آمده و گفت: «می‌خواهم نامه ای به سرپرستم بنویسم. من تمام گفتنی‌ها را خواهم گفت و تو آنها را خوب و زیبا بروی کاغذ بیار، بطوریکه او مرا بی ادب نداند» مرد پرسید: «نامه ات طویل است؟» سرخ پوست جواب داد: «نمیدانم» «پولش يك پزومیشود» و مرد كوچك اندام سرخیوست پول را پرداخت

جان استاین بك

وگفت: «می‌خواهم به سرپرستم بگوئی که من نمیتوانم بشور و مزرعه خودم برگردم، برای اینکه در اینجا چیزهای زیبایی دیده‌ام و باید در اینجا بمانم. باو بگو که من خیلی متأسف هستم و جداً منظورم رنج دادن او و دوستانم نیست. من با آنها خیلی فرق دارم و آنها مرا درك نمی‌کنند. اگر دوباره به مزرعه برگردم غمگین و ناراحت خواهم بود و دوستانم نیز چون با آنها فرق دارم طردم خواهند کرد و از من متنفر خواهند شد. من در اینجا ستاره‌ها را دیده‌ام. این‌ها را باو بگو. و بگو که صندوقم را بدوست همچون برادر و خواهر با دو تا بچه‌هایش به پیرزنی که شب مریضی‌ام بر بالینم نشست بدهد. ظرف‌هایم را به برادرزاده‌ام بدهد. به سرپرستم بگو که خداوند همیشه همراهش باشد و زندگی را بخوشی بگذراند. همه این‌ها را بهش بگو.»

خوان مكث کرد و لب‌های میلدرد را دید که کمی از هم باز شدند، و دید که میلدرد این داستان را شرح زندگی او میداند. میلدرد پرسید:

— بعداً چه شد؟

— او چرخ وفلك را دیده بود. او نمیتوانست آن را ترك بکند. شب در کنار آن خوابید و طولی نکشید که دیگر پولی برایش نماند و از گرسنگی داشت می‌مرد که صاحب چرخ وفلك باو اجازه داد تا هندل آن را بچرخاند و در عوض غذای مجانی بخورد. او هرگز نمیتوانست چرخ وفلك را ترك بکند و آن را دوست میداشت. او شاید هنوز هم آنجا باشد.

خوان با گفتن جمله اخیر بار دیگر با همه بیگانه شد. اما در گفته‌هایش جزئی تکیه‌ای احساس میشد.

میلدرد آه عمیقی کشید. آقای پرچار گفت:

— بگذارید بی‌پرده بگویم. اواز ملك و تمام متملقات خود دست کشید و هرگز به وطن باز نگشت فقط بخاطر اینکه يك چرخ و فلك دیده بود؟ خنده آورا است.

خوان گفت:

اتوبوس سرگردان

— اوجتی صاحب ملکش هم نبود سرخپوستان کوچك هرگز صاحب زمین هایشان نیستند ، اما اوازسایر چیزهائی که در اختیار داشت صرف نظر کرد .

میلدرد به پدرش خیره شد . این هم یکی از آن دفعاتی بود که پدرش در نظر او احمق و تهوع آور جلوه میکرد . چرا پدرش نمیتوانست زیبایی این داستان را درك بکند ؟ نگاههای میلدرد بار دیگر بصورت خوان بر گشتند تا باو بگویند که حرفهایش را می فهمند ، و اندیشید که در چهره خوان چیزی را می بیند که قبلاً هرگز ندیده بود . اندیشید که در صورتش يك نوع خشونت بیرحمانه ای دیده میشود ، اما بعداً فکر کرد که ممکن است حالت چشمهای او همیشه اینطوری باشد . چشمان لعنتی اش بخوبی نمیتوانستند ببینند . اما چیزی که می دید برایش تکاندهنده بود . نگاهی سریع به مادر و بعد پدرش انداخت که ببیند آیا آنها متوجه چیزی شده اند یا نه اما آنها با نگاههایی بیحال به خوان چشم دوخته بودند .
پدرش آهسته ولی باحالتی عصبانی به میلدرد گفت :

— می توانم بفهمم که او چگونه فکر می کرد . چرخ و فلک در اولین دیدار جالب است ولی بعداً بآن عادت می کند . يك شخص در عرض چند روز به يك قصر هم عادت می کند و بعد طالب چیزهای دیگری میشود .
— آن فقط يك داستان بود .

میلدرد با چنان سببیتی سخن گفت که پدرش با تعجب نگاههایش را چپ چپ باو دوخت .

میلدرد تقریباً می توانست انگشتان خوان را روی رانهایش حس بکند . بدنش از شدت هوس احساس سوزشی تحريك کننده و ناخوش آیند می کرد . اواز شدت اشتیاق جنسی زیاد احساس خارش می نمود و نسبت به پدرش طوری عصبانی بود که گوئی او در حين يك تماس باعث قطع آن شده بود . عینکش را روی چشم گذاشت ، سرعت خوان را نگاه کرد و بعد چشمهایش را برگرداند . چشمان خوان

جان استاین بک

فقط روی او نشست کرده و بدیگران ابداً توجهی نداشتند .
خوآن با نوعی خشونت از این کار لذت میبرد . او دردل به
میلدرد و نیز نسبت به واقعه‌ای که داشت اتفاق می افتاد ویدرومادر میلدرد
اطلاع نداشتند می‌خندید . و ناگهان هوس تصاحب میلدرد بصورت
گرهی در سینه‌اش تلمبار شد و سینه‌اش درد گرفت و او این درد را بخوبی
احساس کرد . اندیشید که حالش خوش نیست .
در این موقع ار نست هورتن گفت :

— من همیشه قصه داشتیم سفری به مکزیك بکنم . بخاطر
همین فکر می‌خواهم از اداره مرکزی تقاضای مرخصی بکنم . امکان
دارد در آنجا با اشخاصی با ارزشی تماس بگیرم . در این جشن‌هایی
که آنها می‌گیرند چیزهای تازه‌ای پیدا میشود ؟
خوآن گفت :

— مسلم است . آنها تسبیح‌های کوچک و عکسهای مقدسین و
انواع شمع‌ها و چیزهایی از این قبیل می‌فروشند . بستنی و شیرینی هم
می‌فروشند .

— خوب ، اگر کسی بآنجا رفت و خواست چیزهایی از این
قبیل بخرد ، شاید بتواند آنها را در جاهای دیگر ارزانتر گیر بیاورد
و یا تسبیح‌های بهتری پیدا بکند ، بدون اینکه آتشبازی برایش مهم
باشد . شرکت ماهمیشه جشن‌هایش را با تمام انواع آتش بازیها بر
گزار می‌کند . بهر حال این عقیده من است .

خوآن نگاهی به توده ظرفهای نشسته در ظرفشویی کرد .
از بالای شانه اش به در اطاق خواب چشم دوخت و بعد در را باز کرد
و داخل اطاق را نگاه کرد . رختخواب خالی بود . آلیس بلند شده
بود . اما در حمام بسته بود . خوآن برگشت و شروع به مالیدن
ظرفهای کثیف داخل ظرفشویی کرد .

اکنون آسمان بسرعت صاف میشد . و آفتاب طلایی رنگ‌بی
رادی و مانع بر روی زمین‌های شسته شده می‌درخشید . برگهای
جوان بلوط‌ها در زیر نور آفتاب تقریباً زرد رنگ دیده می‌شدند .

اتوبوس سرگردان

مزارع سرسبز بطرز وصف نا پذیری شاداب و جوان بنظر
میرسیدند .

خوآن خنده کوتاهی کرد ، بعددوقطعه ازنان را برید . آقای
پریچارد گفت:

— فکرمی کنم بهتر است يك کمی قدم بزنم .
وازنش پرسید:

— می خواهی بامن بیائی عزیزم ؟
زنش نگاه سریعی بدراطاق خواب انداخت و گفت:
— کمی صبر کن .

شوهرش منظور او را فهمید و گفت
— بسیار خوب ، دریرون منتظرت هستم .

بعد از آنکه خوآن آلیس را ترك كرد ، او در تخت خواب خود به پشت دراز کشیده و بازوانش را روی صورتش قرار داد ، و مدت زیادی باین حال باقی ماند . حق هق هایش مثل گریه يك بچه بتدریج متوقف گردید . اکنون می توانست صدای زمزمه گفتگو را از سالن غذاخوری بشنود . بازویش از اشک چشمانش گرم و خیس بود . چنان احساس راحتی و رهائی از هیجان میکرد که گوئی طناب محکمی را از دور بدنش باز کرده بودند . همانطور که در اثر این احساس راحتی دراز کشیده بود ، فکرش بیاد اتفاقی افتاد که رخ داده بود . زنی را که به روی نرمافز باد کشیده بود بخاطر نمی آورد . بامداد برایش بصورت مه دار و مبهمی آغاز میشد . هنوز برای عمل خود دلیل منطقی پیدا نکرده بود . حالا که بآن موضوع می اندیشید ، میدانست که در آن مورد واقعاً به نرمافز مظنون نبود ، و اگر این سؤطن را هم دارا بود در واقع برایش اهمیت چندانی نداشت . اواز نرمافز خوشش نمی آمد . هیچ چیز او برایش مهم نبود . بیچاره بچه گریه که مورد تهمت قرار

اتوبوس سرگردان

گرفته بود .

زمانیکه نرم‌ا برای کار کردن با آنجا آمد . البته آلیس تمام فکرش متوجه اعمال دختره و خوان بود ، و وقتی از طرف خوان هیچ گونه عمل ، هیچ گونه تعجیل و هیچ گونه تمایل و یا چشم چرانی ندید از این فکر منصرف گردید . از آن موقع به بعد با نرم‌ا کاری نداشت بجز در مواردی که بعنوان راهنمایی در بردن قهوه یا شستن ظرفها در کار او مداخله می کرد . اگر مردم در زندگی او دخالت نمی کردند او از هیچ چیز و یا هیچ مردی خبر نداشت . و حالا ، همانطور که بر اثر آرامش و گرمی دراز کشیده بود . مغزش شروع به کار نموده و احساس وحشت می کرد .

دوباره ب صحنه ماجرا برگشت . و وحشتش در اثر رفتار آرام و نرم خوان کمتر شد . او امکان داشت کتکش بزند . اما امتناع خوان از این کار نیز آلیس را ناراحت کرد . شاید خوان دیگر توجهی با او نداشت . او معتقد بود که مهربانی بدون دلیل يك مسرد آغاز عدم توجه و بیوفائی اوست . سعی کرد بخاطر بیاورد که خانم و دختر پریچارد چه شکلی هستند . سعی کرد بخاطر بیاورد که آیا خوان یکی از آندو بگرمی نگاه میکرد یا نه . او خوان را خوب می شناخت . خوان هنگامی که شیمی مورد دلخواهش را میدید چشمانش مثل بخاری حرارت پیدا می کردند . بعد با يك تکان جزئی بخاطر آورد که او تخت خوابشان را به پریچاردها داده بود . اکنون می توانست بوی عطر آنها را از رخت خوابها بشنود . همراه این بو تنفر و ناخشنودی شدیدی در وجودش رخنه کرد .

به زمزمه هایی که از سوی در شنیده میشد گوش داد . خوان با آنها صحبت می داد . اگر توجه خوان جلب نشده بود هرگز چنین کاری نمی کرد . می گفت بجهنم و میرفت با اتوبوس سروکله میزد . ترسی ناراحت کننده بر وجود آلیس مستولی شد . او با نرم‌ا رفتار بدی کرده بود . چاره اش آسان بود . اشخاصی مثل نرم‌ا را با نشان دادن کمی ضعف میشد نرم کرد و بطرف خود برگرداند . دختری مثل

جان استاین بك

اوكه تشنهٔ محبت بود باكمی تندى رنجيده خاطر مى شد و از يك ملاطفت جزئى دلشادمى گرديد . آليس خودش از اين گرسنگى محبت مغرور بود و نمى توانست خود را با نرمى مقايسه بکند . او براى خود شخص بزرگى بود و همه سايرين جز خوان بسيار خسرو كوچك . خوان امتداد زندگاني او بشمار ميرفت . انديشيد بهتر است قبل از هر چيز نرمى را بحال خود بگذارد .

آليس براى اداره كردن رستوران به نرمى احتياج داشت ، چون بلافاصله پس از رفتن خوان با اتوبوس مشرو بخوارى او هم شروع ميشد و هنگام بازگشت خوان با او مى گفت كه از دندان درد نزديك بود بميرد و بدين جهت مشروب خورده است . البته او اين كار را زياد نمى كرد . ولى اكنون احساس مى كرد كه بى اختيار بطرف آن كشيده ميشود . واگرواقعاً قصد داشت دست باين كار بزند ، بهتر بود از همين حالا شروع به اين گم كردن بکند . خوان از زنان مشرو بخور بدش مى آمد . آليس بازوان خود را از صورتش برداشت . چشمانش از شدت فشار دستها گود نشسته بودند و مدتى طول كشيد تا حالت عادى خود را باز يافتند . در اين حال مشاهده كرد كه چگونه خورشيد انوارى دريغ خود را از پنجره باطاق انداخته و چگونه ارتفاعات تپه هاى غرب مى درخشيدند . روز زيبائى داشت آغاز ميشد . با تلاشى سخت بدنش را بلند كرد و بطرف حمام رفت . در آنجا گوشه اى از حوله را با آب سرد خيس كرد و آن را روى صورتش قرارداد تا چين هاى را كه از فشار بازوها بر گونه هاى گوشه شالوش باقى مانده بود از بين ببرد . بعد از انتهائى حوله را دور صورت و بينى و به حاشيهٔ موهايش كشيد . يكي از پندهاى پستان بدنش پاره شده بود . او جلو لباسش را باز كرد و ديد كه هنوز يك سنجاق كوچك رويش آويزان است . دوباره با سنجاق بند آن را درست كرد . با اين كه پستان بند كمى سفت شد اما آليس اين موضوع را بعد از رفتن خوان فهميد . او موقعى يك پستان بند تازه مى خريد كه اين بندها ديگر به پيراهن نچسبند .

اتوبوس سرگردان

بعد از آن موه‌هایش را شانه زد و بلب‌هایش ماتیک مالید .
چشم‌هایش هنوز قرمز بودند . بایک قطره چکان چند قطره دارو در
آنها ریخت و نوک مژه‌هایش را با انگشت پاک کرد . برای يك لحظه
خود را در آئینه قفسه داروها تماشا کرد و بعد بیرون رفت . لباس‌های
چروك شده‌اش را درآورد و لباس تازه ای بتن کرد .

سپس بسرعت طول اطاق خواب را پیموده و بطرف در اطاق
نرما رفت و آن را با آرامی کوبید . جوابی نیامد . دوباره زد . از
داخل اطاق صدای خش خش کاغذی بگوش می‌رسید . نرما بطرف
درآمد و آن را باز کرد . بادیدن آلیس چشم‌هایش خیره شدند و مثل
اینکه ترس برش داشت . در دستش يك مداد تراشیده بود که قبلا از
آن برای ابروانش استفاده کرده بود . بادیدن او احساسی از خطر
در صورت نرما دیده شد و بسرعت گفت:

— من هیچ کار بدی با آن شخص نمی‌کردم .

آلیس قدمی بداخل اطاق گذاشت . مواقعی که نرما رنجیده‌خاطر
میشد او می‌دانست که چگونه دلش را بدست بیاورد .
— میدانم تو کاری نمی‌کردی عزیزم .

و بعد چشم‌هایش را بقسمی بزمین دوخت که گوئی از کار خود
شرمنده است . او در بدست آوردن دل دختران خوب وارد بود .
نرما گفت:

— خوب ، اما شما نمی‌بایستی آن حرف‌ها را می‌زدید . تصور
نمی‌کنید اگر کسی آنها می‌شنید باور نمی‌کرد ؟ من از آن مجبور دخترها
نیستم . من سعی می‌کنم بدون ایجاد دردسر زندگی خود را بگذرانم .
ناگهان از فرط ترحم بخوداشك از چشم‌هایش سرازیر گردید .
آلیس گفت:

— من نمی‌بایستی آن کار را می‌کردم . در آن موقع خالم خیلی
بد بود . وقت ماهم است . تو خودت میدانی که در این جور مواقع آدم
چقدر بیچاره می‌شود . گاهی اوقات آدم نزدیک است دیوانه بشود .
نرما با علاقمندی باو نگاه می‌کرد . او اولین مرتبه بود که این همه

جان استاین بك

نرمی در آلیس می دید . و اولین بار بود که آلیس به جلب توجه نرمی احتیاج داشت . آلیس از این جور دخترها و زنهای بدش می آمد . در وجود او احساس تنفر شدید نسبت به سایر زنهای وجود داشت ، و الان نیز هنگامی که چشمان نرمی را از فرط بیچارگی و ناراحتی پر از اشک دید احساس پیروزی کرد . و ادامه داد :

- خودت بهتر می دانی که در این گونه مواقع آدم بچه حالی درمی آید . آدم بسرحد جنون کشیده میشود .

- میدانم .

آثار نرمی و مهربانی از لحن نرمی خواننده میشد . او سرش برای عشق ، برای معاشرت و برای سایر روابط بشری که امکان داشت بوسیله آنها بین دو نفر دوستی برقرار شود دردمی کرد .

دوباره گفت :

- میدانم .

در این موقع خودش را مسن تر و قوی تر از آلیس حس می کرد و نیز حالت حمایت از او که آلیس خواستارش بود در وجودش بیدار میشد .

آلیس مداد را در دست او دیده بود معجزانه چیز در باره آن نگفت .

- شاید حالا بهتر است بیرون بیایی و قدری بمن کمک بکنی .

آقای چیکوی تمام کارها را خودش پتنهایی می کند .

- يك دقیقه دیگر می آیم .

آلیس بیرون رفت و در را بست و گوش فورا داد . بعد از يك مکت صدای کشیده شدن کشوی کمده و سپس صدای تند بسته شدن آن شنیده شد . آلیس موهایش را با دست عقب راند و با قدمهای آهسته بطرف در و رودی سالن غذا خوری همراه افتاد . احساس می کرد حالش خیلی خوب است . او اطلاعات بسیار زیادی درباره نرمی جمع کرده بود . می دانست که نرمی دوباره هر چیزی چگونه فکر می کند و می دانست که او نامه را کجا گذاشته است .

اتو بوس سرگردان

قبلا بارها سعی کرده بود که به چمدان نرمای دسترسی پیدا کند ولی در آن همیشه قفل بود . و بعضی مواقع که می خواست دولای مقوائی آن را از هم سوا بکند ملاحظه می کرد که چمدان حالت دست خورده پیدا می کند . بدین جهت انتظار می کشید . نرمای هر چقدر هم دقیق باشد ، دیر یا زود بالاخره روزی میرسید که یادش میرفت در چمدان را قفل بکند . آلیس زرننگ بود ، ولی نمیدانست که نرمای نیز همانقدر زرننگ می باشد . او قبلا برای خیلی آلیس ها کار کرده بود . موقعی که آلیس از کنار کشوی لباس های او عبور کرد و به اشیاء داخل آن نظر انداخت . با اینکه نامه های خواهر او را دید ولی متوجه کاغذی که در کنار کثور قرار داشت نشد . نرمای همیشه این کاغذ را آنجائی گذاشت و هنگامیکه کاغذ از جایش تکان می خورد او می فهمید که اشیاء او دستکاری شده است . میدانست که این کار کار خو آن یا جوشی نیست ، چون بنحیر از آلیس هیچ کس حوصله این جاسوسی ها را نداشت . نرمای نمیخواست هرگز چمدان او را قفل نکند بگذارد . باتمام رؤیاهائی که داشت او آدم احمقی نبود . درتوی يك جعبه خمیر دندان در داخل چمدان قفل شده اش بیست و هفت دلار پول داشت . میخواست هنگامی که این پولها به پنجاه دلار رسید به هالیوود برود و در يك رستوران مشغول کار شده و منتظر فرصت شود . پنجاه دلار اجاره دو ماهه يك اتاق میشد و شکمش را می بایست در آنجائی که کار می کرد سیر بکند . رؤیاهای طلائی و دور و دراز بجای خود ولی مجبور بود گرسنه نماند یا نه . نرمای احمق نبود ولی علت تنفر آلیس را از زنهای نمی فهمید . او نمیدانست که این معذره تخواهی حقه ای بیش نیست . ولی شاید درك میکرد که وقت آن رسیده که خود را نجات بدهد . او معتقد بود که بهترین و شرافتمندانه ترین افکار اعمال در وجود کلارک گیل جمع شده است و نسبت به مردمی که در زندگی روزمره اش میدید و با آنها در تماس بود احساس فقدان احترام می کرد .

هنگامی که جوشی شبها پاورچین پشت پنجره اش می آمد ،

جان استاین بك

او خوب می دانست که چگونه خود را حفظ بکند . پنجره اش را از قفل می کرد و جوشی از ترس خو آن که در اطاق بغلی می خوابید جرات نمی کرد سروصدای زیادی براه بیا نداد و نرمه گول هیچ کس را نمی خورد .

آلیس جلو در ، بین اطاق خواب و سالن غذاخوری ایستاد ، انگشتانش را به اطراف بینی اش کشید و در را باز کرد و طوری به پشت پیشخوان رفت که کوئی اصلا اتفاقی نیافتاده است .

اتوبوس زیبا بزرگ «گری هوند» را در سان یزیدرو بارگیری می کردند. مکانسین ها باک را پراز بنزین کرده و بادستگاه خود کار روغن ترمزها را امتحان میکردند. تمام این کارها بطور مرتب انجام میشدند. يك مرد سیاهپوست ما بین صندلی ها را تمیز می کرد، صندلی ها را می شست و پاک می کرد و لفافه آدامس ها و قوطی های خالی کبریت و پاکت های خالی سیگار را از کف اتوبوس جمع می کرد. او بعد از اتمام این کارها انگشت خود را در پشت صندلی آخر که روی چرخهای عقبی قرار گرفته بود کشید. بعضی مواقع در اینجا سکه های پول و یا چاقوهای جیبی پیدا می کرد و در این جور مواقع او پولها را برای خود بر میداشت ولی سایر چیزها را بدفتر شرکت تحویل میداد. مردم در مورد اشیاء گمشده تعصب زیادی نشان می دادند ولی به پولهای خرد و کم مقدار اهمیتی قائل نمی شدند. گاهی اوقات جارو کش ها از پشت آن صندلی بقدری پول خرد جمع می کردند که مقدارش به دودلار هم میرسید. آن روز مرد سیاهپوست

جان استاین بک

دوسکه ده سنتی ویک سکه پنجاه سنتی ، یک کیف جیبی که در داخل آن یک کارت ویزیت ، یک تصدیق را نندگی ویک کارت عضویت لاینز وجود داشت پیدا کرده بود .

او قسمت پول کیف را از نظر گذرانید . در آنجا دو اسکناس پنجاه دلاری ویک چک تضمین شده پانصد دلاری وجود داشت . کیف را در جیب پیراهنش گذاشت و روی صندلی را با بروس تمیز کرد . نفسش بسختی بالامی آمد . برداشتن پول خیلی ساده بود . اومی توانست آنها را بردارد و خود کیف را در پشت صندلی برای جارو کننده دیگر بگذارد . چک را نیز بایستی در توی کیف باقی می گذاشت . چک ها خیلی خطر داشتند ، اما آن دو تا پنجاهی خوشگل - آن پنجاهی های دوست داشتنی و خوشگل ! - گلوش را گرفته بودند . و این گرفتگی تا برداشتن پنجاهی ادامه داشت . او پولها را برداشت ولی نمیتوانست کیف را سر جایش بگذارد ، چون پسرک آشغال جمع کن از بیرون داشت شیشه ها را که از گل ولای تیره شده بودند می شست . او مجبور بود صبر بکند ، چون اگر در حین این کار مسمی دیدندش فوراً اخراجش می کردند .

در بالای شلوار آبی رنگش یک پارگی کوچک وجود داشت . نقشه می کشید که قبل از پیاده شدن از اتوبوس آن دو تا پنجاهی خوشگل را در لای بریدگی بگذارد و قبل از این که اخراجش بکنند خود را بمریضی بزنند . یک هفته برای این کار کافی بود . اگر او در ضمن کار مریض می شد و برای مدتی خودش را نشان نمیداد هیچ کس رویش حساب نمیکرد و او می توانست سر شغل خود باقی بماند . در این موقع صدای پائی در اتوبوس شنیده شد و او قدری خود را راست کرد . لوئی را ننده اتوبوس بود که داخل آن را نگاه می کرد .

- هی 'جرج' ببین ، تو یک کیف پیدا نکردی ؟ شخصی آمده و

می گوید که آن را گم کرده است .

جرج زیر لب من من کرد .

لوئی گفت :

اتوبوس سرگردان

— بسیار خوب ، من میآم و دوباره می گردیم .
جرج روی پاهایش تکانی خورد و گفت :
— من پیداش کرده ام . می خواستم بمحض اینکه کارم تمام شد
آن را تحویل دفتر بدهم .
— بله ؟

لوئی این را گفت و کیف را از دست جرج گرفت و آن را باز
کرد . پسرک آشغالی از پنجره لوئی را نگاه کرده و لبخند غم آلودی
به جرج زد و دوباره چشمانش را بطرف شیشه برگرداند .
لوئی گفت :

— خیلی بد شده جرج . فکرمی کنم آنها دارند بر علیه ما
دسته بندی می کنند . یارو می گفت که دو تا پنجاهی هم این تو بود .
بعد کاغذها و چك را از توی کیف بیرون کشید بطوریکه پسرک
آشغالی از پنجره می توانست آنها ببیند .
— بهتر است شانس خود را يك بار دیگر امتحان بکنی ، جرج .
— فکرمی کنی یارو انعامی هم بدهد ؟
— نصفش انعام است ، اگر گزاف نگفته باشم ممکن است
همه اش هم باشد .

لوئی از اتوبوس پیاده شد و بطرف اطاق انتظار بر اه افتاد .
در آنجا کیف را روی میز گذاشت و گفت :
— جرج پیداش کرده . خودش داشت می آورد . آدم خوبی
است .

لوئی صاحب کیف را که درست راستش ایستاده بود شناخت
بدین جهت روبه صندوقدار کرد و گفت :

— اگر من گمش کرده بودم يك انعام حسابی به جرج میدادم
هیچ چیز مثل حق شناسی شخص را به شرارت نمیکشاند . مردی
را بیاد دارم که يك شیئی گران بها پیدا کرد و آن را تحویل صاحبش
داد ولی در عوض يك تشکر خشك و خالی هم تحویل نگرفت . تنها
اطلاعی که ازش دارم این است که بعدها به يك بانك دستبرد زد و

جان استاین بك

دوتا از نگهبانان آن را کشت .

لوئی سهولت و بدون احساس فشار دروغ می گفت . بعد پرسید :

— چند نفر بجنوب میروند ؟

کارمند گفت :

— کاملاً پر شده است . يك نفر هم به ریل کرارز می رود . آن پیراشکی های هفته پیش را فراموش نکن . من تا بحال بخاطر پنجاه تا پیراشکی اینقدر دچار زحمت نشده بودم . آقا بفرمائید کیفتان را بگیرند . نمیخواهید تویش را بازرسی بکنید و ببینید که اشیاء آن است سرچایش است یا نه ؟

صاحب کیف يك اسکناس پنج دلاری انعام داد . لوئی حساب کرد که به جرج نارو بزند . او می دانست که جرج حرفش را باور نمیکند ، ولی بجهنم . این عمل حقّه گندی بود .

لوئی مرد قوی هیکل و تنومندی بود . مثل يك قفسه بود . دوستان هم پیاله اش اورا «صورت گوشتی» صدامی کردند . لوئی مرض سرعت داشت و خیلی هم زرنگ بود و دلش می خواست همه اذرا بعنوان يك سوار کار خوب اسب بشناسند . او در تمام مسابقات اسب وانی حضور می یافت و در باره موقعیت های آنها مثل يك سوار کار پر سابقه اظهار نظر می کرد . او دلش می خواست بجای اینکه لوئی باشد «باب هوپ» و یا بالاتر از آن «بنیک کراسبی» میشد .

لوئی نگاههای جرج را از لای در اسکله بار دید و يك احساس سخاوت آنی در درونش پیدا شد . قدم زنان بطرف جرج رفت و يك اسکناس يك دلاری باو داد و گفت :

— مادر قحبّه خسیس ! بیا انعام را بگیر . از پانصد دلار

پول دوباره بدست آورده فقط يك دلار انعام داد !

جرج سرعت چشمان قهوه ای و براقش را به لوئی دوخت . او می دانست که لوئی دروغ می گوید ولی در این مورد کاری از دستش ساخته نبود . اگر لوئی نسبت باو عصبانی میشد می توانست برایش دردسرا ایجاد بکند . جرج دلش می خواست با آن پول مست بکند . حس می کرد که تنها مشروب می تواند او را سر کیف بیاورد . اگر آن

اتوبوس سرگردان

پسرك آشغالی دماغ گنده اش را از كار او بيرون كشيده بود كارها برفوق مراد ميشد . پول را گرفت و گفت :
— متشكرم .

پسرك آشغالی با سطل و ابرشيشه پاك كن از كنارشان گذشت .
جرج از لوئی پرسيد :
— شما گفتيد آن شيشه ها را تميز بكنند ؟

لوئی منظور جرج را فهميد و پسرك را صدا زد و گفت :
— قبل از اينكه بجائی بروى بهتر است روى چرخ ها رفته و پنجره ها را تميز بكنى . آنها خيلى كشيده هستند ، دوباره پاكشان كن .
— من از شما دستور نميگيرم . منتظر مى مانم ببينم مافوقم دستور اين كار را مى دهد يا نه .

لوئی و جرج نگاههائى رد و بدل كردند . پسرك خودش هم براستى آشغال بود . اگر اين عمل در خاطر لوئی باقى ميانند ، پسرك در عرض كمتر از يك هفته چوب خريت خودش را مى خورد .

« گرى هونده هاى بزرگ با بارهاى بلند و سنگينشان كه شبیه ساختمان خانه ها بودند داخل گاراژ مى شدند و راننده ها بنرمى و چابكى آنها را در جاهايشان قرار مى دادند . تمام ايستگاه را بوى روغن ، بوى دود موتور ديزل ، بوى بساط شيرينى فروش ها و بوى گرد و خاک كه از تميز كردن كف اتوبوس ها بر مى خواست پر كرده بود .
لوئی دوباره بطرف جلو ايستگاه رفت و در آن جا چشمش بدخترى خورد كه داشت از خيابان مى آمد . دختر چمدانى را با خود حمل ميكرد . دريك چشم به مزدن نظر لوئی او را گرفت . يك تيكه ناب . تيكه اى كه دلش مى خواست در موقع رانندگى درست درصندلى پشت سرى او بنشيند ، چون در آن صورت مى توانست او را در آئينه جلو ببيند و خوب ديدش بزند . كاش شانس يارى مى كرد و دختر تا آخر با او مى آمد . لوئی با حوادث زيادى كه آغازى اين چنين داشتند روبرو شده بود .

در پشت سر دختر روشنائى خيابان بقدرى بود كه لوئی نمى-

جان استاین بک

توانست صورت او را ببیند ، ولی می دانست که دختر ك خیملی چشم گیر است . معلوم نبود این را از کجا فهمیده است . امکان داشت پنجاه جور دختر از روبرو بیایند که قیافه شان دیده نشود اما چطور این یکی را تیکه می دانست خودش هم نمیفهمید . از آن فاصله نسبتاً دور می توانست يك هیکل قشنگ و دو جفت ساق پای زیبایی را ببیند که جلومی آمدند . بطور کلی این دختر بوی سکس میداد .

دختر بطرف باجه بلیط فروشی رفت و بدین جهت لوئی بعوض رفتن بطرف اوبسوی اطاق دستشوئی رفت . در آنجا کنار ظرف دستشوئی ایستاد و دستهایش را زیر آب گرفت و آن ها را بموهایش کشید . بعد از جیب بغلی اش يك شانه كوچك درآورد و موهایش را صاف بطرف عقب و تاجائی که محل يك شكافتگی در آنجا دیده میشد شانه کرد . و سیبلهایش را هم شانه کرد ، هر چند که آنها بعلت کم پشت بودن احتیاجی به شانه کردن نداشتند . ژاکت مخملی خاکستری اش را پوشید ، کمر بندش را محکم کرد و سینه اش را قدری عقب کشید .

دوباره شانه را در جیبش گذاشت و خود را بار دیگر در آئینه برانداز کرد . دستش را بطرفین موهایش کشید . با این عمل می خواست هم در پشت سرش موی اضافی نباشد و هم آن جای شكافتگی پوشیده شود . کراوات خط خط سیاه و قرمزش را محکم نمود و از جیب داخلی پیراهنش چند عدد قرص سن سن درآورد و آنها را در دهانش انداخت . آنگاه در توی کتش تکانی بخود داد و بطرف در راه افتاد .

درست قبل از اینکه دست راستش به دستگیره برنجی در برسد با انگشت های دست چپش جلو شلوارش را امتحان کرد تا از افتادن دگمه ها مطمئن باشد . چهره اش را با تبسمی آراست ، تبسمی که نصفش رست و نصف دیگرش پراز سادگی بود و بقیافه اش حالت موفقیّت آمیزی میداد . او در جایی خوانده بود اگر به چشمهای دختری مستقیماً نگاه نکنند و همراه آن تبسمی بنمایند تاثیر بسزائی در دختر خواهد داشت .

اتوبوس سرگردان

البته این نگاهها بایدطوری باشند که گوئی دارند زیباترین شیئی دنیا را تماشا می کنند ، و این نگاه کردن تا زمانیکه خود دختر نگاههایش را نندزد باید ادامه داشته باشد . يك حقه دیگر هم وجود داشت . اگر نگاه کردن در چشمها طرف را ناراحت بکند ، آدم باید به تیغه بینی و ما بین دو چشم خیره بشود . در این صورت طرف احساس خواهد کرد که آدم از این نگاه کردن منظور خاصی ندارد . لوئی این اعمال را بسیار موفقیت آمیز میدانست .

او تقریباً در تمام ساعات بیداری در باره دخترها فکر می کرد . دلش می خواست با آنها تجاوز بکند . دلش می خواست آنها عاشق او گردند و او نیز محلشان نگذارد . لوئی آنها را بنام «خوکها» صدا می کرد . می گفت : «من يك خوك می آورم و تو هم يك خوك پیدا کن و بعد به خارج شهر برویم» .

از دستشویی با حالت آقا منشانه ای بیرون آمد ولی در آنجا زستش بهم خورد چون مجبور شد بدو نفر باربر که صندوق بزرگی را در هوا و از بین نیمکتها عبور می دادند کمک بکنند . بغل صندوق با حروف درشت و سفید نوشته شده بود «پیراشکی های خانگی مادر ما هانی» . دوبرد بعد از گذشتن از لوئی بطرف اسکله بارها رفتند .

اکنون دختر روی نیمکتی نشسته بود و چمدانش نیز روی زمین قرار داشت . لوئی در حالیکه طول اطاق را طی می کرد نگاه سریعی به پاهای او انداخت و بعد چشم در چمدانش دوخت و این کار را حین عبور ادامه داد . آنگاه یکی از آن لبخند های بد شکل خود را بلب آورد و بطرف دختر رفت . دختر بدون اینکه تبسمی بکند نیم نگاهی باو کرد و بعد چمدانش را برگرداند .

لوئی ناامید شد . دختر ك آن طور که باید دست پاچه نشده و کوچکترین توجهی به لوئی نکرده بود . واقعا دختر چشم گیری بود — با ساقهایی خوش ترکیب و پر ، رانهای گرد ، شکمی بدون برآمده و پستانهایی درشت که بیش از همه جلب نظر می کردند . اودختر بلوندی بود ، و انتهای موهای زبرش را بوسیله يك فرکن

جان استاین بک

داغ بطرف بالا بر گردانده بود. آنها بقدری خوب شانه شده بودند که درخشندگی زیبایی پیدا کرده و نظر لوئی را سخت بطرف خود می کشیدند. چشمانش با یک مداد چشم آبی و مژه هایش بوسیله مقداری ریمل آرایش یافته بودند. گونه هایش بدون رژ بود ندولی یک ورقه نازک ماتیک دهانش را مانند دهان بعضی از هنرپیشه ها مربع نشان میداد. لباسش از یک دامن چسبان و یک بلوز با یقه گرد تشکیل شده بود. کفش هائی از چرم دباغی شده که کنار هایشان نیز بخیه هائی داشت بپا کرده بود. او نه تنها خوش قیافه بلکه خوش لباس هم بود. روی هم رفته چیز تمیزی بشمار میرفت.

لوئی در حالیکه قدم زنان دور میشد روی صورت او مطالعه می کرد. احساس می نمود که این دختر را جائی دیده است. شاید شبیه کسی بوده که با او آشنا بود و یا این که احتمال داشت در روی پرده سینما دیده باشدش. چشمان دختر جوان درشت، تقریباً بطور غیر معمولی، زمینه آنها آبی و مردمکها یشان قهوه ای بودند و رگه های پیرنگی از مردمک تا عینیه کشیده شده بودند. ابروانش را تراشیده و بجای آنها ابرو هائی با مداد و با انحنا ی زیاد کشیده بود. قسمی که بصورتش حالت یک شخص متعجب را می دادند. لوئی می دید که دستهای دستکش دار او در جای خود آرام نمی گیرند. دختر جوان نه بی تاب بود و نه ناراحت، و این امر لوئی را رنج میداد. او حس می کرد که این دختر را در جائی دیده است و از این عدم یاد آوری خود ناراحت بود. زانوان دختر جوان پر گوشت و بی استخوان بودند و دامنش همیشه در بالای آنها قرار داشت بدون اینکه او اصراری در کشیدن آن بروی زانوانش داشته باشد.

لوئی در حالیکه قدم میزد، برای تنبیه دختر نگاههایش را از چشمان او برگرفت و به ساقهایش دوخت. این عمل معمولاً در هر دختر واکنش کشیدن دامن را بروی زانوانش، هر چند که زیاد هم بالا نباشد، بدنیا ل دارد، ولی چنین عکس العملی از طرف دختر دیده نشد. عدم نشان دادن واکنش از طرف دختر لوئی را سخت

اتوبوس سرگردان

ناراحت کرد . فکر کرد يك تك پیران باشد . يك تك پیران دو دلاری . ولی بعد باین فکر خود خندید . با دودلار نمیشد از این لباسها پوشید .

لوئی بسمت باجه بلیط فروشی رفت و یکی از بلیطهای مسخره آمیز خود را تحویل «ادگار» کارمند آن داد . ادگار از تحسین کنندگان لوئی بود . او آرزو میکرد که مثل لوئی باشد .

لوئی پرسید :

— آن خوک که کجا میرود ؟

— خوک ؟

— آره . آن تیکه بلوند را می گویم .

ادگار يك نگاه پنهانی و مرد وار بالوئی رد و بدل کرد و گفت :

— اوه ، آره . بطرف جنوب میرود .

— با ماشین من ؟

— آره .

لوئی با انگشتانش روی پیش آمدگی باجه ضرب گرفته بود . ناخن انگشت کوچک دست چپش بسیار بلند بود . آن مثل يك لوله انحنای پیدا کرده و شبیه يك ظرف کم عمق شده بود . خودش هم نمیدانست که چرا این کار را کرده است ، ولی از این لحاظ راضی بود که سایر رانندگان نیز به پیروی از او ناخن انگشت کوچکشان را بلند کرده بودند . او همیشه دوست داشت ابداعات تازه ای از خود بکند . زمانی که راننده تاکسی بود روزی يك دم سمور به جلو رادیاتور بست ، هنوز شب نشده بود که در جلو تمام تاکسی ها يك تکه پوست سمور در برابر وزش بادی چرخید . بچه های دبیرستانی دیگر در ماشین های بدون دم سوار نمیشدند ، و او از این ابتکار بسیار راضی بود . لوئی پنج ماه بود که دست به ناخن انگشتش را نزده بود و تا بحال پنج شش نفر نیز از این کار تقلید کرده بودند . شاید طولی نمیکشید که این عمل تمام آن منطقه فرا می گرفت ، در حالیکه باز هم لوئی بدعت گذار

جان استاین بك

این کار بود .

اوبا ناخن دراز و منحنی اش روی جلو خوان بساجه ضرب گرفته بود و این کار را خیلی آرامی انجام میداد ، زیرا ناخنی بآن بلندى خیلی زود مى شكست . ادگار در حالیکه به ناخن او نگاه مى کرد ، دست چپش از زیر جلو خوان بیرون نمى آورد . او نیز داشت ناخنش را بلند مى کرد ، ولی دلش نمى خواست تا زمانیکه خوب بلند نشده لوئی آن را ببیند . ناخنهای ادگار شکننده بودند و او مجبور بود از يك ماده بیرنگی که مخصوص جلو گیری از شکنندگی آنها بود استفاده بکند .

ادگار بسوی دختر نگاهى کرد و گفت :

— فكر مى كنى بتوانى مدتی را با آن — خوك بگذرانى ؟

— امتحانش كه ضررى ندارد — شاید تك پران باشد .

— خوب ، گیرم كه تك پران شد ، چه فرقى مى كند ؟

دختر جوان پاهای خود را روی هم انداخت و چشمان ادگار با دیدن آنها برق زد . سپس بالحنى معذرتخواها نه گفت :

— لوئی قبلاً فراموش کردم بگویم ، بهتر است در بار زدن صندوق پیراشكى خودت هم نظارت داشته باشى . هفته گذشته از این بابت يك شكایت داشتیم . دريكی از اتوبوس ها جعبه ها را روی هم انداخته بودند و پیراشكى های تمشك بسا پیراشكى های لیمو مخلوط شده و همه شان از بین رفته بودند . ما مجبور شدیم غرامت آنها را بپردازیم . لوئی بالحن جنكجويانه اى گفت :

— در اتوبوس من كه نبود ، حتماً اتوبوس به سان خوآن مى رفت ، مگر نه ؟ تكا نه اى راه ریل كرنز باعث این كار شده است .

— بهر حال ما جریمه اش را پرداختیم . فقط سعى كن در اتوبوس تو از این اتفاقات نیافتد . مى كنى ؟

لوئی با عصبانیت گفت :

— گفتم كه در اتوبوس من تا بحال پیراشكى ها نریخته اند .

— میدانم . میدانم كه كار تو نبود . اما جلو اداره گفتند كه

اتوبوس سرگردان

بتو بگویم مواظب این کار باشی .
- چرا از من خواستند ؟ آنها شکایتی بدستشان می رسد و عوض اینکه بدنبال مقصر بروند چرا بمن گوشزد می کنند ؟
معلوم بود که عصبانیتش بعد انفجار رسیده است . اما این تند خوئی تنها از آن بابت نبود . دختر پلواندهم باعث خشمش شده بود . تك پران لعنتی . نگاهی به ساعت بزرگ دیواری انداخت . يك عقربه دوشاخه داشت ثانیه ها را می شمرد روی شیشه های ساعت عکس دختر جوان که پاهایش را روی هم انداخته بود دیده میشد . لوئی سخت بآن خیره گردید . اگرچه بعلمت انحنای شیشه نمیتوانست مطمئن باشد ، ولی چنین بنظرش رسید که دختر از پشت سر باو خیره شده است . عصبانیتش کم کم فروکش کرد و گفت :

- خودم از پیراشکی ها مواظبت می کنم . بآنها بگو که دیگر تمشک ها و لیموها قاطی هم نخواهند شد . فکر می کنم بتوانم قسمتی از وقتم را با آن خوک بگذرانم .

هنگامی که صورتش را بطرف ادگار برگرداند ، نگاههای تحسین آمیز او کاملاً خوشحالش کرد .

لوئی حق داشت . دختر از پشت سر باو نگاه می کرد ، و هنگامی که سرش را برگرداند نگاههای دختر روی صورت او نشستند . از نگاههای او هیچ چیز خوانده نمیشد . لوئی اندیشید که چشمهای دخترك خیلی زیباست . لعنتی خدا چقدر هم چشمگیر است !

لوئی دريك مجله خوانده بود که چشمهای درشت نمایاننده حالت سکسی صاحبش هستند و شکی نداشت که این دختر نیز دارای احساس بسیار بسیار شدید جنسی است . او چنان دختری بود که هر کس هنگام عبور بی اختیار نگاهش می کرد ، وزمانیکه راه می رفت همه سرها بطرفش برمی گشت .

اما چیزی در وجود او بود که نه مربوط به آرایشش بود و نه راه رفتنش ، هرچند که این دو عامل نیز موثر بودند . اما مهم آن چیز مبهم و بی اسم بود که او را تودل برو و زیبا جلوه میداد .

جان استاین بك

لوئی هنگامی ملتفت این موضوع شد که او داشت از خیابان می‌آمد و روشنائی پشت سرش مانع از دیده شدن قیافه‌اش بود. دخترک هنوز بصورت لوئی نگاه می‌کرد. بدون لبخند، بدون نشان دادن هیچ گونه واکنش. فقط نگاه می‌کرد. لوئی هنوز احساس می‌کرد او را درجائی دیده است. فشاری در گلویش احساس می‌کرد و رگهای گردنش از یقه‌اش کمی بیرون زده بودند. ادگار منتظر بود. او به لوئی ایمان داشت.

البته در شهرت لوئی راجع باین گونه کارها قدری مبالغه شده بود. او عملاً طرقی مخصوص بخود داشت و با خیلی از این خوکها طرف شده بود، اما امروز زیاد از طرز عملش راضی نبود. این خوک داشت او را از کوره بدر میبرد. دلش می‌خواست با دستهای پهنش صورت او را با سیلی سرخ بکند.

نفسش بسختی از سینه بالامی‌آمد. دقایق پشت سر هم می‌گذشتند بدون اینکه او کار مثبتی انجام داده باشد. چشمان زیبا و گونه‌های پردختر جوان سخت چشمان او را می‌آزرده‌ند.

لوئی بار دیگر نگاههای قوی خود را بکار انداخت. چشمانش قدری از هم باز شدند و طوری لبخند زد که گوئی ناگهان او را شناخته است، و در همین حال بطرف او حرکت کرد.

با زحمت زیاد لبخندش را قدری احترام آمیز کرد. نگاههای دخترتوی چشمان او افتاد و سردی و بی تفاوتی کمی از آنها بیرون جست. لوئی نزدیک او رسید و گفت:

— بطوریکه می‌گویند شما نیز با اتوبوس من بجنوب می‌روید، مادام.

هنگامی که کلمه مادام را بر زبان آورد خودش نیز خنده‌اش گرفت ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

و ادامه داد:

— من مواظب کیف دستی شما هستم. تقریباً سه دقیقه دیگر

اتوبوس سرگردان

حرکت می کنیم .

دختر گفت :

— متشکرم .

لوئی اندیشید که صدایش هم گرفته و سکسی است .

— اجازه بدهید چمدان‌تان را ببرم . من اول آن را می گذارم

و بعد شما سوار می شوید .

— اما سنگین است .

— من هم آنقدرها کوتوله نیستم .

سپس چمدان را برداشت و سرعت بطرف اسکله بارگیری
براه افتاد در آنجا از اتوبوس بالا رفت و چمدان را در زیر صندلی
جلوئی که صندلی عقب سر او محسوب بود گذاشت .

در اینجا اومی توانست دختر را در آئینه اش ببیند و نیز هنگام
رانندگی با او حرف بزند . بعد از این کار وقتی از اتوبوس پیاده می—
شد مشاهده کرد که پسرک آشغالی و یک جارو کش دیگر دارند جعبه های
پیراشکی را بالای اتوبوس می گذارند .

لوئی با صدای بلند گفت :

— مواظب آنها باشید . شما حرامزاده ها هفته گذشته یکی شان

انداختید و امروز من جریمه اش را کشیدم .

پسرک آشغالی گفت :

— من هرگز چیزی نیا نداختم .

— بجهنم که تو نیا نداخته ای مواظب . پله ها باش .

بعد از درگردان داخل سالن انتظار گردید .

جارو کش بر سید :

— برای چه اینقدر داد و فریاد راه انداخت ؟

— از دست من عصبانی است . جرج یک کیف پیدا کرد و من

هم دیدم و او هم مجبور شد آن را به دفتر بدهد . تویش خیلی پر بود .

حالا هر دو عصبانی هستند که چرا من آن را دیده ام . می خواستند دو تائی

کلکش را بکنند و انگار دی—دن من نقشه های شان را بهم زد . البته

جان استاین بك

وقتى دانستند كه من همه چيز را ديده ام مجبور بودند آن را بصاحبش بر گردانند.

— آن كيف خوب بخورد من مى خورد.

— بدرد كى نميخورد ؟

— من مى توانم يك قرن از اين كارها بكنم بدون اينكه دمي بتمه بدهم .

آنها هميشه مدتى از وقتشان را با اين صحبت هاى چرند تلف ميكردند.

در سالن انتظار كم كم جنب و جوشى بچشم مى خورد. مسافرين عازم جنوب شروع به جمع كردن بار و بنه خود مى كردند. ادگار در پشت باجه مشغول بود ، اما نه آنقدر كه نتواند بدختر نگاه بکند . زير لب گفت : « يك خوك » اين كلمه برايش تازگى داشت . از اين بيمه او نيز اين كلمه را بكار ميبرد .

نگاهش را به ناخن انگشت كوچك دست چپش دوخت. هنوز خيلى وقت مى خواست كه ناخن او نيز مثل ناخن لوئى گردد. اما او چرا خودش را بچه مى كرد ؟ او كه مثل لوئى بيكار نبود . بايد تمام اتوبوس ها ميرفتند تا او راحت مى شد .

مسافرين در آخرين لحظه بيشتر در اطراف بساط شينينى و بادام فروشى و مجله هاى فروش نوار چسب هاى طبى جمع شده بودند. يك مرد چينى نسخه هاى از مجلات تايمز نيز و يك راخريد و آن ها را بدقت توى يكديگر لوله كرد و در جيب كت ماهوتى اش گذاشت . پيرزنى بشدت روى مجلات خم شده بود بدون اينكه قصد خريد آن ها را داشته باشد . دو نفر هندی با عمامه هاى سفيد و آفتابكيز وریش هاى سپاه و براق و بافته شده کنار هم مقابل باجه بليط فروشى ايستاده بودند . آنها چنان بادقت اطراف را نگاه مى كردند كه معلوم بود مى خواهند از همه چيز سردر آورند .

لوئى مقابل در ورودى اسكله بارگيرى ايستاده و بدون وقفه بدختر جوان خيره شده بود . او متوجه بود كه تمام مردان اطاق نيز

اتوبوس سرگردان

دارند همین کار را می کنند . همه شان پنهانی دخترک را تماشا می کردند ، ولی در ضمن نمیخواستند حین اینکار غافلگیر بشوند. لوئی نگاهش را برگرداند و از طریق درب شیشه ای گردان جارو کش و پسرک آشغالی دید که جعبه های پیراشکی را روی سقف اتوبوس چیده و برزنت را روی آن کشیده اند .

روشنائی داخل سالن انتظار یکهو برنگ تیره و کدر درآمد. مثل اینکه ابرها جلوی آفتاب را گرفته بودند . و بعد دو باره روشنائی زیاد شد . این کار مثل اینکه با کلید چراغ برق انجام گرفته باشد چند ثانیه بیشتر طول نکشید . رنگ بزرگ بالای درب شیشه ای بغرش درآمد . لوئی نگاهی ساعتش انداخت و از در خارج شد و بطرف اتوبوس بزرگش براه افتاد ، و مسافرین داخل سالن انتظار از جابر خاسته و بسمت در هجوم آوردند .

ادگار هنوز سعی می کرد بفهمد که هندی ها بکجا می خواهند بروند یا خود گفت : « این کلمه خرابهای لعنتی چرا قبل از اینکه راه بیافتند انگلیسی یاد نمی گیرند ؟ »

لوئی روی صندلی بلندش که باسیم های فولادی محکم شده بود نشسته و هر مسافری که سوار میشد بلبطش را کنترل می کرد . مرد چینی که کت سیاهی پوشیده بود مستقیم رفت و روی صندلی عقب نشست کتش را در آورد مجلات تایم و نیوزویک را روی دامنش گسترد. پیر زنی که در بیرون روزنامه ها را نگاه می کرد نفس نفس زنان و بکندی بالا آمد ، قدمی برداشت و درست در صندلی عقبی لوئی نشست .
لوئی گفت :

— معذرت می خواهم مادام ، این صندلی مال کس دیگر نیست .
زن متحار با نه گفت :

— منظورتان از کس دیگر چیه ؟ صندلی ها که قبلا رزو نشده اند .

لوئی تکرار کرد :

— این صندلی گرفته شده مادام . مگر چمدان زیر آن را

جان استاین بك

نمی بینید

او از زنان پیرمتنفر بود . آنها او را میترساندند . از آنها بوهائی بمشام می رسید که سخت ناراحتش میکردند . آنها وحشی و بدون شخصیت بودند و هرگز ازداد و بیداد براه انداختن روی نمیگردانیدند . می خواستند هرچیزی را که میلشان کشید تصاحب کنند . مادر بزرگ لوئی نیز مستبد و ظالم بود . او هرچیزی را که می خواست با سبعمیت و درنده خوئی بدست می آورد .

در این موقع از کنار چشمش دختر جوان را دید که قدم به پله اتوبوس گذاشته و منتظر است بدنبال هندوها اونیز سوار بشود . لوئی موقعیت خود را ارزیابی کرد ، بعد ناگهان با عصبانیت گفت :
— مادام ، در این اتوبوس من رئیس هستم . این همه جا ریخته ، بروید روی یکی از آنها بنشینید .

پیرزن چانه اش را تکان داد و با اخم باو نگاه کرد ، بعد پشتش را قدری مرتب نموده و در توی صندلی فرو رفت و گفت :
— شما این صندلی را برای يك دختر نگاه داشته اید و بهمین دلیل است که اینقدر جوش مینماید . من قصد دارم این عمل شمارا به اداره گزارش بدهم .
لوئی از جا پرید :

— بسیار خوب ، مادام ، همین الان پیاده شوید و گزارش بدهید . شرکت من مسافر زیاد دارد ولی از راننده خوب خبری نیست .

در این موقع مشاهده کرد دختر جوان بحر فهای او گوش می دهد و از این بابت خیلی خوشحال شد .

پیرزن با این که دید او عصبانی شده است معذرت گفت :

— من میروم گزارش میدهم

لوئی با صدای بلندی گفت

— بسیار خوب مادام . بروید گزارش بدهید . می توانید اتوبوس ، پیاده شوید ولی حق سوار شدن دوباره را ندارید . مسافر

اتوبوس سرگردان

این صندلی باید به تجویز دکتر اینجا بنشیند .
لحظه‌ای طول کشید تا پیرزن بحرف آمد :
— چرا این را قبلا نگفتید ؟ من آدم غیرمنطقی نیستم . اما
هنوز می خواهم این بی ادبی شما را گزارش بدهم .
لوئی سردی گفت :

— بسیار خوب مادام . من باین چیزها عادت کرده‌ام .
پیرزن يك صندلی عقبتر رفت .
لوئی اندیشید : « تو مغزش فرورفته که می تواند کارم را از دستم
بگیرد . بسیار خوب ، بگذار بکند . مسافرین شرکت خیلی بیشتر
از راننده‌هایش هستند ، دختر جوان اکنون کنارش ایستاده و بی‌آی‌طش
را بطرف او دراز کرده بود . لوئی بی‌اختیار و بدون اراده گفت :
— شما فقط تا کرنر می‌روید ؟
— بله ، آنجا مجبورم اتوبوس عوض بکنم .

واز دیدن حالت ناامیدانه لوئی لبخندی بر لبانش ظاهر
گشت .
— این صندلی شماست .

دختر نشست ، و پاهايش را روی هم انداخت ، دامنش را ، پائین
کشید و کیف دستی خود را بغل دستش گذاشت . لوئی تمام این‌ها در
آئینه می‌دید . دختر شانه‌های خود را راست کرد و یقه لباسش را
صاف نمود .

او می دانست که لوئی تمام حرکات و اعمال او را می بیند .
قبلا نیز یکبار چنین اتفاقی برایش افتاده بود . دختر جوان خودش
می دانست که با دخترهای دیگر فرق دارد ، اما درست نمیدانست چرا .
در بیشتر مسافرتها همیشه بهترین صندلی را در اختیار داشت . پول
غذایش حساب می شد و هنگام عبور از خیابان کمکش می کردند .
مردها نمیتوانستند دستهایشان از او دور نگاه دارند ، اما این کارها
همیشه باعث زحمتش میشد . مجبور می گردید برای خلاصی خود
جرو بحث بکند ، خواهش بکند و یا اینکه فحش بدهد و دعوا راه

جان استاین بك

بیاندازد . تمام مردها يك چیز از من می خواستند و آن بر قراری رابطه با او بود . این امر را مسلم می دانست و درست هم بود . هنگامی که جوان نبود از این کاررنیج میبرد . حالتی از گناه و بدی درخود احساس می کرد . اما حالا که سنش بالا رفته بود آن را پذیرفته و در این راه از تکنیکهای مخصوص بخود نیز استفاده می کرد . بعضی مواقع تسلیم میشد و برخی اوقات نیز صاحب پول یا لباس می گردید . او بیشتر این جور مردها را می شناخت . شاید همین حالا می توانست گفته ها یا اعمال نیم ساعت بعد لوئی را پیش بینی بکند ، و این پیش بینی گاهی اوقات بسیاری از ناراحتی ها و نارضایتی ها را برطرف می ساخت . مردان پیرتر می خواستند کمکش بکنند . او را بمدرسه می گذاشتند و در کارها کاری برایش پیدا می کردند . بعضی از مردان جوان برای حمایت و پشتیبانی می خواستند با او ازدواج بکنند ، و معدودی از آنها ، خیلی معدود ، صریح و روك راست می خواستند با او همبستر شده و بعد ترکش کنند . این گونه مردان بی دردسرتین آنها بودند ، زیرا اومی توانست با يك بله یا نه بموضوع فیصله دهد . از چیزی که بیش از بخشش یا شکست اظهار تنفر می کرد دعوائی بود که ادامه داشته باشد . مردها با بیرحمی بخاطر او هم دعوا می کردند و مثل سگها بهم می پریدند . گاهی اوقات آرزو می کرد که کاش زنها نیز او را دوستش می داشتند ولی هیچ وقت چنین چیزی ندیده بود . او باعوش بود و علت این امر را بخوبی می فهمید ، اما کاری از دستش ساخته نبود . تنها چیزی که او واقعا در دل آرزوی آن را می پروراند داشتن يك خانه زیبا در يك شهر زیبا و دوتا بچه بود و جای پائی که بتواند روی آن بایستد . دلش می خواست لباسهای قشنگ بپوشد و دوستانش شام را بخانه اش بیایند و درضمن شوهر هم داشته باشد . اما نمیتوانست قیافه شوهرش را در ذهنش مجسم بکند زیرا آگهی های مجلات زنانه هیچ وقت مرد رؤیاهای او را ارائه نمیدادند .

گاهی خود را بصورت يك زن زیبا با لباسهای قشنگ می دید که

اتوبوس سرگردان

از پله‌ها پائین می‌آید و مهمانان در اطاق شام هستند. او روی سفید و تمیز بچه‌هایش را می‌بوسد و بآنها شب بخیر می‌گوید. این‌ها آرزوهای بودند که او واقعا در دل می‌پروراند. و نیز میدانست با این پولی که درمی‌آورد هیچ وقت نمیتواند با آرزوهایش صورت تحقق بخشد. در وجود او غم بزرگی خانه‌داشت. اغلب به زنان دیگر فکر می‌کرد. آیا آنها در رختخواب چیزی غیر از او بودند؟ او از نگاههای اغلب مردها می‌دانست آنها رفتاری را که با او می‌کنند با سایر زن‌ها انجام نمیدهند. احساسات جنسی او نه فوق‌العاده قوی بود و نه چندان پردوام، اما این موضوع را در مورد زنهای دیگر نمیدانست. آنها هرگز در این باره با او گفتگو نمیکردند، چون دوستش نمیداشتند فقط يك بار دکتر جوانی که برای تخفیف دادن در دماغها نه‌اش پایش آورفته بود در این باره با او صحبت کرده بود. دکتر می‌گفت: شما فقط زیاد خودتان را آزادی می‌گذارید، من نمیدانم چطور، ولی بهر حال این کار را می‌کنید. بعضی از زن‌ها این کار را دوست دارند. خوشبختانه از این جور زن‌ها و یا مردانی طالب آنها باشند زیاد نیستند. او سعی میکرد لباسهای سنگین و موقر بپوشد. اما این کار در اصل قضیه تفاوتی نمیکرد. او نمیتوانست يك شغل معمولی داشته باشد. او ماشین نویسی یاد گرفته بود، ولی هنگامیکه استخدام می‌شد وضع اداره بهم می‌خورد. اکنون شغلی بعهدہ داشت که هم خوب پول درمی‌آورد و هم در دسرش کم بود کارش این بود که لباسهایش را در وری صحنه از تنش درمی‌آورد. يك آژانس معتبر تر بیتش کرده بود. او خود صحنه یا رضایتی را که مردها از این کار احساس می‌کردند درک نمیکرد، فقط این را می‌دانست که آنها برای دیدن او با انجاست آیند و او هم برای هر لباس در آوردن پنجاه دلار پول می‌گیرد و این کار خیلی بهتر از پاره شدن آنها در ادارات بود.

او درباره زنانی که جنون دادن داشتند خیلی چیزها خوانده بود، فقط برای اینکه خاطر جمع شود که خودش از این جنون‌ها

جان استاین بک

ندارد. اما دلش میخواست کاش این جنون را داشت. گاهی اوقات فکر می کرد که خانه ای بگیرد و گوشه آنرا اختیار کند - یا آن، یا بامرد سنی که بتواند کنترلش بکند ازدواج نماید.

این ساده ترین راه بود. مردان جوانی که نظرش جلب می کردند معمولاً رفتار زشتی با او داشتند. آنها ازش مظنون بودند و فکر می کردند که او می خواهد گولشان بزند. ازش قهر می کردند یا سعی می نمودند خردش بکنند و یا عصبانی میشدند و بعد دورش می انداختند.

او سعی میکرد شغل فعلی اش را ادامه بدهد. آن تنها راهش بود. اما شاید آخرین راهش پیرمردی بود با مقداری پول. در این صورت زن خوبی برای آن پیرمرد می شد. کاری می کرد که ارزش پول و وقت او را داشته باشد. او در زندگی اش فقط دو تادوست دختر داشت و بنظر می رسید که آنها تنها کسانی بودند که با او حسودی نمی کردند و او را نمی رنجاندند. اما اکنون یکی از آنها در خارج از کشور بود. در کجا؟ خودش هم نمیدانست. او بدنبال قشون راه افتاده و رفته بود. و دوست دیگرش با مردی که کارش تبلیغات بود زندگی می کرد و نمیخواست دیگر او در کنارش باشد.

اسمش «لورین» **Lorain** بود. آنها یک آپارتمان با هم داشتند. لورین توجه زیادی به مردها نشان نمیداد. او هنوز جزو زنها بحساب نمی آمد. اما بعد از اینکه رابطه کوتاهی با آن مرد تبلیغاتی برقرار کرد، از او درخواست نمود که تنهایش بگذارد. لورین وقتی گفت که دیگر نباید نزدش برود همه چیز را هم توضیح داد.

لورین در خانه ای کار می کرد که مرد تبلیغاتی گرفتارش شد. خوب، لورین عشق خود را یافته و آن را تقدیم این مرد تبلیغاتی کرده بود. مرد تبلیغاتی یک آدم عصبانی بود و زمانی به لورین روی آورد که شغل خود را از دست داده و از گرسنگی ساق میمکید. لورین درباره او احساس نوعی مسئولیت میکرد و بدین جهت او را پناه داد و شکمش را سیر کرد. تا مدتی هر دو از این وضع احساس

اتوبوس سرگردان

رضایت می کردند . این احساس رضایت مال کمی قبل از تغییر رفتار مرد بود ، و بعداً وضع کاملاً ناهنجار و غیر قابل تحمل گردید . مرد تبلیغاتی متعاد به قرص خواب گردید و وضعش بسیار ناچور و رفتارش غیر قابل تحمل شده بود جز در مواقعی که قرصها را می خورد و روز بروز نیز بر تعدادشان می افزود . لورین دوبار مجبور شد معده او را شستشو بدهد .

لورین واقعا زن خوبی بود ولی در عوض کارهایش بسیار سنگین بودند . چون تا زمانیکه خانه را تمیز نمی کردند نمی توانست سر کار برود . او نمیخواست با بازگو کردن غمهای خود دیگران را آزرده خاطر نماید . و هنوز مجبور بود برای پرداخت حساب دکتر و اجاره خانه و غذا کار بکند .

او مجبور شده بود برای بدست آوردن پول در « گلسن دیل » بخوابانگرددی بپردازد ، و از این کار خود سخت احساس ناراحتی میکرد . و گذشته از اینها مرد تبلیغاتی حسود هم شده بود و علیرغم دانستن این حقیقت که خودش شغلی ندارد نمیخواست لورین نیز کار بکند . اکنون چقدر خوب میشد که همه چیز پایان یافته باشد و او و لورین میتوانستند با ردیگر با هم در يك آپارتمان زندگی بکنند . آنها با هم زوج خوبی را بوجود می آوردند . آن دو ساعات و روزهای خوشی را با هم گذارنده بودند .

او در شیکاگو با اجرای قراردادهایش مقداری پول جمع کرده بود و اکنون نیز سوار اتوبوس شده و میخواست به لوس آنجلس برود و کارش را در آنجا دنبال بکند . دلش میخواست مدتی را با آرامش بگذرانند . خیلی وقت میشد که از لورین خبری نداشت . در آخرین نامه اش نوشته بود که مرد تبلیغاتی نامه ها را میخواند و بنا بر این او دیگر نباید نامه ای بنویسد .

آخرین مسافر از در گذشته و سوار شده بود .
لویی پاهایش را روی هم انداخته بود . او در مقابل این دختر قدری احساس خجالت می کرد .

جان استاین بک

— مثل اینکه به لوس آنجلس می روید؟ می خواهید در آنجا بمانید؟

— یک مدت می مانم .

— من خیلی دوست دارم مردم را بشناسم . شغلم نیز امکان این کار زیادتر می کند .

موتور اتوبوس آرام بصدا درآمد . پیرزن به لوئی خیره شده بود . لوئی می توانست در آئینه ببیندش . شاید داشت متن شکایت نامه را مرور می کرد .

لوئی با خود گفت: «باشد، گوربا بای شرکت» او می توانست در هر موقع کاری برای خود دست و پا بکند . در ثانی شرکت هم توجه چندانی به نامه های پیرزنها نشان نمیداد . سرش را بر گرداند و نگاهی به عقب اتوبوس انداخت .

در حلقه اول چشمش به دوتا هندی افتاد که دستهاشان را بهم گرفته بودند . مرد چینی تایم و نیوزویک را روی دامنش باز کرده و مقالات آنها را باهم مقایسه میکرد و برای این کار سرش از یک مجله به مجله دیگر می پرید و یک چین معماوار بالای بینی و مابین دو ابرویش بوجود می آمد . در این موقع اجازه حرکت داده شد . لوئی اهرم در را کشید و در بسته شد . آنگاه موتور را در دنده

عقب گذاشت و ماشین آرام به حرکت درآمد بطور عرضی رفت ولی سپر جلوئی اش با اندازه دو سانتیمتر دیوار خراش داد . آنگاه ماشین را در دنده یک گذاشت و دور بزرگی برداشت تا از آنجا خارج شود و این مرتبه نیز طرف دیگر سپر دو سانتیمتر دیوار را خراشید . اتوبوس را در مقابل درب ورودی نگاهداشت تا از خالی بودن خیابان اطمینان حاصل بکند . بعد رل اتوبوس را چرخاند و وارد خیابان گردید . او راننده خوب و با سابقه ای بود . اتوبوس وارد خیابان اصلی سان یزیدر گردید و از آنجا به حومه شهر و بعد به شاهراه اصلی رسید . آسمان صاف بود و آفتاب با تمام قوای درخشید . رنگ همه چیز تند و زننده بنظر می رسید .

اتوبوس سرگردان

گودالها پر از آب شده و در بعضی جاها حتی تا روی شاهراه هم پیشروی کرده بود . اتوبوس بسرعت زیاد از روی آنها گذشت . لوئی بخوبی تقلائی چرخها را احساس می کرد . علفها که سرهایشان را از شدت فشار باران پائین آورده بودند ، اکنون حرارت آفتاب نیروی عظیمی بر آنها بخشیده و شروع به بلند کردن سرهایشان می کردند .

لوئی در آئینه دوباره به دختر جوان نگاه کرد . نگاههای دختر به پشت سر او دوخته شده بود . اما در این موقع مستقیماً به چشمهای لوئی خیره شد . چشمان تیره ، بینی قشنگ و دهان زیبایش آنی از مقابل دیدگان لوئی دور نمیشدند . هنگامی که دختر جوان در چشمان او نگریست لبخندی از روی خوشحالی و سردماغی بر لبان لوئی نقش بست .

لوئی احساس می کرد که گلویش گرفته و فشاری بر سینه اش سنگینی میکند . فکر کرد که باید قدری پرو باشد . خودش می دانست که خجالتی است ولی بسختی می خواست متقاعد بشود که خجالتی نیست و تمام آثار و علائم دوران شانزده سالگی را پشت سر گذاشته است . باردیگر چشمانش از روی چاده بروی آئینه خزیدند و عقب و جلو داخل اتوبوس را از نظر گذرانید . اکنون احساس می کرد که گویاهایش قرمز شده است و بخود گفت : « این دیگر چه مرضی است ؟ آیا دارم باردیگر به يك بچه خجالتی تبدیل می شوم ؟ » و چشمش را از نزدیک به دختر جوان دوخت تا فکری برای مشغول کردن خود پیدا بکند . در این موقع نگاهش به جای و شکونهای افتاد که در دو طرفك او وجود داشتند . با دیدن آنها قدری احساس راحتی کرد . دختر اگر می فهمید که او جای و شکونها را دیده است دیگر هیچ گونه راه نمی آمد .

لوئی مجبور بود در این چهل میل هر طور شده فرصت پیدا بکند . اگر دلش می خواست با این دختر تك پران ساعتی بگذراند نمیبایست حتی يك دقیقه را هم تلف می کرد .

جان استاین بك

وقتی دوباره شروع به حرف زدن نمود صدایش خرخری کرد و چیزی از آن مفهوم نشد .
دختر در پشت او بجلو خم شده و گفت :
- نمیتوانم حرفهایتان را بشنوم .
لوئی سرفه ای کرد و گفت :
- می گویم که زمین ها بعد از باران خیلی زیبا بنظر میرسند .
- بله ، همینطور است .
لوئی سعی می کرد بهمان گستاخی خودش برگردد . در آئینه متوجه شد که دختر هنوز برای شنیدن حرفهایش بجلو خم شده است .
- همانطور که گفتم ، من دلم می خواهد روی مردم مطالعه بکنم . در مورد شما می توانم بگویم که هنر پیشه سینما یا تئاتر هستید .

- نه ، اشتباه می کنید .
- در کار نمایشات نیستید؟
- نه .

- خوب ، ببینم اصلا کار می کنید؟
دختر خمید و هنگامی که می خمیدید صورتش خیلی زیباتر و دلربا تر میشد . اما لوئی متوجه شد که یکی از دندانهای جلوئی فلک بالایش کج است . این دندان بالا آمده بود و با دندانهای طرفینش تمایز داشت . خنده دختر تمام شد و لب بالائیش روی دندان را پوشانید .

لوئی اندیشید: «خودش هم متوجه است »
اما دختر ك از او جلو افتاده بود . او می دانست که لوئی چه می خواهد بگوید . از این نوع وقایع بارها برایش اتفاق افتاده بود . لوئی می خواست بداند که او در کجا زندگی می کند و بعد شماره تلفنش را می پرسید . جواب این سوالات خیلی ساده بود . او در هیچ جا زندگی نمی کرد . فقط چمدان بزرگی با خود حمل می کرد که تویش پر بود از مقداری کتاب - کتابهای ناخدای ترومپت نواز ، زندگی

اتوبوس سرگردان

بتهوون و مقداری کتابهای و داستانهای کوتاهی از « سارویان » Saroyan - و مقداری لباسهای کهنه عصرانه که می بایست دستکاری شوند . اومی دانست که لوئی دارد رنج می برد . او این امر را همیشه از قرمز شدن گردن مردها و یا از صدای کسافت و مردد آنها می فهمید . او می دید که نگاههای نگران لوئی در آئینه بانههای اتوبوس دوخته شده است .

هندیها تبسم کوتاهی بهمدیگر میزدند . مردچینی ببالاخیره شده سعی میکرد درمغزش بین مقالههایی که خوانده بود مقایسه بعمل آورد . يك مردیونانی درصندلی نشسته و يك سیکار ایتالیائی را با چاقوی جیبی بدو نصف می کرد . او بعد از فارغ شدن از این کار یکی از آنها را در گوشه لبش گذاشت و نصف دیگر را با حالتی متفکرانه در جیب بغلی اش جا داد . پیرزن هنوز روی خشم خود به لوئی تکیه کرده بود و مستقیم با نگاههایی خشمناك به پشت کله او خیره شده بود . چانه اش داشت از شدت عصبانیت میلرزید و لبهایش از بهم فشردن آنها بیكدیگر سفید شده بودند .

دختر جوان دوباره بجلوخم شد و گفت :

— دلم می خواهد شما را راحت بکنم . من يك پرستار دندان سازی هستم ، و کارم نیز در مطب دکترهای دندانپزشك است .

او اغلب از این جملات استفاده می کرد و خودش هم نمیدانست چرا . شاید بدلیل اینکه جلو هر گونه تحقیقات و تفکرات بعدی را بگیرد و تا بحال نیز بعد از گفتن این جملات سؤال دیگری ازش نشده بود . مردم نمی خواستند درباره دندانسازی و این قبیل چیز ها زیاد حرف بزنند .

لوئی بسادگی حرفهای او را قبول کرد . اتوبوس به يك تقاطع راه آهن نزدیک میشد . لوئی بی اختیار پایش را روی ترمز فشرد و اتوبوس آهنگ ایستادن کرد . ترمزها صدای هیس می کردند و با شنیدن آنها دوباره ماشین را دردنده گذاشت و بار دیگر سرعت گرفت . او احساس می کرد که دارد اتفاقی می افتد . هر دقیقه ممکن

جان استاین بك

بود آن جنده پیرایش در دسردست بکند . او ابدادش نمیخواست در این چهل میل موی دماغ داشته باشد . اگر يك بار دیگر این پیرجنده در کارش دخالت می کرده چه چیز تمام میشد .

لوئی هنوز بدنبال فرصت بود ، اما بر طبق روش خودش اقدام باین عمل هنوز خیلی زود بود . تا نیم ساعت دیگر نمیبایست دست بکاری میزد ، ولی این پیرجنده وادارش میکرد که زودتر اقدام بکند . - من گاهی اوقات سری به لوس آنجلس میزنم . آیا آنجا محلی هست که بتوانم بشما تلفن بزنم که با هم شام بخوریم و بدیدن نمایش برویم ؟

دختر از این پیشنهاد خوشحال شد . در این جملات هیچ گونه کنایه ای که دال بر هرزگی او بکند وجود نداشت .

- امیدانم . آخر میدانید ، من هنوز جائی برای ماندن ندارم . مدتی است که از آنجا دور هستم . می خواهم به محض اینکه توانستم آپارتمانی برای خودم اجاره بکنم .
لوئی گفت :

- شاید بتوانم با آنجا تلفن بکنم ؟

پیرزن در روی صندلی خود می لولید و پیچ و تاب میخوره .
او از اینکه لوئی نگذاشته بود روی صندلی جلوئی بنشیند بطرز دیوانه واری عصبانی بود .
دختر گفت :

- نه . می دانید ، من هنوز شغلی ندارم . البته می توانم به محض رسیدن کاری برای خود دست و پا کنم ، چون اشخاصی که حرفه ای مثل من دارند زود کار پیدای کنند .
لوئی پرسید :

- این حرف بمعنی دست بسر کردن نیست ؟
- نه .

اتوبوس سرگردان

- خوب ، شاید بتوانی پس از اینکه درجائی مقیم شدى بمن
خبر بدهی .
- شاید .
- چون دوست دارم با يك نفر كه درلوس آنجلس مقیم بوده و
در آنجا كار بكند آشنا باشم .
در این موقع صدائی تندوتیز مثل صدای يك سنك چاقو تیز
كنی بكوش رسید . صدا مال پیرزن بود .
- درمورد حرف زدن را ننده با مسافرين قوانین سختی
وجود دارد . شما وظیفه دارید مواظب جاده باشید .
آنگاه تمام مسافرين را مخاطب قرار داد و گفت :
- این را ننده جان ما را در معرض خطر قرار میدهد . اگر
او توجه خود را به رانندگیش معطوف ندارد من درخواست اخراجش
را خواهم كرد .
لوئی خودش را جمع كرد . وضع جدی بود . پیرزن جدامی -
توانست ایجاد زحمت بكند .
نگاهی به آئینه انداخت و چشمانش تو چشمان دختر افتاد ،
و بالبهائی نیمه باز گفت :
- خدایا این پیرجنده لعنتی را از روی زمین بردار !
دختر جوان لبخندی زد و انگشت دست راستش را روی لبانش
گذاشت و باین طریق هم دستور سكوت داد و هم اظهار تأسف كرد .
او می دانست كه دیر یا زود پیرزن برای لوئی تولید زحمت خواهد
كرد . هم چنین می دانست كه از سایر جهات لوئی مرد زیبائی است و
میشود ازش بعنوان تکیه گاهی استفاده كرد . از سرخ شدن گردن
لوئی میدانست كه فقط او می تواند احساسات رنج آور لوئی را
تسكین بدهد .
اما دیگر همه چیز تمام شده و لوئی هم این را میدانست .
دختر جوان قصد نداشت خودش را تودردسر بیا نندازد . لوئی مجبور بود

جان استاین بك

درحالی که رانندگی می کند موقعیتی برای خود دست و پا بکند . اما هر قدر فکر میکرد و عقلش بجائی قد نمیداد . درایستگاه بعدی آنقدر می توانست صبر بکند که مسافرین تازه سوار شوند و سپس باز پراه می افتاد . او کاملاً باخته بود . دررہل کرنرز آنقدر توقف می کرد که دختره پیاده شود و آن پیراشکی های نعمتی را پسا ئین بیاورند . روی رل خم شد . دختر دستهایش را روی دامنش قرار داده و چشمانش را برای دیدن او در آئینه بالا نمی آورد . در این ناحیه دخترهای خیلی زیباتر از او وجود داشتند . آن جاهای و شگون نیز بطرز زننده ای زشت بودند و بآدم حالت لرزش میدادند . البته او برای پوشاندن آنها موهای بلندش را جلو ریخته بود . دختری مثل او نمیتوانست موهایش را بالا بزند . خدایا ، لوئی از موهای بالا زده شده چقدر خوشش می آمد افکر کن آدم سر صبح از تخت خواب برخیزد و چشمش بآن جای و شگو نها بخورد . در این دنیای بزرگ خوکهای زیادی بودند که لوئی می توانست با آنها دوست بشود . درسینه و گلو ی خود سنگینی يك غم را احساس می کرد . او با این غم در جدال بود و می خواست آن را از خود دور بکند ولی هنوز موفق نشده بود . با تمام این حرفها او این دختر را بیش از هر کس دیگر دوست میداشت . در خود نوعی احساس فقدان و ناراحتی می کرد . او حتی اسم دختر ك را نمیدانست و برای این کار هم خیلی دیر شده بود . لوئی از هم اکنون چشمان مشتاق و استغهام آمیز ادگار را هنگام بازگشت به سان یزیدرو مقابل دیدگانش می دید . مجبور بود باز هم بادگار دروغ بگوید .

چرخهای بزرگ اتوبوس روی جاده آوازی خواندند ، يك آواز بلند و گرفته ، و موتور با تکانهای سنگین خود بکارش ادامه میداد . در گوشه و کنار آسمان ابرهای بزرگ و پربارولی ناپایداری سرگردان بودند . وسطشان مانند دود تیره و کنارها پشان سفید و درخشان می نمودند . یکی از آنها آهسته بطرف خورشید می خزید و سایه آن که از انتهای شاهراه بسوی اتوبوس می آمد دیده میشد ، ولی

اتوبوس سرگردان

فاصله اش بقدری بود که لوئی می توانست در امتداد آن نوك سرسبز بلوط‌هایی را که در کنار رستوران ربل کر نرز قرار داشتند ببیند. وجود لوئی را ناامیدی کاملی فرا گرفته بود.

همینکه اتوبوس توقف کرد خوان چیکوی بکنار آن آمد و وقتی درش باز شد پرسید :

- چیزی برای من داری ؟

لوئی گفت :

- یک نفر مسافر و یک مشت پیراشکی .

بعد از صندلیش برخواست و دور زد و چمدان دختر را از زیر صندلی برداشت . پیاده شد و دستش را دراز کرد دخترک دستش را ببازوی او گرفت و قدم بزمین گذاشت و بطرف سالن غذاخوری برآه افتاد و در آنجا گفت :

- خدا حافظ .

لوئی گفت :

- خدا حافظ .

سپس به عبور دختر از میان در چشم دوخته و بالا و پائین رفتن کون کوچک او را تماشا کرد .

خوان وجوشی جمعه پیراشکی‌ها را از بالای اتوبوس پائین آوردند . لوئی بر گشت و دوباره سوار اتوبوس شد.

خوان گفت :

- خدا نگهدار .

پیرزن به صندلی جلوئی نقل مکان کرده بود . لوئی اهرم در را کشید و آن را بست بعد ماشین را به دنده گذاشت و اتوبوس شروع بحرکت کرد . هنگامی که موتور سرعت گرفت و چرخ‌های شاهراه بحرکت درآمد ، نگاهی بآئینه انداخت . نگاه‌ها ، پیرزن پراز خشم بودند .

لوئی با خود گفت : « تو آن را از بین بردی . تو از دستم گرفتیش » پیرزن نگاهش را بالا آورد و در آئینه چشم به چشم لوئی

دوخت . لوئی درسکوت خود با احتیاط زیر لب گفت: « پیر جنده لعنتی! »

در آئینه می دید که لبهای پیرزن سفید شده و بهم فشار می-
آوردند. پیرزن خوب می دانست که لوئی زیر لب چه می گوید .
و شاهراه هنوز در زیر چرخهای اتوبوس آواز می خواند.



خوان وجوشی صدوقهای «پیراشکی های خانگی مادرها نی»
را به نزدیک درب سالن غذاخوری بردند و در آنجا بن زمین گذاشتند ،
آنکاه به عبور دختر بلوند از میان در چشم دوختند .

جوشی سوت آهسته و خرخرس مانند کشید و کف دستهایش
ناگهان عرق کردند . چشمهای خوان آن کوچک گردیدند بحدیکه فقط
سوسوی ضعیفی از لابلای پلکهایش دیده میشد . بعد سرعت و نا
ناراحتی لبهایش را لبسید و گفت :

— میدانم چه میخواهی . دلت نمیخواهد فرصتی گیر بیاوری
و خودت را در پای آن درخت راحت بکنی ؟

— خدایا ! هی !

— آره خوب حدس زدم .

خوان این را گفت و خم شد چفت یکی از جعبهها باز کرد ، در
آن را از کنار لولا بلند کرد و گفت :
— یک شرط کوچک با تو میکنم ، کیت .

جان استاین بک

— چه شرطی؟

— شرط می‌بندم، آنهم دو بیک، که الان داری فکر میکنی که دو هفته است یکروز هم مرخصی نداشته‌ای و دلت می‌خواهد امروز را آزاد باشی و با من به سان خوان بیائی. شاید اگر اتوبوس دوباره خراب شد دستی هم بمن برسانی.

اطراف جوش‌های صورت جوشی شروع به سرخ شدن کردند. چشمانش را با ناراحتی بلند نموده و به خوان دوخت، ولی در چشمان خوان هیچ گونه عصبانیتی وجود نداشت و از این لحاظ احساس راحتی کرد. اندیشید: «لعنتی خدا! اینجا فقط همین یک مرد را دارد. اما من چرا باید برای کسی دیگری کار بکنم؟» و با صدای بلند گفت:

— خوب.

احساس می‌کرد که دارد با یک مرد واقعی حرف می‌زند. خوان خوب می‌فهمید که طرز تفکر هر کسی چه جور است. چندی پیش موقعی که آشنیشان گذاشت و رفت این عمل او را قبال برای خودش پیش‌بینی کرده بود.

جوشی دوباره گفت:

— خوب.

خوان هم از او تقلید کرده و گفت:

— خوب. اما آنوقت چه کسی باید بمپ بنزین را اداره بکند و کارها را رو برآه نماید؟

جوشی پرسید:

— قبل از من کی این کارها را می‌کرد؟

— هیچ کس. ما روی درب گاراژ یک تابلو آویزان میکردیم که روی آن نوشته شده بود «بعات تعمیرات تعطیل است» این کارها از دست آلیس ساخته نیست.

سپس ضربه‌ای به شانه جوشی زد.

جوشی با خود اندیشید. «عجب شخصی عجب مردی!»

اتوبوس سرگردان

پیراشکی هادرظرفهای کوچک سینی مانندای که دارای خانه‌های متعددی بود و هر پیراشکی را از پیراشکی دیگر جدا می کرد قرار داشتند. درتوی جعبه چهارتا از آن سینی‌ها و در هر سینی دوازده تا پیراشکی بود که جمع آنها چهل و هشت عدد می شد.
خوآن گفت:

— بگذار ببینم . شش تا تمشك ، چهار تا کرم لیموئی ، چهار تا کشمش دار و دو تا هم کرم دار

او در حالیکه حرف می زد پیراشکی‌ها را از توی جعبه بر می داشت .
— آنها را بردار جو — منظورم این است ، کیت .

جوشی در هر دستش يك پیراشکی برداشت و بداخل سالن غذا خوری رفت . دختر بلوند روی يك صندلی گردان نشسته و قهوه می خورد . جوشی نمیتوانست صورت او را ببیند ولی حس می کرد چیزی شبیه الکتريسته در وجود این دختر جریان دارد . پیراشکی‌ها را روی پیشخوان گذاشت .

وقتی بر می گشت تا دوباره بیرون برود تازه متوجه سکوت داخل سالن گردید .

در این موقع آقای پرپچارد و پیرمرد ترشو و هورتن وارد شدند . نگاههای آنها دختر بلوند را از نظر گذرانیده و بعد از او دور شدند . دوشیزه پرپچارد و مادرش با کنایه به قوطی‌های سبوس پشت پیشخوان نگاه می کردند . آلیس آنجا نبود ولی نرمادر برابر دختر بلوند ایستاده و با کهنه پیشخوان را تمیز می کرد .

— میل دارید برایتان حلزون بیاورم؟

جوشی مکث کرد . باید طنین صدای بلوند را میشنید .

— بله ، بهتر است يك کمی بخورم .

از صدای گرفته و خوش آهنگ او تشنجهی در سینه جوشی موج زد . با عجله بیرون رفت تا بقیه پیراشکی‌ها را جمع بکند .
خوآن گفت :

— تند باش . در تمام راه سان خوآن می توانی خوب دیدش

جان استاین بك

بزنی ، مگراینکه مجبور شوی رانندگی بکنی .
جوشی بطرف پیراشکی ها حمله برد . شانزده تا پیراشکی بیرون بود . هنوز سی و دو تا باقی مانده بودند . خوان در جعبه را بست چفت آن را انداخت . هنگامی که جوشی برای آخرین بار بیرون آمد فقط در گذاشتن جعبه پیراشکی ها در صندوق عقبی اتوبوس و سویت هارت « کمک کرد . اتوبوس اکنون آماده بود . آماده برای حرکت . خوان قدری عقب رفت و بدقت چشم بآن دوخت . این اصلا شبیه « گری هوند » نبود ، اما زیاد هم تو ذوق نمی زد . اطراف پنجره ها از زیر رنگ آلومینیومی آن رنگ زدگی کمی بچشم می خورد . روکش لاستیک ها هم باید نو می شدند .
خوان به جوشی گفت :

— باید حرکت کنیم . درهای گاراژ را ببند . نوشته را هم از زیر لوله های لاستیکی بردار و روی در آویزان کن . اگر می خواهی لباس های را هم عوض بکنی باید کمی عجله داشته باشی .
جوشی بطرف در گاراژ دوید . خوان راست شد ، دستهایش را از طرفین باز کرد و بطرف سالن غذا خوری تکان داد .
آقا پریچارد پای راستش را روی پای چپ انداخته و انگشت بزرگ دستش را بطور متشنجی تکان میداد . از موقعی که وارد آنجا شده بود به بلوند چشم دوخته بود و از این کار هیجان شدیدی در درون خود احساس می کرد . اما قیافه اش هنوز معماوار بود . او این دختر را در جایی دیده بود . شاید اودریکی از شرکت های آنها کار می کرد ، شاید يك منشی بود و یا شاید در اداره یکی از دوستانش دیده بودش . بهر حال مطمئن بود که او را در جایی دیده است . او جداً عقیده داشت قیافه ای را که یکبار دیده باشد هرگز فراموش نمی کند ولی حقیقت این بود که او خیلی بندرت می توانست قیافه ای را بخاطر بیاورد . او هیچ وقت از نزدیک بچهره کسی دقیق نمیشد مگراینکه موضوع معامله ای با آن شخص در میان باشد . اکنون از این عدم شناسائی خود احساس گناه می کرد . کجا ممکن بود این دختر را

اتوبوس سرگردان

دیده باشد ؟

زنش از زیر چشم پاهای او را که تاب می خوردند نگاه می کرد . ار نست هورتن با چشمهائی دریده و گستاخ به ساق پاهای بلوند خیره شده بود . نرما از این دختر خوشش می آمد . از جهاتی نرما خیلی شبیه لورین بود . او هیچ کس را بغیر از یک نفر ، دوست نداشت و بدین جهت کسی یا چیزی نداشت که غم دوری یا از دست دادن آن را بخورد . در عوض این دختر خوشگل ، خوش صحبت و مودب بود .

دختر بلوند نیز نسبت به نرما احساس خوبی داشت و حس می کرد که این دختر می تواند او را دوست داشته باشد .

درست قبل از اینکه «گری هوند» سر برسد آلیس به نرما گفته بود :

— مواظب پیشخوان باش ، من همین الان برمیگردم .
و بعداً رسیدن اتوبوس و بلوند و آماده کردن قهوه افکار نرما را بخود مشغول داشته بود . اما اکنون داشت از واقعهای مطلع میشد و حالش منقلب می گردید . او می دانست که چه اتفاقی می افتد و گوئی آن را از هم اکنون میدید . او با هوشیاری تمام حسابهای پیشماری را که درباره ششم بیمورد آلیس به مغزش خطور می کردند با هم می سنجید . سکه های خرد درون صندوق می توانست تا بدست آوردن یک شغل جدید او را کفایت بکنند . ولی چرا این کار را نمی کرد ؟ او بالاخره زمانی از اینجا میرفت . در حالیکه هنوز باین فکر بود کشوی زیر پیش آمدگی پیشخوان را باز کرد و تمام پیراشکی ها را در داخل آن جا داد ، ولی از هر نوع یکی را بیرون گذاشت . یک تمشکی ، یک کشمش دار ، یک کرم لیموئی و یک کرم کارامل و همه آنها را روی پیشخوان چید . بوی پیراشکی ها دلش را به مالش می انداختند . هنوز تصمیمش را نگرفته بود .

در این موقع خوان از درب ورودی وارد شد ، ایستاد و چشم به پشت بلوند دوخت .

جان استاین بك

نرما گفت :

— آقای چیکوی ، ممکن است یکدقیقه مواظب پیشخوان باشید ؟

خوآن پرسید :

— پس آلیس کجاست ؟

— نمیدانم .

نرما می توانست آلیس را در مغز خود مجسم بکند . چشمهای آلیس چندان دقیق نبودند . او اکنون نامه را مقابل پنجره گرفته و در روشنائی بیرون آن را می خواند . حالت علاقمندانه ای ندارد . فقط برای ارضاء حس کنجکاوی مبهم خود این کار را می کند . بطرف روشنائی خم میشود ، موهایش روی چشمانش میریزند و او آنها را با فوت دور می کند و با انگشتانش نامه را چنگ میزند . نرما لرزید . ناگهان خود را در نظر آورد که بداخل اطاق میبرد . پوست بدن آلیس را زیر ناخنهای خود حس می کند و بعد آنها را بطرف چشمان ترسناک و مرطوب آلیس نشانه میبرد . آلیس به پشت می افتد و او باز اوانش روی سینه بزرگ و نرم آلیس می نشیند ، صورت او را چنگ میزند و از جای ناخن ها خون جاری میشود .

خوآن در حالیکه به نرما نگاه می کرد گفت :

— چه شده ، حالت بد است ؟

— بله .

— پس زود برو که اینجا بالانیاوری .

نرما از کنار پیشخوان گذشت و در اطاق خواب را بآرامی باز کرد . در اطاق او به اندازه يك شكاف باز بود . در سالن غذا خوری را بست و آهسته بطرف اطاق خودش براففتاد . اکنون احساس سردی می کرد و میل لرزید . بدنش مثل یخ سرد شده بود . بدون صدا در اطاقش را فشار داد تا باز شود . در آنجا آلیس در کناره پنجره ایستاده و نامه ای را که او به کلارک گیبیل نوشته بود برابر چشمانش گرفته بود و موهایش را با فوت از صورتش دور می کرد .

اتوبوس سرگردان

آلیس یکبار دیگر موهایش را فوت کرد و وقتی سرش را بالا گرفت، نرمه را کنار در ایستاده دید. دهان نرمه باز بود و در چشمایش برق شدیدی میدرخشید. آلیس دیگر نمیتوانست تغییر وضعیت بدهد. نرمه قدمی بداخل اطاق گذاشت. چانه اش را بقدری محکم گرفته بود که در دو طرف دهانش چین‌هایی بوجود آمده بودند. آلیس بطور احمقانه‌ای نامه را بطرف او دراز کرد. نرمه آن را گرفت، بدقت تا کرد و در میان پستانهایش گذاشت. سپس بطرف کمد رفت. چمدانش را از زیر آن بیرون کشید، کلید آن را از یقه پیراهنش برداشت و قفلش را باز کرد. سپس بسنگینی شروع به جمع‌آوری اثاثیه اش نمود. محتویات کشوه‌ای کمد را در توی چمدان خالی کرد و توده لباسهایش را با مشت به پائین فشار داد. از گنجینه دودست لباس و کتش را که یقه‌ای از پوست خرگوش داشت بیرون آورد و کت را روی تخت خواب پهن کرد، بعد لباسها را تا نمود و همه آن‌ها را توی چمدان گذاشت.

آلیس نمیتوانست از جاییش تکان بخورد. او نرمه را تماشا می‌کرد، و هر بار که دخترک به جلو و عقب میرفت سر او نیز، با او باینطرف و آنطرف تاب می‌خورد. در مغز نرمه فریادی صدائیه از پیروزی طنین می‌افکند. او برنده بود. بعد از مدتی عقب ماندن و توستی خوردن او اکنون برنده بود ولی با وجود این هنوز خاموش مانده بود. او از این جریان احساس خوشحالی میکرد. نه يك کلمه سخن میگفت و نه قصد داشت بگوید. دو جفت از کفش‌هایش را هم توی چمدان انداخت و در آن را محکم پائین آورد و آن را قفل کرد.

آلیس پرسید:

— همین الان می‌خواهی بروی؟

نرمه جواب نداد. هیچ چیز نمیتوانست پیروزی او را نیمه تمام بگذارد.

آلیس ادامه داد:

— من فکر نمی‌کردم که کار اشتباهی می‌کنم.

نرمه اصلاً نگاهش نمی‌کرد.

جان استاین بک

آلیس با ناراحتی پیشنهاد کرد:

- تو بهتر است در این باره حرفی نزنی و من راضی ام می‌کنم.
نرما هنوز حرف نمیزد. او بطرف تخت خواب رفت و کت سیاه
یقه پوست خرگوشی‌اش را از روی آن برداشت، آنگاه چمدانش
را هم بدست گرفت و از اطاق قدم به بیرون گذاشت.

نفسش داشت در مخزنش سوت می‌کشید. از آنجا نیز قدم
به سالن گذاشت و به پشت پیشخوان رفت و دو گمه صندوق پول را فشار
داد و کشوی آن بیرون آمد. از آنجا یک اسکناس ده دلاری یک پنچ
دلاری و چهار سکه یک دلاری و یک نیم دلاری و دو عدد بیست و پنج سنتی
برداشت و همه آنها را در جیب بغلی کت سیاهش فرو برد. دهانش هنوز
محکمی و ثبات خود را حفظ کرده بود.

خوآن گفت:

- دیگر چه اتفاقی افتاده؟

نرما گفت:

- من هم باشما به سان خوآن می‌روم.

س. تو باید به آلیس کمک بکنی. او نمیتواند اینجا تنها بماند.

- من دیگر اینجا کار نمی‌کنم.

بعد در حالیکه از حاشیه پیشخوان می‌گذشت پلوند را دید
که نگاهش می‌کند. نرما از درب توری سالن بیرون رفت. چمدانش
را بطرف اتوبوس برد و از آن بالا رفت و یکی از صندلیهای ردیف
ما قبل آخر را برای خود انتخاب کرد. چمدان را در کنارش سرپا
گذاشت و خیلی راست و محکم سر جایش نشست.

خوآن بعد از اینکه رفتن او را از در مشاهده کرد شانه‌هایش
را بالا انداخت و بدون هیچ گونه لحن مخصوصی گفت:

- چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟

ارنست هورتن اخم کرده بود. او از آلیس چیکوی متنفذ بود.

- فکر می‌کنید ساعت چند از اینجا حرکت می‌کنیم؟

خوآن گفت:

اتوبوس سرگردان

— ده ونیم . اکنون ده وده دقیقه است .

بعد به پرچاردها نگاه کرده و گفت:

— ببینید ، من مجبورم لباسهایم را عوض بکنم . اگر شماها قهوه یا چیز دیگری می خواهید خودتان بیایید بردارید .

سپس باطاق خواب رفت . در آنجا بندهای لباس کارش را از شانه‌هایش لغزاند و تمام هیکل لباس روی کفشهایش افتاد . او یک زیر شلواری با خطوطی آبی رنگ بتن داشت . بعد زیر پیراهنش را از سرش درآورد و کفشهای پوست گوزنی خود را بالکد بیرون انداخت و از توی لباس کار قدم به بیرون گذاشته و کفشها و جورابها و لباس کارش را بطور درهم و برهم روی زمین رها کرد . بدنش محکم و برنزه بود ، اما نه بر اثر آفتاب بلکه پوست بدنش مادرزادی برنزه بود . بطرف دستشویی براه افتاد و در آن را زد . آلیس شیردستشویی را بست و در را باز کرد . اودوباره صورتش را شسته بود و رشته‌های خیس موها به طرفین گونه‌هایش چسبیده بودند . دهانش مثل شده و چشمانش سرخ و ورم کرده بنظر میرسیدند .

خوآن پرسید:

— چه اتفاقی افتاده ؟ تو تمام وقت را با خودت ورمیروی .
— دندانم درد می‌کند . چاره‌ای ندارم . اینطرف صورتم از شدت درد بی‌حس شده است .

— نرما چرا این کار را کرد؟

— بگذار برود . میدانستم که روزی با اودرگیر خواهم شد .

— مگر چه کار کرده بود؟

— يك كمی دستش كج بود .

— چیزی کش رفته بود ؟

— انگار درست سر بن نگاه رسیدم . آن شیشه عطر «بلوجیا»

Bellodgia را که روز کریسمس بمن داده بودی بخاطر داری؟ آن را کش رفته بود و من توچمدانش پیدا کردم ، وقتی در حال برداشتن آن بودم اوسر رسید و عصبانی شد ، من هم گفتم که می تواند از اینجا برود .

جان استاین بك

چشمان آلیس داشت بسته میشد . خوآن می دانست او دروغ می گوید ، اما نمیخواست بیش از این کنجکاوی بکند . دعوای زنهای ابدأ مورد توجه او نبود . بدین جهت وارد حمام شد و توی وان نشست و پرده اطراف آن را دور خود کشید و گفت :

- تواصبح حالت خوب نبود . مگر اتفاقی افتاده؟

- روزعادت ماهانه ام نزدیک است ، وعلاوه بر آن این دندان درد لعنتی هم اما نم را بریده است .
خوآن بهتر میدانست بهانه اولی حقیقت ندارد اما در مورد بهانه دوم فقط شك داشت .

- بعد از رفتن ما خودت را با مشروب پاتیل کن . این کار برای تسکین درد هردو کافیست .

آلیس احساس رضایت کرد . او از خدا میخواست که خوآن این پیشنهاد را بکند .
خوآن ادامه داد :

- تو مجبوری همه کارها را بتنهایی بکنی . جوشی هم امروز با من میاید .

هیجان دردرون آلیس موج زد . او تنها خواهد بود . کاملاً با خودش تنها خواهد ماند . اما نمیخواست خوآن بفهمد که این منتهای آرزوی اوست .

- جوشی برای چه میرود ؟

- می خواهد چیزهایی از سان خوآن بخرد . پمپن ، ماچرا اینجا را نبندیم ؟ تو هم می توانی در سان خوآن بیک دندانپزشك مراجعه بکنی .

- نه ، این فکری خوبی نیست . من فردا یا پس فردا به سان یزیدرو خواهم رفت . فکر خوبی نیست که رستوران را ببندیم .

- بسیار خوب ، بمن مربوط نیست ، دندان مال تست .
خوآن آب را باز کرد و سرش را از کناره پرده بیرون آورد و

گفت :

اتوبوس سرگردان

- بسالن برومواظب مسافرين باش .
هنگاميكه آليس وازدسالن غذاخورى شد ارنست هورتن
بكناز بلوند تغيير مكان داده وباومى گفت :
- حالا بياييد يك فنجان قهوه با هم بخوريم . چين پختنى
هم مى خواهيد ؟

- نه فقط قهوه . پختنى ها چاقم مى كنند .
ارنست هورتن موفقيت خوبى بدست آورده بود . اواز دختر ك
اسمش را پرسيده بود و بلوند خود را بنام « كاميل او كس Camille Oaks »
معرفى كرده بود . البته اسم اصلى اش اين نبود . او اين اسم را با
يك نگاه سريع به آگهى ديوارى سيگار « كامل » - كه دختری بلوند با
سينه هاى باسن مانند بود - و يك درخت بلوط كه از پنجره ديده ميشد
برای خود پيدا كرده بود (Camille را از سيگار Camel و Oaks را
از كلمه Oak كه بمعنى درخت بلوط مى باشد . م) اما از اين بيمعديگر
بنام كاميل او كس شناخته ميشد و بالا اقل تا پايان مسافرت چنين بود .
ارنست گفت :

- من اين اسم را اخيراً در جائي شنيده ام .
وظرف شكر را مودبانه بطرف او دراز كرد .
پای آقای پریچارد هنوز يك كمی تكان می خورد و خانم
پریچارد نیز بآن خیره شده بود . اومى دانست كه شوهرش نسبت
به اچيزى تحريك شده است ، اما نميدانست چرا . او هيچ گونه
تجربه اى در اين جور چيزها نداشت . دوستانش از آن جور زنانى
نبودند كه پاى كه آقای پریچارد را به تكان وادارند .
او بغير از اقدامات اجتماعى خود از هيچ چيز ديگر خبر
نداشت .

آقای پریچارد پاهاى خود را از روى هم برداشت و بطرف
پيشخوان رفت و به ارنست گفت :

- منظور شما محاكه جنائى او كس Oakes است . من مطمئن هستم
كه اين خانم جوان نه كسى را كشته و نه تحت تعقيب است .

جان استاین بک

بعد با دهان بسته خندید و باخود نمائی به آلیس گفت:
- يك قهوه ديگر .

میلدرد گوشه چشم راستش را عقب برد تا پدرش بهتر ببیند.
صدای آقای پریچارد حالت مخصوصی داشت که او تا بحال نشنیده
بود ، از طنین صدای او علاوه بر همه چیز کمی عظمت و ابهت احساس
می شد و کلمات را بقدری کشیده ادا میکرد که سخنانش حالتی غیر
معمولی بخود می گرفتند . این عمل میلدرد را تکان داد . وقتی
با دقت دختر جوان را از نظر گذرانید تازه فهمید که موضوع از چه
قرار است . آقای پریچارد تحت تأثیر کامیل او کس واقع شده بود.
او داشت رل بازی میکرد . رل يك پدر را . اما میلدرد از این کار
او اصلاً خوشش نیامد .

آقای پریچارد گفت:

- من هم فکر می کنم که شما را دیده ام . آیا این امرا مکان

دارد ؟

میلدرد این حرف را در مغزش تفسیر کرد :

- کجا شما را دیده ام ؟

کامیل به صورت آقای پریچارد نگاه کرد و چشمش روی دگمه های
منقوش کت او افتاد . خوب می دانست که آقای پریچارد کجا او را
دیده است . زمانیکه او در روی صحنه لباسهایش را درمی آورد و توی
جام بزرگ شراب می نشست ابدأ در صورت مردها دقیق نمیشد .
توی چشمان مرطوب و از حدقه درآمده و دهانهای شهوانی و نیمه متبسم
آنها حالتی وجود داشت که او را می ترسانید . احساس می کرد اگر بچشم
یکی از آنها مستقیماً نگاه بکند آن مرد بلافاصله پاشده و بطرف
او جست خواهد زد . برای او تماشاچیان تصویری بودند از صدها چهره
رنك پریده و صدها یقه سفید و کراوات تمیز با گره چهار انگشتی . چون
در اکثر این کلوبها مشتریان مجبور بودند لباس شام بپوشند .

- من که چیزی بخاطر نمی آورم .

آقای پریچارد اصرار کرد:

اتوبوس سرگردان

- تا بحال در غرب میانه بوده اید ؟
- مدتی در شیکاگو کار می کردم .
- کجا ؟ میدانید من خیلی کم اشتباه می کنم .
- من يك پرستار دندان ساز هستم .
چشمان آقای پریچارد در پشت عینك برقی زدند و گفت :
- بمینم ، شرط میبندم که همان است . دکتر هوراس لیب هولتز
Horace Liebholts . او دندانپزشك من در شیکاگو می باشد .
کامیل گفت :

- نه ، هرگز پیش او کار نکرده ام . آخرین کارم نزد دکتر
تی . اس . چستر فیلد T. S. Chesterfield بود .

او این اسم را هم از روی آگهی سیگار چستر فیلد انتخاب
کرده و گر نه باین سرعت حضور ذهن نداشت . او امیدوار بود که
آقای پریچارد در پشت سرش متوجه این نوشته نشود : «چستر فیلد
کاملاً رضایت شما را جلب میکند» .

آقای پریچارد در مقابل چشمان پر نفرت دخترش گفت :
- خوب بهر حال دیر یا زود خواهیم فهمید . من هرگز
قیافه ای را که یکبار دیده باشم فراموش نمیکنم .

خانم پریچارد به دخترش نگاه کرد و عدم رضایت از این اعمال
را در چشمان او مشاهده کرد . آنگاه دوباره به شوهرش خیره شد .
آقای پریچارد بطرز عجیبی رفتار می کرد ، بطوریکه خانم پریچارد
بسختن آمدو گفت :

- الیوت ، ممکن است برای من يك فنجان قهوه پیاوری ؟
مثل این بود که آقای پریچارد با این سخنان بدنیای واقعیت
برگشت .

- اوه ، بله ، همین الان .
صدایش بحال عادی برگشت ، ولی باردیگر تحریرك شد
در این موقع درب توری باز و بعد با صدای بلندی بسته شد .
جوشی وارد سالن شده بود . اما آن جوشی سابق نبود بلکه کاملاً

جان استاین بک

تغییر قیافه داده بود . صورتش بشدت پودرمالی شده و سعی گردیده بود که جوشها پنهان شوند و این عمل باعث تغییر رنگ آنها از قرمز به ارغوانی شده بود .

موهایش روغن مالی گردیده و بعقب شانه شده بودند . پیراهن یقه چسبانی پوشیده و یک کراوات سبزرنگ با گره کوچکی بگردن بسته بود و یقه پیراهن در زیر گره آن با یک سنجاق طلائی گردن بهم وصل گردیده بود . بنظر میرسید فشار یقه قدری ناراحتش میکند . هنگامی که قورت میداد پیراهن و کراوات آهسته بالا و پائین میرفتند . کت و شلوار پشمی و قهوه‌ای سکلائی بتن کرده بود و در طر فین شلوار آثار فنرهای تختخواب بطور نامحسوسی بچشم می خورد . کفشی برنگ سفید که رویه اش قهوه‌ای بود بپا کرده و جورابهای پشمی و پیچازی سرخ و سبز بودند .

آلیس با تعجب به سر تا پای او نگاه کرد و گفت:

— خوب ، الان شدی یک چیز بدرد بخور!

جوشی از آلیس متنفر بود و بدون توجه بحرف او روی یک صندلی گردان که جای آقای پریچارد بود و برای بردن قهوه زنش بلند شده بود نشست و گفت:

— حالا دلم می خواهد یکی از آن پیراشکی های تمشك دار را بخورم .

با ناراحتی نگاهی به کامیل انداخت و با صدائی کمی گرفته گفت:

— دختر خانم ، شما هم یکی از این پیراشکی هارا بخورید . کامیل نگاهش را باو دوخت و حالت چشمانش را پرا حساس تر کرد . او خوب می دانست چه موقع یک مرد رنج میکشد و با مهر بانی گفت:

— نه متشکرم . در سان یزیدرو صبحانه خورده ام .

جوشی با گستاخی گفت:

— مهمان من باشید .

اتوبوس سرگردان

— نه ، جداً متشكرم . نمیتوانم .

آلیس گفت:

— اما خود او که می تواند . اومی تواند روی يك قوطی

آبجو «پالم ساندی» بالانس زده و همه آن‌ها را بخورد .

بعد با کارد یکی پیراشکی‌ها را بیرون آورد .

جوشی گفت :

— لطفاً دوتا بدهید .

آلیس با بیرحمی گفت:

— فکر نمیکنم دیگر پولی داشته باشی . تو تقریباً حقوق این

هفته خودت را خورده‌ای .

جوشی خود را عقب کشید . خدایا، چقدر از این آلیس متنفر

بود! آلیس به بلوند خیره شده بود ، دختر او را حین نگاه بخود

غافلگیر ساخت . رفتار تمام مردهای حاضر در سالن تغییر یافته

بود . هر کدام از آن‌ها می خواستند با دختر جوان حرف بزنند و آلیس

از این بابت سخت عصبانی بود . او می دانست که چند لحظه ا دیگر

خوان وارد می شود . چند لحظه پیش آرزومی کرد اتوبوس زودتر

راه بیافتد تا او بتواند مستی بزرگ خود را شروع بکند . اما حالا ،

از این بابت سخت ناراحت بود .

ارنست هورتن گفت:

— اگر بتوانم به چمدان اشیاء نمونه‌ام دسترسی پیداکنم

بشما نشان می‌دهم که چه چیزهای فریبنده‌ای میفروشم . چیزهایی تازه

و نوظهور و خیلی زیبا .

کامیل گفت:

— شما چند ماه است از ارتش بیرون آمده‌اید؟

— پنج ماه .

کامیل نگاه خود را به دامن کت او که دارای خطوط آبی

و ستاره‌های سفیدی بود دوخت و گفت:

— این یکی خیلی قشنگ است . این خودش يك چیز بزرگی

است ، مگر نه ؟

جان استاین بك

ارنست گفت :

— همه این را می گویند . این چیزها را نمیتوانید در همه جا پیدا کنید .

هر دو با هم خندیدند .

کامیل پرسید :

— شما سنجاق سینه بزرگ دارید؟

— آره .

آقای پریچارد بجلو خم شده بود و از اینکه نمیدانست بین آن دو چه اتفاقی می افتد سخت ناراحت بود .

جوشی گفت :

— شما باید يك تکه از این پیراشکی های تمشکی بخورید .

— نمیتوانم .

آلیس گفت :

— اگر توانستی يك مگس از توی آن پیدا بکنی اجازه می—

دهم بقیه پیراشکی ها تا سرحد مرك بخوری .

کامیل از نتایج این سخنان با خبر بود . این زن داشت او را متنفذ می شد .

نگاهش را با ناراحتی بدوزن دیگر حاضر در سالن دوخت . خانم پریچارد زحمتی برایش نداشت ولی میل دارد که سعی میکرد همه چیز را بدون عینکش ببیند از آنهایی بود که کامیل آرزوی درافتادن با او را نمیکرد . او می توانست مثل بچه ها لجباز باشد . مغز کامیل فریاد برداشته بود : « آه ، خدایا ، لورین ، از آن یارودست بکش و بیا دوباره با هم در يك آپارتمان زندگی کنیم » . او در این لحظه سخت احساس تنهایی میکرد . فکر کرد که چقدر خوب میشد اگر می توانست با آقای پریچارد ازدواج بکند . آقای پریچارد شبیه همان مردی بود که او در مغزش تصویر می کرد . با ازدواج با او از همه چیز راحت میشد . از خانم پریچارد معلوم بود که شوهرش تا بحال اذیتش نکرده است .

اتوبوس سرگردان

بر نایس پریچارد در بی تفاوتی محض بسر میبرد. اواز کامیل تنفر نداشت و بطور مبهم احساس می کرد که وضع عوض شده است اما دلیل این تغییر را نمیدانست. در این موقع روبه میلدرد کرده و با پشاشت گفت: — فکر می کنم بهتر است ما دونفر اسبابهایمان را از اطاق خواب بیرون بیاوریم.

تمام اسبابهای آندو با هم بود.

در همین موقع خوان از اطاق خواب بیرون آمد. او شلواری مخملی و تمیز، پیراهنی آبی رنگ و یک کفش چرمی سبک پوشیده بود. موهای پریشانش مستقیم بعقب شانه شده و صورتش از اصلاحی که کرده بود برق میزد.

— همه تان حاضرید؟

هنگامی که داشت پیشخوان را دور میزد آلیس باو خیره شده بود. خوان اصلاً نگاهی به کامیل نکرد. آلیس احساس خطر میکرد. خوان هیچ وقت به دخترها نگاه نمیکرد. و اکنون نیز با آنکه عمل خلافی از او سر نزد ولی باز آلیس خوشش نیامد.

آقای «وان برانت» **Van Brunt** همان پیرمرد گردن کج به طرف بیرون براه افتاد و در ب توری را قدری باز کرد و گفت: — مثل اینکه باز هم باران خواهد آمد.

خوان بطور کوتاه یادآوری کرد:

— شما که با «گری هوند» به شمال بر میگردید.

— تصمیم را عوض کردم. می خواهم با شماها بیایم. می خواهم آن پل را ببینم. فقط الان خواستم بگویم که باز هم باران خواهد آمد.

— فکر می کردم شما نمیخواهید با ما بیائید.

— مگر حق ندارم فکر خودم را عوض بکنم؟ چرا دوباره برای اطلاع از وضع پل تلفن نمیزنید؟

— یکدفعه گفتند که هنوز سر جایش است.

وان برانت گفت:

جان استاین بک

— آن مدتی قبل بود . شما در این حدود غریب هستید .
نمیدانید که سانیزدرو با چه سرعتی بالا میآید . من خودم با همین
چشمهایم دیدم که در هر ساعت با اندازه يك یا بالا آمده و تمام تپه ها
را در کام خود کشیده است . شما بهتر است يك تلفنی بکنید .
خوآن اوقاتش تلخ شد .

— ببینید . اتوبوس را من میرانم و مدت زیادی است که این
کار را می کنم . ممکن است يك دقیقه دست از سرم بردارید ؟ خودم
بهتر میدانم که چه کار می کنم .
وان بر انت صورتش را بطرف خوآن برگرداند و با سردی
باو خیره شد :

— من هنوز نمیدانم که با شما خواهم آمد یا نه . حتی امکان
دارد شکایتی نیز به کمیسیون راه آهن بنویسم . فراموش نکنید که شما
رافنده يك وسیله نقلیه عمومی هستید .
خوآن گفت :

— خانم ها و آقایان ، بیائید برویم .
آلیس پنهانی نگاهی باو انداخت ، ولی خوآن کوچکترین
توجهی به کامیل نداشت و پیشنهاد بردن چمدانش را هم نکرد .
این خیلی بد بود و آلیس خوشش نیامد . این کار از خوآن
بی سابقه بود .

کامیل چمدانش را برداشت و با قدمهایی کوتاه بطرف دررفت
و از آنجا خارج شد . او نمی خواست با هیچکدام از این مرد ها روی
يك صندلی بنشیند . دیگر خسته شده بود . مغزش بسرعت تمام امکانات
موجود را سنجیدند . میلنرد پرچار در غیر قابل تماس بود و در ضمن از
اونیز خوشش نمی آمد .

اما آن دختر پیشخدمت که دست از کسارش کشیده بود در
اتوبوس بود . کامیل بسرعت بطرف اتوبوس راه افتاد و از آن بالا
رفت . ارنست هورتن و آقای پرچار با حداکثر سرعتی که می-
توانستند دنبال او راه افتادند . ولی کامیل دیگر سوار شده بود .

اتوبوس سرگردان

نرما کاملاً ساکت نشسته و چشمانش متخاصم و دماغش قرمز و براق بنظر میرسید. اوازکاری که انجام میداد بسیار هراسان بود. کامیل گفت:

— عزیزم. اشکالی ندارد من پهلوی شما بنشینم؟

نرما سرش را بسنگینی بطرف برگرداند و گفت:

— در اینجا خیلی صندلی است.

— برای شما اهمیتی دارد؟ علتش را بعداً می گویم.

نرما با تبختر گفت:

— هرطور که راحتید.

نرما می توانست علت بی توجهی خود را نسبت به کامیل در لباسهای گرانقیمت او بداند. ولی این خیلی بی معنی بود. مردم دلشان نمیخواست با نرما یکجا بنشینند. اما يك دليل كلي وجود داشت و شاید هم يك دليل سري. او این جور دخترها را خوب می شناخت. امثال اینها فقط بدرد خوشگذرانی مردهای خورده بودند کامیل خود را به پنجره رسانید و آن را باز کرد.

نرما پرسید:

— شما کجا می خواهید بروید؟

— به لوس آنجلس.

— من هم با نجا میروم. شما در آنجا زندگی می کنید؟

— گاهی اوقات.

کامیل متوجه شد مردانی که دسته جمعی از سالن بیرون آمده بودند وقتی نشستن او را با نرما دیدند از سرعشان کاستند. چون دیگر رقابتی در کار نبود. آنها دور هم در پشت اتوبوس جمع شده و چمدانهایشان را به قسمت باربندی تحویل میدادند.

خوآن مقابل سالن غذاخوری درنگی کرد و از پشت درب توری به آلیس که او را نگاه می کرد گفت:

— حالا قدری استراحت کن. از صبح تا حالا با خیلی چیزهای لعنتی روبرو شده ای. سعی کن قبل از اینکه من برگردم همه چیز را

جان استاین بك

فراہوش کنی .

تندی مخصوصی در چهره آلیس نمایان شد . او آمادۀ جواب دادن بود ولی خوان ادامه داد :

— و یا اینکه یکی از همین روزها دیگر باینجا برنخواهم گشت .

نفس آلیس گرفت و ناله کرد :

— من فقط حالم خوش نیست .

— خوب ؛ اکنون حالت را خوش کن و از رختخواب هم بپرهیز . هیچ کس از اشخاص مریض خوشش نمی آید . هیچ کس . این را بی پرده از من قبول کن .

چشمان خوان مستقیماً او را نگاه نمی کردند بلکه باطراف او و اشیاء بغل دستش دوخته شده بودند . ترس بر وجود آلیس مستولی شد . خوان عقب گردی کرد و بطرف اتوبوس برآه افتاد .

آلیس آرنجهای خود را به درگاه درب توری تسکینه داد . قطرات در شك اشك چشمانش را پر کردند و زیر لب سرعت گفت :

— من چاقم ، پیرم . اوه ، خدایا ، من پیرم !

اشکها از اطراف بینی اش بیائین غلطیدند . دماغش را بالا کشید و ادامه داد :

— تو می توانی دختران جوان گیر بیاوری ، اما من چه چیزی می توانم گیر بیاورم ؟ هیچ چیز ، جز يك هم صحبت پیر . هنوز پشت درب توری ایستاده و آرام نفس می کشید .

آقای پریچارد دلش می خواست در صندلی عقب بنشیند تا بتواند او را تماشا بکند ، ولی خانم پریچارد يك صندلی نزدیک جلو را انتخاب کرد و او هم ناچار شد از زنش اطاعت بکند . میلدر و به تنهایی در صندلی پشت سر آنها نشست . جوشی از اتوبوس بالا آمد و در همان صندلی که آقای پریچارد می خواست بنشیند نشست و ارنست هورتن نیز در کنار او قرار گرفت .

خوان از بیرون با ناراحتی تمام مشاهده کرده و آن بران

اتوبوس سرگردان

درست در صندلی پشت را ننده نشسته است و از این بابت خیلی عصبانی شد. دیشب که خواب بچشمانش نیامده بود و از صبح تا بحال نیز مرتباً با وقایع ناراحت کننده‌ای روبرو گردیده بود و حالا هم این یکی موی دماغ میشد. او بعد از آنکه چمدان‌ها را توی محوطه عقب جا داد، پوشش کتانسی آن را کشید و درش را محکم بست. آنگاه دستش را بطرف آلیس که به درتکیه کرده بود تکان داد و از حالت آلیس فهمید که دارد گریه می‌کند. خوان خودش عمداً این کار را کرده بود. آلیس می‌بایست قدری مواظب خود باشد. در این فکر بود که چرا این زندگی را با آلیس ادامه میدهد. اندیشید که با این کار دارد حماقت خودش را نشان میدهد. او نمی‌خواست با فکر به ترك کردن آلیس احساساتی بشود. گذشته از این درباره خود آلیس نیز دلواپس بود، و این دلواپسی بیش از هر چیز دیگر ناراحتش میکرد. بالاخره احتیاج بزنی داشت که با او حرف بزند، بحث بکند و باعث دلگرمیش باشد.

این موضوع باروی هم ریختن با يك دختر فرق می‌کرد. او احتیاج بزنی داشت که از اهالی آن حدود باشد، و فرق موضوع در اینجا بود. آدم وقتی يك نفر عادت کرد دیگر ترك كردنش مشکل بنظر می‌رسد. علاوه بر آن، آلیس تنها زنی در خارج از مكزیك بود که می‌توانست خوب با قلا بیزد. این موضوع مضحك بنظر می‌رسید. در مكزیك هر سرخیوست كم سن و سالی میتواندست خوب با قلا بیزد ولی در اینجا این کار فقط از دست آلیس ساخته بود — او بلد بود که با اندازه مخصوص آب بریزد، از باقلای خوشمزه که هیچ گونه باقلای دیگری با آن مخلوط نباشد انتخاب بکند. در این جا بآن گوجه فرنگی و سیر هم اضافه می‌کرد و با قلا باید خود بخود می‌پخت. یعنی با بخار خودش. خوان خنده‌اش گرفت و گفت: «فقط بخاطر اینکه با قلاهای خوبی می‌بزد». اما دلیل دیگری هم وجود داشت. آلیس او را دوست میداشت واقعاً دوستش میداشت، و خوان نیز از این علاقه باخبر بود. آدم

جان استاین بك

نمیتوانست از این جو روزنها باسانی دست بردارد. آن مثل ساختمانی است که آدم سازنده آن باشد و در این صورت نمیتوان بسادگی وجود آن ساختمان را انکار کرد. بنابراین اگر شخص بخواهد تمام عمرش را با يك نفر زندگی کند دیگر نباید اهمیتی به مدت نارضائی خود بدهد. خوآن مردی نبود که زیاد خودش را گول بزند.

تقریباً کنار اتوبوس رسیده بود که دوباره برگشت و سرعت بطرف درب توری رفت و گفت:

— از خودت مواظبت کن.

چشمانش گرم و پراحساس شده بودند.

— برای درددندانان هم زیاد مشروب بخور.

آنکاه برگشت و بطرف اتوبوس برآه افتاد. شاید هنگامی که بازمی گشت آلیس مست مست میبود و امکان داشت این مستی فکر او را از کار می انداخت و راحتش می کرد. اگر آلیس از شدت مستی بیهوش می افتاد، او مجبور میشد شب را در رختخواب نرم بخواهد. هنگامیکه آلیس مست می کرد خوآن نمیتوانست بوی او را تحمل بکند. در این گونه مواقع او بوی ترشیده و زننده ای میداد. خوآن نگاهی بطرف آسمان انداخت. هوا آرام بود ولی در بالای ارتفاعات باد می وزید و دسته های جدیدی از ابرها را با خود از بالای کوهها می آورد، و این ابرها کم بهمدیگر پیوسته و تشکیل يك توده ابر بزرگی را می دادند که بتدریج پهنه آسمان را فرامیگرفت. از درختان بلوط هنوز قطراتی از باران صبحگاهی فرو می ریخت و قطرات درشتی از آنها نیز در وسط برگهای گلهای شمعدانی میدرخشیدند. در روی زمین آبها سروصدای زیادی برآه انداخته بودند.

خوآن بیش از آنکه از توجه به حرفهای وان برآفت ناراحت باشد، از شروع شدن يك باران دیگر میترسید. با این فکر از پله های اتوبوس بالا رفت. ولی حتی قبل از اینکه بتواند بنشیند

اتوبوس سرگردان

وان برانت یقه‌اش را گرفت :

— میدانید باد از کدام‌جهت میوزد ؟ از جنوب‌غربی . می‌دانید
آن ابرها از کدام‌سوی آیند ؟ از جنوب غربی . میدانید باران از
کجا شروع می‌شود ؟

با لحن پیروز مندان‌های تکرار کرد :

— از جنوب غربی .

خوآن گفت :

— بسیار خوب ، بهر حال همه ما باید يك زمانى بمیریم .
فقط مرگ بعضی‌ها یمان ممکن است ناراحت کننده و وحشتناك باشد .
مثلا امکان دارد يك تراکتور شما را زیر بگیرد . تا بحال کشته
شدن يك مرد را بوسیله تراکتور دیده‌اید ؟
— منظورتان چیه ؟

— پس بگذارید باران بیاید .

وان برانت گفت :

— من تراکتور ندارم . فقط صاحب چهارتا از بهترین اسبهای
این ایالت هستم . اما چطور شد که بفکر تراکتور افتادید ؟
خوآن پایش را روی استارت گذاشت . صدای کشیده و گوش
خراشی برخاست ولی موتور بلافاصله روشن شد و صدایش نیز منظم
گردید . صدائی بود صاف و بی عیب .
خوآن در صندلی خود بعقب برگشت و صدا زد :
— کیت ، بعقب گوش کن ببین صدائی می‌آید یا نه .
— بسیار خوب .

جوشی از این اطمینان خوآن نسبت به او احساس خوشی
می‌کرد .

خوآن دستش را بطرف آلیس تکانداد و درب اتوبوس را
بوسیله اهرم بست . اکنون دیگر حرکات آلیس را در پشت درب
توری نمیدید . او حتما صبر می‌کرد اتوبوس دور شود و آنگاه بطری
مشروب را برمیداشت . آرزو کرد که کاش آلیس دچار درد سر

نشود .

خوآن از مقابل سالن غذاخوری دورزد و بجاده‌ای که به سان خوآن دلاکروز منتهی میشد وارد گردید. جاده پهنای چندانی نداشت اما کاملاً صاف و هموار بود و در انتهای آن يك سر بالائی وجود داشت که آبها از آنجا سرازیر میشدند. دره و تپه‌های اطراف در زیر انوار طلایی خورشید برق می زدند. لحظه‌ای بعد جلو قسمتی از نور خورشید را ابرها گرفتند. نقاطی که آفتاب نمیتواند بر ننگ خاکستری حزن آور و دلتنگ کننده‌ای درآمده بودند.

«سویت هارت» میبایست چهل و دو میل راه برود. آن‌اتو بوس خوبی بود و از چرخهای عقب نیز صدای ناراحت کننده‌ای بگوش نمیرسید .

در این لحظه آقای وان برانت باردیگر بسخن آمد :

— من هیچ وقت از تراکتور خوشم نیامده است .

خوآن با تائید این موضوع گفت :

— من هم همینطور .

ناگهان احساس راحتی کرد .

وان برانت قادر نبود خود را از فکر تراکتور رهائی بخشد.

خوآن دروای امیدهایش موفق شده بود . وان برانت گردن

خشکیده خود را بسوئی چرخاند و گفت :

— ببینم ، شما فالگیر یا چیزی از این قماش نیستید؟

— نه .

برای این که من باین چیزها عقیده ندارم .

— من هم همینطور .

— من اصلاً تراکتور ندارم .

خوآن خواست بگوید: «من برادری داشتم که در اثر لکداسمیش

کشته شد» ولی اندیشید: «آه، ولش کن. یارو وسواسی است. نمیدانم

از چه چیز میترسد»

شاهراه‌سان خوان دلاکروز جاده‌ای بود که انتهایش همیشه تاریک بنظر میرسید . در میان صدها میل جاده‌های خوب و عالی که در کالیفرنیا وجود داشت ، این جاده به محکمی و دوام مشهور بود و همه می گفتند : « این جاده دائمی و ابدی است . آن باندازه جاده‌های رومیان قدیم و شاید هم بیشتر از آنها ، دوام خواهد داشت ، چون هیچ علفی در زیرش نمیتواند بروید و سفتی آن را بشکند » اما اینطور هم که می گفتند نبود . کامیونهای سنگین و اتومبیل‌های بزرگ هر جاده محکمی را درهم کوبیده و بعد از مدتی کارکرد خرد و خرابش می کردند . فقط کافی بود که کناره‌ای بشکند و سوراخ یا شکافی بوجود آید . آنوقت با کمی یخ بندان شکاف عرضتر میشد و در این صورت بهترین جاده‌ها نیز نمیتوانستند در زیر ضربات کوبنده لاستیک‌ها مقاومت کنند و درهم می شکستند .

آنگاه افراد تعمیرکننده راه‌های منطقه سر میرسیدند و برای حفاظت جاده در آن شکافها قیر می ریختند ولی این کار فایده‌ای

جان استاین بك

نداشت ، و بالاخره مجبور می شدند جاده را با پوششی از مخلوط
فیروشن روکش بکنند . این روکش مدتی دوام می آورد ، چون
درزین چرخهای گوناگون سرسختی نشان نمیداد . مرتباً شل و سفت می-
شد. در تابستان شل می شد و در زمستان سفت و محکم. و بتدریج تمام جاده-
های روکش شده رنگ سیاه براق بخود گرفته و از دور مثل نقره
میدرخشیدند . جاده سان خوان تا مسافتی دراز مستقیم بود و از وسط
مزارع می گذشت . آن روزها مزارع محصور نبودند زیرا دیگر
گله های گاو درهمه جا پراکنده و سرگردان نبودند . زمین ها خیلی
با ارزش تر از آن بودند که بصورت چراگاه در آیند. مزارع در برابر
جاده بازو گسترده بودند و به گودالهایی که در کناره جاده وجود
داشتند منتهی میشدند . در توی گودالها خردلها و شلغم های وحشی
با گله های کوچک و ارغوانیشان میروئیدند و کناره های شان را نیز گله های
آبی رنگ لویا این ها احاطه می کردند. گله های خشخاش در اثر قطرات
باران از هم باز شده و روی هم غلطیده بودند .

جاده مستقیم بسوی دامنه اولین رشته تپه های كوچك - تپه هایی
گرد و زن مانند ، نرم و سبکی مانند گوشت بدن - منتهی میشد .
علفها حالت پوست دورانی بلوغ انسان را داشتند . تپه ها در اثر
ریزش باران زیبا و دوست داشتنی جلوه می کردند. «سویت هارت» روی
جاده صاف و هموار بجلو میرفت و بدنه شسته و درخشانش توی آب
گودالها منعکس می گردید.

یادگارهای كوچك خوان - دستکشیهای كوچك بوکس و کفش
های بچه - بر بالای بادگیر تاب می خوردند و با کره «گوادالوپه» با
هاله ای در بالای سرش نگاه های مهربان خود را به مسافری دوخته
بود . از عقب اتوبوس هیچ صدای خشن یا ناراحت کننده ای جز ناله
عبور چرخها بگوش نمی رسید . خوان برای لذت بردن از این
مسافرت کاملاً به پشت صندلی تکیه داده بود . در مقابلش آئینه بزرگی

اتوبوس سرگردان

وجود داشت که تمام مسافریں در آن دیده میشدند، و يك آئینه دراز نیز در بیرون به بدنه نصب شده بود تا راننده بتواند عقب جاده را تحت نظر داشته باشد. جاده خالی بود. از دور فقط چند اتومبیل سواری دیده میشد ولی هیچکدام از آنها وارد جاده سان خوان نمی گردیدند. خوان ابتداء بدون اختیار متعجب شد و بعد دچار نگرانی گردید. شاید پل خراب شده بود. خوب در این صورت مجبور بود دوباره بازگردد و تمام مسافریں به سان یزیدرو ببرد و در آنجا رهاشان بکند. اگر پل خراب می شد، تا درست شدن دوباره آن هیچ اتوبوسی بآن حدود نمی آمد. در آئینه روبرو متوجه ارنست هورتن شد که چمدان اشیاء نمونه اش را باز کرده و به جوشی چیزی را که چرخ می خورد و از خود نور میداد و بعد نورش ناپدید می شد نشان میدهد. سپس متوجه نما و دختر بلوند شد که سرهايشان را نزديك هم آورده و آهسته صحبت میکردند. سرعتش را کمی زیادتر کرد.

او حتی فکر این را که می خواهد اقدامی در مورد بلوند بکند نمیکرد. هیچ گونه امکان برای بتوراندن او وجود نداشت و خوان با تجربه تر از آن بود که بخاطر چیزی دور از دسترس و امکان بخود زحمت بدهد. اما اگر فرصت مناسبی دست میداد بدون شك وارد عمل میشد. هنگامی که اولین بار او را دید زیر دلتش خالی شدن آهسته ای را احساس کرد.

نرما هنوز با کامیل جدی و محکم حرف میزد. او قدری خود را گرفته بود که مدتی طول می کشید تا دوباره نرم گردد. اما کامیل به نرما مثل يك نوع پشتیبان احتیاج داشت و ضمناً مقصد هر دو تا ایشان هم یکی بود.

نرما آهسته بطوریکه ارنست هورتن نتواند بشنود گفت :
 - من تا بحال به لوسی آنجلس یا هالیوود نرفته ام. نمیدانم در آنجا کجا بروم و چه کار بکنم.
 - می خواهی کار بکنی ؟

- بهر حال باید کاری دست و پا بکنم. پیش خدمتی یا يك چیز

جان استاین بك

دیگر، خیلی دلم می خواهد در یکی از استودیوها کاری گیر بیاورم .
دهان کامیل با لبخندی باز شد :

- تو اول همان پیشخدمتی را گیر بیاور تا بعد . خواستاران
کارهای ، سینمائی بقدری زیادند که باین زودی بتو نوبت نمی رسد .
نرما پرسید :

- شما آکتریس هستید ؟ امکان اینکه آکتریس باشید خیلی
زیاد است .

- نه ، من پرستار دندان سازی هستم . پیش دندانپزشکها کار
می کنم .

- خوب ، پس در آنجا درهتلی یا اطاقی یا خانه ای زندگی می-
کنید ، نیست ؟

- من در آنجا جائی برای زندگی کردن ندارم . سابقاً قبل
از اینکه بشیکاگو بروم با اتفاق یکی از دوستان دخترم آپارتمانی
اجاره کرده بودیم .

چشمان نرما مشتاقانه باز شد و گفت :

- من مقداری پول با خود دارم . شاید بتوانیم با اتفاق هم
آپارتمانی بگیریم . ببینید ، اگر من درستورانها کار بکنم با بت غذا
پول نخواهم داد و حتی می توانم چیزهائی هم بخانه بیاورم .
در چشمانش اشتیاق مخصوصی اوج می گرفت .

- شاید با اجاره کردن يك آپارتمان مشترك پول کمتری
بپردازیم . تازه درستوران بمن انعامهای خوبی هم میدهند .

کامیل از این دختر خوشش می آمد . نگاهی به دماغ قرمز
و صورت عروسکی و چشمان کمرنگ او انداخت و گفت :

- ببینیم بعدا چه پیش می آید .

نرما خود را باو نزدیکتر کرد و گفت :

- من میدانم موهای تو طبیعی است ، ممکن است بمن هم
نشان بدهی که موهایم را چگونه درست بکنم . موهای من مثل دم
موش هستند . درست مثل دم موش .

اتوبوس سرگردان

کامیل خندید و گفت:

- خیلی تعجب خواهی کرد. وقتی بدانی که موهای من چه رنگی، است صبر کن بعداً می فهمی.

آنگاه به صورت نما چشم دوخت تا بداند برای او چه نوع کولدر و پودر و ماتیکی می آید، و نما نیز به موهای درخشان و موج، به چشمهای او که بوسیله سایه چشم کمی بزرگتر شده بودند و به دهانش که با ماتیك خوش ترکیب تر گردیده بود می اندیشید. کامیل در زیبا کردن اشخاص هیچ گونه چشم بندى نمیکرد اما لورین از آن کسانی بود که هیچ وقت توالى نمی کرد. شاید هم کار خوبی میکرد. زیبا کردن این دختر و اعتماد دادن به او کار جالب و خوش آیندى بود، او حتی ممکن بود از لورین هم بهتر باشد.

کامیل گفت:

- اجازه بده درباره موضوع آپارتمان قدری فکر بکنیم. اینجا منطقه زیبائی است. دلم می خواهد مدت زیادی در اینجا زندگی بکنم.

بى اختیار تصویری در مغزش جان گرفت. تصویری از آنچه که احتمال وقوع آن می رفت. او با نما يك آپارتمان می گرفت و مدتی بهمین منوال می گذشت، بعد نما با پسری آشنایى گردید و طبیعتاً او را برای نشان دادن خانه بمنزل می آورد و پسر با دیدن کامیل با و متمایل میشود و در نتیجه نما هم از او متنفر می گردید. این ماجرائی بود که احتمال داشت اتفاق بیافتد. چنانچه قبلاً افتاده بود. اما بجهنم! چرا از حالا فکر این چیزها باشد؟ شاید آنچه را که او الان پیش بینی می کرد بعد از آوردن پسر توسط نما صورت تحقق پیدا نمی کرد.

نوعی احساس گرم و دوستانه وجودش را مملو کرد و گفت:

- بگذار قدری درباره اش فکر بکنم.

چشم خوآن در روی شاهراه به يك خرگوش له شده افتاد. اکثر راننده ها از این جور چیزها دوری می کنند. ولی خوآن اینطور

جان استاین بك

نبود. او اتوبوس را طوری عبور داد که لاشه خرگوش در وسط چرخها ماند. او با سرعت هفتاد میرفت. فقط گاهی سرعتش را به نود افزایش میداد. هنوز خیلی فرصت داشت. جاده تادومیل دیگر، یعنی تا آغاز گردش بدور تپه‌ها، مستقیم بود. خوان یکدستش را از روی رل برداشت و خود را کش داد.

میلدرد پریچارد بنظرش می آمد که تیرهای تلگراف با سرعت باد از مقابل چشمانش می گذرند. او دوباره عینکش را به چشم گذاشته و چهره خوان را در آئینه نگاه می کرد. از بغل می توانست قسمت بیشتر نیمرخ او را ببیند، و متوجه شد که خوان دقیقه دقیقه سرش را برای نگاه کردن به بلوند بلند می کند، و از این عمل خشم شدیدی سراپای میلدرد را فرا میگرفت. او از آنچه که آن روز صبح اتفاق افتاده بود احساس گنجی می کرد. البته هیچ کس چیزی نمیدانست، مگر اینکه خود خوان چیزی حدس زده باشد. او هنوز ناراحت بود و احساس خارش می کرد، جمله ای دائم در مغزش تکرار می شد: موهای اصلی او بلوند نیست و پستار هم نیست و اسمش هم کامیل اوکس نمی باشد. این جمله هی تکرار می شد. دوباره و دوباره. دردل بخود خندید. اندیشید: «سعی می کنم دختره را خراب جلوه بدهم. کار احمقانه ای است. چرا قبول نمی کنم که حسودم؟ من حسودم بسیار خوب، اما پذیرفتن آن چیزی از حسادتم کم می کند؟ نه. هیچ گونه تاثیری ندارد. اما او مجبور کرد که پدرم مثل احمقها رفتار بکند. بسیار خوب، اما آیا برایم خیلی مهم است که پدرم احمق نباشد؟ نه اصلا مهم نیست. البته اگر من با تافاش نباشم. نمیخواهم مردم مرا دختر او بدانند. فقط همین. نه آن هم درست نیست. موضوع این است که من نمیخواهم با او به مکزیک بروم. می توانم از همین حالا حرفهای او را در مورد آنجا بشنوم. او ناراحت بود و تکانهای اتوبوس نیز برای پراکندگی افکارش کمکی نمیکرد. دوباره اندیشید: «بسکتبال، تنها این مهم است». ماهیچه های رانش را مالش داد و دامنه فکرش به دانشجوی رشته مهندسی مو کوتاه

اتوبوس سرگردان

کشیده شد. ماجرای خود را با او در مغزش مجسم ساخت.
آقای پریچارد بی حوصله و خسته بود. اوزمانیکه بی حوصله
میشد خیلی زود خشمگین میکردید. لحظه‌ای بعد در جای خود جمع
شد و به زنش گفت:

— این حدودها خیلی ثروتمند بنظر میرسند. میدانی،
قسمت اعظم سبزیجات ایالات متحده از کالیفرنیا بدست می‌آید.
خانم پریچارد داشت سخنان خود را که می‌بایست بعد از
بازگشت برای خود مرور بکند در مغزش تنظیم میکرد: «آنگاه سفر
ما از میان صدها میل مزارع سرسبز با گل‌های خشخاش و لوپاین که
مانند باغی جلوه میکردند ادامه یافت. در اتوبوس همسفری داشتیم
که يك دختر بلوند بود و خود را بشکل مسخره‌ای آراسته بود و
مردها در مقابل او منگ و احمق میشدند. حتی الیوت نیز اینطور
شده بود. من او را تا يك هفته مسخره میکردم» بعد مثل اینکه
نامه‌ای می‌نویسد ادامه میداد: «ومن مطمئن هستم این دختر کوچولوی
بیچاره نقاشی شده خیلی زیبا و دوست‌داشتنی بود. خودش می‌گفت
که پرستار است، ولی من حدس می‌زدم که او يك آکتريس بود —
البته از آنهایی که رلهای کوچک بمعهدشان می‌گذارند. این جور دخترها
در هالیوود زیاد هستند. سی و هشت هزار نفر تا بحال آمارگیری
شده است. آنها دارای يك آژانس استخدام بزرگ هستند، سی
و هشت هزار دختر» بعد سرش را با حالت خواب‌آلودی تکان داد و
اندیشید: «نمیدانم در آینده چه حوادثی در پیش خواهیم داشت».

هنگامی که او بدنیای رؤیاهای روزانه‌اش وارد می‌شد آقای
پریچارد متوجه این موضوع می‌گردید. او مدت درازی بود که با
برنایس ازدواج کرده بود و خوب میدانست که زنش چه موقع بحرفهای
او گوش نمیدهد. و در این جور مواقع آقای پریچارد نیز با علم باین
موضوع حرفهایش را هم چنان ادامه میداد. او اغلب فکرش را روی
مسائل بازرگانی و سیاسی متمرکز میکرد. او در مورد آمارهای
مختلف اطلاعات زیادی در دست داشت. تقریباً میدانست که چند تن

جان استاین بك

چغندر قند در دره سالیناس تولید میشود . او در این باره مطالعات زیادی داشت ولی در حقیقت هیچ احتیاجی باین گونه آمارها پیدا نمی کرد . اومی گفت دانستن این گونه اطلاعات لازم است ولی تا حال کسی دلیل آن را نیز سیده بود . مع هذا اکنون در توی اتوبوس هیچ گونه تمایلی نسبت باین اطلاعات احساس نمی کرد . فقط اشخاص و حوادث عقب اتوبوس او را خرد می کردند . می خواست برگردد و بلوند را نگاه بکند . دلش می خواست در جائی بنشیند که بتواند او را تماشا کند . هورتن وجوشی از این موهبت برخوردار بودند .

خانم پریچارد بی مقدمه پرسید :

— فکر میکنی چند سال دارد ؟

این سؤال آقای پریچارد را تکان داد چون خود او هم در گیر و دار همین سؤال سرگردان بود .

— کی چند سال دارد ؟

— آن زن جوان . زن جوان بلوند .

— اوه ، من از کجا بدانم .

جوابش بقدری خشن بود که زانش با گیجی ورنجیدگی خاطر باو خیره شد . آقای پریچارد متوجه این موضوع گردید و خواست اشتباه خود را جبران بکند .

— دختل کوچولوها بهتر می توانند درباره دختل کوچولوهای

دیگر اظهار نظر بکنند . تو بهتر از من می توانی حدس بزنی .

— من هم نمیدانم ، چون با آن آرایش و آن موهای درست

شده گفتنش مشکل است . فقط حدس میزنم ما بین بیست و پنج و سی سال باشد .

آقای پریچارد گفت :

— بهر حال ، من چیزی درباره اش نمیدانم .

وازیمنجره چشم به بیرون دوخت . دامنه تپه ها کم نزدیک میشدند . کف دستهای آقای پریچارد عرق کرده و چیزی شبیه آهن ربا او را به عقب اتوبوس میکشید . دلش می خواست بدو رو بر خود نگاه بکند .

اتوبوس سرگردان

— بهر حال ، چیزی درباره او نمیدانم . اما همه اش توفکر هورتن جوان هستم . او با آن سن نه چندان زیاد عقاید مخصوصی را دارد که سخت مرا مجذوب کرده است . برای شخصی مثل او خیلی زود می توانم در شرکت کاری جور بکنم .

این سخنان او مربوط به تجارت بود .
بر نایس نیز می توانست يك حقه خوب زنانه بزنند . مثلاً درباره وظایف يك مادر یا قاعدگی خود و موضوعاتی از این قبیل حرف بزنند و آقای پر پیچارد نیز نمیتوانست خود را وارد این گونه صحبتها بکند . شوهرش همیشه از حیلۀ سحر آمیز تجارت استفاده می کرد . موقعیکه صحبت در باره تجارت میشد بر نایس حق دخالت نداشت . او نه معلومات این کار را داشت و نه علاقه . تجارت رشته مورد علاقه شوهرش بود و او هم بآن احترام میگذاشت .

خانم پر پیچارد گفت :

— جوان خوبی بنظر میرسد . روش وزمینۀ او —

آقای پر پیچارد با بی حوصله گی فریاد زد :

— او ، خدا یا ، بر نایس تجارت يك زمینۀ وروش نیست . آن چیزی است که آدم میتواند بوجودش بیاورد . تجارت دموکراتیک — ترین اصل درد دنیا میباشد و همه باید باین اصل احترام بگذارند . در ضمن اینکه حرف میزد سعی می کرد شکل لبهای کامل را بخاطر بیاورد . او عقیده داشت زنهایی که لبان گوشتالو دارند حشری هستند .

— دلم می خواهد قبل از اینکه پیاده شوم قدری با ارنست

هورتن حرف بزنم .

بر نایس میدانست که او ناراحت است .

— چرا همین حالا با او حرف نمیزنی ؟

— نمیتوانم . او با آن پسر نشسته است .

— خوب ، ولی من مطمئن هستم اگر تواز آن پسر خواهش

بکنی جایش را بگو میدهد .

جان استاین بک

برنایس عقیده داشت هر مشکلی با مهربانی و ادب حل می-
شود. در این مورد تا حدی حق با او بود. او عصبانی ترین اشخاص
را هر چند هم آشنا نباشد، با جملات مهربان آمیزش رام میکرد.
گاهی از یک پیشخدمت درخواست می کرد که چمدانهای او را تا ایستگاه
تا کسی حمل بکند و در آنجا بعد از یک تشکر مهربان آمیز یک
سکه ده سنتی در دست او می گذاشت. اکنون می دانست که دارد به
شوهرش در انجام کاری کمک می کند. او تنها چیزی که می خواست
نوشتن نامه خیالی اش درباره مسافرتشان بود: «الیوت نسبت به هر
چیزی اظهار علاقه می کند با همه کس حرف میزند. فکرمی کنم دلیل
موفقیت او نیز همین امر باشد. او فوراً به همه چیز علاقمند می شود
و ضمناً خیلی هم با فکر است. یکی از همسفران پسری بود که
جوشهای بزرگی در صورتش داشت و الیوت نمی خواست او را ناراحت
بکند اما من گفتم با مهربانی و ادب از او خواهش بکند. مردم
روش و رفتار مسالمت آمیز را دوست دارند».

آقای پرچار در دوباره ناخنهایش را با ناخن پاک کن طلائی
خود پاک میکرد.

در عقب اتوبوس جوشی سخت به پشت کله کامیل خیره شده
بود. او از همان ابتدا موقعی که میخواست بنشیند خودش را قانع
کرده بود که از آنجا نه تنها ساق بلکه حتی میج پاهای او نیز دیده
نمیشوند. گاهی گاهی دختر جوان برای نگاه کردن به بیرون به طرف
پنجره بر میگشت و در این هنگام جوشی نیمرخ او را بخوبی میتوانست
ببیند؛ پلکهایش بلند ریمل کشیده و کمی بطرف بالا پیچ خورده،
بینی اش راست پودردار بود و اطراف سوراخهای آن از دود سیگار
و گرد و خاک مسافرت کمی سیاه شده بود. لب بالائیش در نقطه پایان
خط ماتیک بطرف بالا تمایل داشت و جوشی می توانست مسوهای
کرکی نرمی در بالای لبش ببیند.

جوشی از این دید زدن سخت تحریک شده بود. هنگامی که

اتوبوس سرگردان

دختر مستقیم بجلو نگاه می کرد جوشی می توانست یکی از گوشهای او را که موها را شکافته و خود را نشان میداد ببیند. سر می بزرگ گوش و چین خوردگی محل اتصال آن بسر درست در مقابل دیدگان جوشی قرار داشت. جوشی سخت بگوش او خیره شده بود. بنظر رسید که دختر جوان سنگینی نگاه او را احساس کرد. چون چانه اش را بلند کرد و سرش را اینطرف و آنطرف تکان داد بطوریکه قسمتی از موهایش روی هم ریخته و گوشش را پنهان کردند. بعد شانه ای از کیفش در آورده و موهایش را شانه کرد، چون تکان سرش باعث بیرون افتادن جای و شکونها شده بود. جوشی برای اولین بار متوجه این علائم زشت گردید. او مجبور بود برای دیدن آنها بکناری خم شود. احساسی از درد سینه اش پیچید. احساس غم عمیق و بدون دلیلی کرد، اما خود این غم نیز حالت سکسی داشت.

در مغزش مجسم کرد که سر کامیل را بادستهایش گرفته و با انگشتهای خود آن علائم ناراحت کننده را نوازش می کند. چند بار آب دهانش را قورت داد.

کامیل آهسته به نرمی میگفت:

— کلیسا و قبرستان کوچک «هشر» در آنجا است. من فکر میکنم آنجا قشنگترین قبرستان دنیا میباشد. برای رفتن بداخل آن باید بلیط خرید. من دوست دارم فقط دور آن قدم بزنم. آنجا خیلی قشنگ است. نوازندگان ارک تقریباً تمام مدت روز ارک میزنند و آدم می تواند آرامگاه کسانی را که فقط عکسشان را در مجلات دیده است در آنجا پیدا میکند. من همیشه آرزوی کنم که بعد از مرگ مرا نیز در آنجا بخاک بسپارند. — من خوشم نمی آید درباره این جور چیزها حرف بزنم. این کار بدبختی می آورد.

جوشی بطور آهسته با ار نست هورتن در باره ارتش حرف می زد.

— می گویند آدم می تواند حرفه ای یاد بگیرد و بعد بهمه

جان استاین بک

جا مسافرت بکنند . نمیدانم این حرف درست است یا نه . من دارم یکدوره کلاس مهندسی رادار می بینم . این کار هفته دیگر به وسیله مکاتبه شروع میشود . فکرمی کنم در آینده رادار یکی از بهترین و عالیترین رشته ها خواهد شد . اما می گویند بهترین کلاس های آن در ارتش است .

ارنست گفت :

— نمیدانم این کار در زمان صلح قابل استفاده است یا نه . در زمان جنگ بیشتر از آن استفاده می کنند .

— آیا تا بحال در یک جنگ حقیقی شرکت کرده اید ؟

— منظورم این نبود ، ولی باید بگویم که در این جور جنگها شرکت کرده ام .

— در کدام جبهه می جنگیدید ؟

— در تمام جهنم .

— شاید من هم دست از اینکار بکشم و یک سری اجناس خوب گیر بیاورم و آنها را بفروشم . مثل شما .

— اوه ، تا زمانیکه بتوانی به موقعیت من برسی باید گرسنگی بکشی . پنج سال طول کشید تا من توانستم با یکی از روسا تماس بگیرم و کاری گیر بیاورم . حالا تازه تازه دارم رویای خودم می ایستم . تو نمیتوانی هر موقع که دلت خواست باین کار دست بزنی . البته اسمش را نمیشود یک شغل درست و حسابی گذاشت ولی بهر حال کاری است که باید انجام شود . اگر قرار باشد همه چیز را دوباره از اول شروع کنم دنبال حرفه ای میروم که بتوانم خانه ای بخرم وزن و دو تا بچه داشته باشم .

ارنست همیشه این حرف را میزد . زمانیکه مست میکرد دهه او این حرفها باورش میشد ، در صورتیکه هیچ کدام از آنها درست نبود . او خانه نمیخواست . اودلش می خواست بهمه جا سفر بکند و اشخاص مختلفی را ببیند . یک بار ازدواج کرد ، ولی روز دوم عروسی راه افتاد و زنش را عصبانی و دلخوررها نمود ، و هرگز دوباره نه او را دید و نه نامه ای نوشت . تنها یکبار عکس او را در روزنامه دید . او با

اتوبوس سگردان

پنج مرد قرار ازدواج گذاشته بود و از هر کدام از آنها اطلاعات جاسوسی کسب می کرد. چه زن عجیبی بود. ار نست تقریبا او را تحسین می کرد.

از جوشی پرسید:

— چرا دوباره به مدرسه نمیروی؟

— من افکار فانتزی و رویائی در کله ندارم. در مدرسه يك عده از عزیز دردا نهها جمع می شوند در حالیکه من يك زندگسی مردانه میخواهم.

کامیل بطرف نما خم شده و در گوش او نجوا میکرد. هر دوازدهت خنده تکان می خوردند.

اتوبوس در سر پیچ تکانی خورده و وارد منطقه تپه ها گردید. جاده تپه ای را قطع کرده و از وسط آن می گذشت. خاک طرفین قطع شده تپه تیره رنگ بود و از سرتاسر آن آب می چکید. سرخس های پشت طلائی کوچک به سنگریزه ها چسبیده و از روی آنها قطرات باران فرو می ریخت. خوان دست راستش را روی رل گذاشت و آرنجش را آزاد کرد. از این جا تا پانزده میل جاده در اطراف تپه ها پیچ می خورد و هیچ راه مستقیمی وجود نداشت. خوان در آئینه نگاهی به بلوند کرد. چشمان دختر جوان از خنده چین خورده و دهانش را مثل دختر بچه های کوچک با انگشتان بازش پوشانیده بود.

آقای پریچارد از جایش بلند شده و بدون دقت بطرف عقب اتوبوس میرفت، ولی در این موقع اتوبوس بطرفی خم شد و او را بکناری پرت کرد. آقای پریچارد دستش را برای گرفتن پشت صندلی دراز کرد ولی موفق نشد و گل و گشاد روی دامن کامیل افتاد و دست راستش که برای جلوگیری از افتادن دراز شده بود دامن کوتاه دختر جوان را بالا برد و در میان دوزا نوی او فرو رفت. دامن خیلی جزئی پاره شد. دختر جوان به آقای پریچارد برای خلاصی خود کمک کرد و بعد دامنش پائین کشید.

آقای پریچارد که بشدت سرخ شده بود گفت:

— خیلی معذرت میخواهم.

جان استاین بك

- اوه ، مانعی ندارد .

- اما دامنستان پاره شد .

- چیزی نیست ، خودم درستش می کنم .

- من باید پول درست کردن آن را بدهم .

- خودم آن رارفو خواهم کرد . زیاد پاره نشده .

بعد وقتی نگاهش را بصورت آقای پریچارد دوخت دانست که او عمداً موضوع را لفت می دهد . اندیشید : «میخواهد بداند که بکدام آدرس پول را بفرستد»

خانم پریچارد با صدای بلند گفت :

- الیوت ، می خواهی روی دامن آن خانم بنشینی ؟

باین حرف حتی خوان آن نیز خنده اش گرفت . همه خندیدند . ناگهان بیگانگی از اتوبوس رخت پرست و بك اتحاد اجباری بوجود آمده . برلبان نرمه نیز خنده عصیانیت آمیزی نقش بست . تمام هیجانان آن روز صبح در این خنده عصبی بچشم میخورد .

آقای پریچارد گفت :

- خیلی از شما متشکرم ، ولی من باینجا نمی آمدم که روی دامن شما بنشینم ، فقط می خواستم چند کلمه با این آقای محترم حرف بزنم .

بعد رو به جوشی کرد و گفت :

- پسر ، ممکن است برای چند دقیقه جایتان را بمن بدهید ؟

من بعضی کارهای تجارتی دارم که باید با آقای - رو به ارنست هورتن کرد - فکر نمی کنم اسمتان را قبلاً شنیده باشم .

- هورتن . ارنست هورتن .

- بله ، باید با آقای هورتن حرف بزنم .

آقای پریچارد برای روبرو شدن با مردم تا کتیک های بخصوصی داشت . او هیچوقت اسامی اشخاصی با قدرت تر و ثروتمندتر از خود را فراموش نمی کرد ، و هیچوقت نام اشخاص کوچکتر از خود را بخاطر نمی آورد . او می گفت که وادار کردن شخصی بگفتن اسمش او را در

اتوبوس سرگردان

وضع و موقعیت نامساعدی قرار میدهد . معرفی يك مرد بوسیله خودش
اورا خلع سلاح می سازد .

کامیل درحالیکه پارگی دامنش را نگاه می کرد به صحبت
خود بانرما ادامه داد :

- من همیشه دلم میخواست بالای يك تپه زندگی بکنم. تپه ها
را خیلی دوست دارم . از قدم زدن در آنها لذت میبرم.
نرما با لحن محکمی گفت :

- این آرزو بعد از آنکه ثروتمند و مشهور شدی عملی است.
من اشخاصی را در سینما می شناسم که همه جور شانس برای بدست
آوردن هر چیزی دارند . آنها بشکار میروند ، ماهیگیری می کنند
لباسهای کهنه پوشیده و پیپ می کشند .

کامیل عقده های نرما را باز می کرد ، او هرگز در تمام زندگیش
اینقدر احساس هیجان و آزادی نکرده بود . او می توانست هر چیزی
را که می خواهد بگوید .

نرما خنده کوتاهی کرد و ادامه داد :

- وقتی آدم يك كمند پراز لباسهای تمیز و عالی داشته باشد
پوشیدن لباسهای کهنه و کثیف خیلی جالب است . لباسهای کهنه تنها
چیزهائی هستند که من در مقابل آنها احساس ضعف می کنم .

کامیل حرفهای او را با سرتائید کرده و گفت :

- این کارها چندان بچگانه نیستند؛ خواهی .

يك همدردی و هم فکری بسیار قوی میان آنها اتفاق می گرفت .
آقای پریچارد سعی می کرد حرفهای آنها را بشنود ولی موفق نمیشد .
آب از گودالهای کنار شاهراه لبریز گردیده و بسوی دره روان
بود . ابرهای سهمگین برای حمله دیگری آماده می شدند .

وان براننت با شادی گفت :

- باز هم می خواهد باران بیاید .

خوآن نیز غرغر کنان گفت :

- من برادرزنی داشتم که در اثر لكديك اسب کشته شد .

جان استاین بک

— برای اینکه شعور نداشت . درست است که اسب آدم را لگد
میزند ؛ ولی اینکار معمولاً در اثر اشتباه خود شخص است .
خوآن گفت :

— بهر حال او را کشت .

ساکت شد و دیگر حرفی نزد .

اتوبوس داشت به شیب قله نزدیک می گردید و پیچ ها بیش از
پیش خطرناکتر میشدند .

— آقای هورتن ، گفتگوی کوتاه امروز صبح ما بسیار جالب بود .
صحبت کردن با مردی که راه افتاده و بهمه جا مسافرت می کند بسیار
لذتبخش است . من همیشه برای شرکت خودمان دنبال چنین مردانی
می گردم .

— متشکرم .

آقای پریچارد ادامه داد :

— ما اکنون در اثر باز نشسته شدن اشخاص قدیمی — که
مردان خوب و کار آزموده ای هستند — دچار اشکال شده ایم . من
عقیده دارم که برای آنها باید همه کاری انجام داد . همه کار . اما
آنها اکنون از گردونه خارج شده اند . آنها دیگر ضعیف و زنگ
زده هستند . در کار تجارت باید از هر دقیقه کمال استفاده را برد ولی
مردی که تحمل کرده و کار می کند دو برابر با ارزشتر از کسی است
که در کنار گود نشسته و فقط حرف می زند .

آنگاه بهار نست چشم دوخت و منتظر تصویری نظریه اش گردید
ولی عمق چشمان ارنست حالت مسخره آمیزی بخود گرفته بودند .

— منظورتان را می فهمم . من چهار سال در ارتش بودم .

— اوه ، بله — بله ، می بینم ، هنوز آن دگمه های منقش را
نکنده اید .

ارنست ادامه داد :

— برای خودم نیز صاحب شغلی هستم .

آقای پریچارد خود را با افکارش مجاله شده دید . او اشتباه

اتوبوس سرگردان

کرده بود . فکرش را متوجه دگمه‌های کت ارنست ساخت . آنها خیلی آشنا بنظر می‌آمدند . باید این موضوع را کشف می‌کرد .
— آن قدیمی‌ها پسرهای خوبی هستند ، ومن امیدوارم که بتوانیم اداره مخصوصی برای مراقبت از آنان تاسیس بکنیم .
ارنست پرسید :

— مثل بعد از جنک؟

این دومین نیش زبان او بود . آقای پریچارد حساب می‌کرد که در مورد هورتن حق داشته است یا نه . يك نوع بیرحمی در هورتن احساس میشد . او مغرور بود و يك نوع کیفیت بی پروائی داشت که اکثر سر بازان از جنک برگشته صاحب آن بودند . دکترهای گفتند آنها با بازگشت بزندگی عادی بر آن فائق خواهند آمد ، ولی بنظر آقای پریچارد دکترها پرت می‌گفتند و میبایست اقدام جدی‌تری بعمل می‌آمد .

— من اولین نفری بودم که بحمايت از قدیمی‌ها برخاستم .
از خدا آرزو میکرد که از این موضوع خلاص شود . ارنست با لحنی کمی معنی‌دار که معمولاً در صورت متقاضیان کار دیده‌میشود باو مینگریست .

آقای پریچارد با ناراحتی ادامه داد :

— من فقط فکر کردم که دلم می‌خواهد با شخصی مثل شما گفتگو بکنم . بعد از اینکه تعطیلاتم تمام شد خیلی مایلم که تلفنی بمن بکنید . ما همیشه برای اشخاص جدی جای اضافی داریم .

— بسیار خوب ، آقا . من کم‌کم دیگر از مسافرت در این سرزمین — های بیکران خسته‌میشوم . اغلب آرزو می‌کنم که کاش من هم صاحب يك خانه و يك زن و دو تا بچه بودم . این بهترین راه زندگی است . بازگشت بخانه در شب و فراموش کردن تمام دنیا در توی آن و وجود يك پسر و يك دختر ، این است زندگی . خوابیدن و سر کردن در هتلهای زندگی نیست .
آقای پریچارد با سرحرفهای او را تصدیق کرد و با آسودگی خاطر فوق‌العاده‌ای گفت :

جان استاین بک

— شما از هر جهت حق دارید . من فقط می توانم همین را بگویم ، چون بعد از بیست و یکسال زناشوئی راهی بهتر از آن نمیشناسم .
— شما به خوشبختی خود رسیده اید . زن تن هم زیبا و مهربان است .

— زن خوبی است . متفکر ترین زن دنیا است ! اغلب فکر می کنم که اگر او نبود من چه کار می کردم .
ارنست گفت :

— من یکبار ازدواج کردم ولی زنم مرد .

چهره اش غم آلود بود .

— متأسفم ، شاید هم این تأسف من احمقانه باشد . گذشت زمان بدترین زخمها را التیام می بخشد . شاید روزی برسد که — خوب ، اما هیچوقت از خود امید ناامید نمیشوم .
— اوه ، منهم همینطور .

— البته منظور من فضولی در کارهای شما نیست ، ولی از صبح تا بحال راجع به عقیده شما درباره آن نوار شلوارهای متحرک برای يك لباس تیره و تغییر شکل دادن آن به يك لباس شام فکر میکنم . اگر تا بحال با کسی قرارداد نبسته باشید ، فکر می کنم بتوانیم برای انجام يك معامله كوچك گفتگوئی با هم بکنیم .

— خوب ، اما من همه چیز را بشما گفتم . کارخانه های لباس دوزی از تولید چیزی که باعث کسادى بازار آنها میشود جلوگیری میکنند . من که نور آمیدی در آن نمی بینم .
آقای پرچارد گفت :

— من فراموش کردم . شما گفتید امتیاز آن به ثبت رسیده اید ؟
— گفتم که نه . فقط این فکر را سفارش کرده ام .
— منظورتان را نمی فهمم .

— شرح این عمل را نوشتم و چند طرح هم کشیدم و توی پاکت گذاشته و با درس خودم پست کردم . پست سفارشی . این کار معلوم می کند که من در چه تاریخی دست باین عمل زدم ، چون روی پاکت را

اتوبوس سرگردان

مهر می زنند .

— فهمیدم .

آقای پریچارد در این فکر بود که آیا چنین عملی دردناک است . ارزش سندیت دارد یا نه ، ولی عقلش بجائی قد ندارد . مع هذا او عقیده داشت که به مخترع بساید سود چند درصدی داده شود . تنها اشخاص واقعا پر قدرت و بولدار توانائی دزدیدن تمام يك اختراع را داشتند . آنها قادر بودند دعوا را تا مدتی بسیار طولانی ادامه بدهند و حساب می کردند که این کار ارزاتر راضی کردن مخترع تمام می شود و ارقام نیز نشان میداد که در این مورد حق دارند . اما قدرت و استحکام آقای پریچارد هنوز بآن مرحله نرسیده بود ، و علاوه بر آن او همیشه عقیده داشت که بخشنده گی از هر عملی راحتتر است . آنگاه گفت :

— من یکی دو عقیده استثنائی دارم که ممکن است ، بدرد بخورد . شکی نیست که این کار سازمان و تشکیلات میخواهد . حالا فرض کنیم که من شما معامله ای انجام بدهیم . البته میدانید که این يك فرض است . من سازمان را اداره می کنم و پورسانت از سود فروش را دوتائی بر میداریم . اما آنها این عمل را قبول نمیکنند . من همه چیز را در زمینه پرسیده ام .

آقای پریچارد يك دستش را روی زانوی ارنست گذاشت . يك احساس پوچ و بیهوده با او میگرد که دیگر حرفی نزنند ، اما وقتی نگاههای تمسخر آمیز ارنست را بخاطر آورد دلش خواست که ارنست او را تحسین کرده و بفکرش آفرین بگوید . او نمیتوانست حرفی نزنند .

— فرض می کنیم که ما شرکتی باز کردیم و این اختراع را هم برای خودمان نگاه داشتیم . منظور من این است که به ثبت رساندیم . حال ما به کارخانه این محصول سازمان میدهیم ، آنها فقط با کارهایی ساده و با يك تبلیغات همه جانبه —

جان استاین بك

- بك دقیقه دست نگاهدارید .

اما آقای پریچارد هم چنان ادامه داد :

- حال فرض کنیم که این طرح بطور اتفاقی بدست یکی از

این کارخانه داران بیفتد، مثلاً بدست «هارت شافنر و مارکس» یا کار-
خانه بزرگی هم تراز آن و یا بدست يك اتحادیه، البته این عمل بطور
اتفاقی انجام می گیرد . خوب ، آیا در این صورت ممکن نیست آن
را از ما بخرند ؟

تعجب شدیدی در صورت ارنست خوانده می شد :

- امتیازش را بخرند ؟

- نه تنها امتیاز بلکه تمام شرکت را .

- اما اگر آنها امتیازش را بخرند می توانند آن را از

بین برده و استفاده ازش نکنند .

چشمان آقای پریچارد از هم باز شدند و مردمکهای آن در پشت

شیشه های عینك درخشیدند و تبسم کوچکی در گوشه لبانش نقش بست.
برای اولین بار از موقعی که کامیل از اتوبوس سان یزیدر پیاده شده
بود ، آقای پریچارد او را فراموش کرده بود .

- کمی جلوتر را نگاه کن . وقتی شرکت را فروختیم و آن

را منحل کردیم ما فقط يك مالیات کلی و کم نسبت به نفعی که برده ایم
خواهیم داد و بقیه پولها را بدون زحمت صاحب خواهیم شد .

- عالی است ، بله آقا ، خیلی عالی است . این يك نوع باج سبیل است .

يك باج سبیل بسیار عالی . بله ، آقا هیچ کس نمیتواند بما کاری داشته باشد .
لبخند از لبان آقای پریچارد محو شد :

- منظور تان از باج سبیل چیست ؟ ما می خواهیم جلو برویم و کارخانه

درست بکنیم . ما حتی می توانیم سفارش ماشین هم بدهیم .

- منظور من هم همین است ، کار پرارزشی است . کاملاً راحت

می شویم . شما مرد زرنگی هستید .

- امیدوارم فکر نکنید که داریم کار نادرستی می کنیم . من سی

و پنج سال است که در کار تجارت هستم و توانسته ام بریاست شرکتان

اتوبوس سرگردان

برسم . از کارهایی که تا بحال کرده ام می توانم اظهار غرور بکنم .
— من از شما انتقاد نمیکنم ، و فکرتان را بسیار عالی میدانم
منظورم این است که فقط —

— فقط چی ؟

— من قدری کم مایه هستم و احتیاج به مقداری پول دارم .
اما فکر می کنم بتوانم قرض بکنم .

— پول را برای چه می خواهید ؟ شاید بتوانم کمکی —

— نه ، خودم پیدا می کنم .

آقای پریچارد پرسید :

— فکر تازه ای به مغزتان رسیده است ؟

— بله ، می خواهم طرح خودم را بوسیله کبوتر نامه بر —

ب اداره ثبت برسانم .

— شما یکدقیقه هم فکر نمی کنید .

— البته که نه . مسلم است که نه . ولی هنگامیکه آن پاکت به

تنهایی به واشنگتن میرسد خیلی خوشحالترا خواهم شد .

آقای پریچارد به پشت صندلی تکیه داده لبخند می زد .

جاده در برابرشان دور میزد و پیچ می خورد و از وسط دوتیه بزرگوار

دره بعدی می گردید .

— وضع تو خیلی خوب خواهد شد ، پسرم . فکر می کنم معامله مان

خوب بگیرد . من نمی خواهم تو تصور بکنی که دارم ازت سوءاستفاده

می کنم . کارهای من نمایاننده خودشان هستند .

— اوه ، من هرگز چنین فکری نمیکنم .

نگاهی پنهانی به آقای پریچارد انداخت و گفت :

— موضوع این است که من درلوس آنجلس دو تا زن خیلی

خوشگل سراغ دارم و نمیخواهم تنها بآپارتمان آنها رفته و همه

چیز را فراموش بکنم .

واکنشی را که می خواست در صورت آقای پریچارد مشاهده

کرد .

جان استاین بك

آقای پریچارد گفت:

- من دوروز در هالیوود خواهم ماند . شاید بتوانیم راجع به این معامله کمی دیگر حرف بزنیم .

- مثلاً در آپارتمان آن زن ها ؟

- خوب ، يك مرد احتیاج به تغییر ذائقه دارد . می خواهم این دوروز را در «بورلی ویشایر» اقامت بکنم . شما می توانید برای من با نجا تلفن کنید .

- خاطر جمع باشید . چه جور زنی را می پسندید ؟

- اشتباه نکنید ، من فقط می خواهم بنشینم و يك اسكاج با سودا بخورم ، خودتان که موقعیت مرا میدانید . من نمیخواهم حرفهایم را بد تفسیر بکنید .

- اوه ، هرگز . اگر بخواهید ممکن است یکی عین همین ببلوند انتخاب بکنم .

- احمق نباشید .

جوشی به جلو اتوبوس رفته بود . اودر زیر آرواره اش احساس سوزشی خارش مانند می کرد و میدانست يك جوش جدید خیال سر بر آوردن دارد . در جلو روی صندلی بغل دست میلدرد نشست . جای جوش تازه خارش داشت و با اینکه او نمیخواست آن را دستکاری بکند ولی در مقابل دستهایش سخت بی اراده بود . دست راستش بالا رفت و انگشت سبابه اش برآمدگی محل جوش را مالید . برآمدگی خیلی سفت بود . این یکی از آنهایی بود که میخواست سخت ناراحتش بکند . اودیگر تقریباً تمام انواع و اقسام جوشها را قبل از سر بر آوردنشان می شناخت . دلش می خواست آن را بفشارد و بخرشد و از صورتش بکند . عصبانیتش در حال انفجار بود با تلاشی سخت دستش را پائین آورد و آن را مشت کرد و در جیبش فرو برد . میلدرد با بیحالی از پنجره به بیرون خیره شده بود .

جوشی گفت :

- کاشکی من هم می توانستم به مكز يك بروم .

اتوبوس سرگردان

میلدرد برگشت و با تعجب با او نگاه کرد. شیشه‌های عینکش
روشنائی بیرون را از پنجره گرفته و آن را در خود منعکس می-
کردند.

جوشی قورتی داد و آهسته گفت:

— من تابحال با آنجا نرفته‌ام.

میلدرد گفت:

— من هم همینطور.

— آره، اما حالا دارید میروید.

میلدرد با سرتائید کرد. او نمیخواست به جوشی نگاه بکند،

چون نمیتوانست چشمان خود را از آماس پوست او بردارد و این کار
جوشی را دست و پاچه میکرد. با ناراحتی گفت:

— شاید شما هم بزودی بروید.

— آوه، خواهم رفت. به همه جا خواهم رفت. من سیاح

بزرگی خواهم شد. از مسافرت بیشتر از هر چیز دیگر خوشم می‌آید.
آدم باین وسیله تجربه کسب می‌کند.

میلدرد دوباره با سرتائید کرد و عینکش را برداشت تا از

ناراحتی جوشی جلوگیری بکند. اکنون دیگر او را بطور واضح
نمی‌دید.

— دلم می‌خواست الان در ماموریتی بودم، مثل «اسپنسر ترسی».

و به چین میرفتم و تمام مریض‌های آنجا را شفا میدادم. شما تا بحال
بچین رفته‌اید؟

— نه.

میلدرد فریفته افکار او شده بود.

جوشی مقداری از این فکرها را از فیلم‌ها گرفته بود و مقداری

دیگرا از رادیو.

— در چین مردمان بسیار فقیری زندگی می‌کنند. بعضی

از آنها بقدری فقیر هستند که اگر هیئت‌هائی بکمک آنها نروند در
مقابل پنجره خانه شما از گرسنگی جان خواهند سپرد. اگر کمکشان

جان استاین بك

بكنيد از جان و دل دوستان خواهند داشت و اگر مثل زاپنى ها اذيتشان بنمائيد كاردى را تا دسته درشكمتان فرو خواهند كرد .
بعد سرش را موقرانه پائين آورد و ادامه داد :

— فكر مى كنم آنها نيز بسا اندازه من و شما خوب هستند .
اسپنسر تريسى بآنجا رفت و آنها را معالجه كرد و آنها نيز دوستارش شدند — و مى دانيد او چه كار كرد ؟ او روح خودش را در آنجا پيدا كرد . آنجا دحترى وجود داشت كه اسپنسر ترسى نميدانست بسا او ازدواج بكنند يا نه ، چون دختر گذشته ناريكى داشت . البته تقصير از خود دختر نبود وحتى اين چيزها حقيقت هم نداشتند . همه اين دروغها را يك پيرزن درباره اوسرهم كرده بود .

چشمان جوشى از شدت افسوس و احساسات برق مى زد .
— اما اسپنسر تريسى اين دروغها را باور نمى كرد . او در كاخى قديمى زندگى مى كرد كه داراى دالانها و تونلهاى مخفى فراوانى بود ، تا اين كه زاپنى ها سر رسيدند .

ميلدر دگفت :

— من اين فيلم را ديده ام .

اتوبوس براى هبور از آخرين سر بالائى در دنده دوجا گرفت .
آن اكنون در شكاف راه قله بود و آنگاه ب سرعت وتند به طرف چپ پيچيد . در پائين دره تيره رنگ و دلتنگ كننده با ابرهاى خاكسترى و حلقه رودخانه سان يزدرو كه مانند فولاد در زير نور آفتاب مى —
درخشيد قرار گرفته بود . خو آن موتور را در آخرين دنده گذاشت و شروع به پائين آمدن كرد .

رودخانه سان یزیدرو پیچان و خروشان از میان دره سان خوآن عبور کرده و آهسته و آرام بداخل خلیج «بلک راک» **Black Rock** که در پائین «بت یوینت» **Bat Point** قرار دارد می ریزد. دره سان خوآن طولانی ولی کم عرض است، و رود سان یزیدرو بدون داشتن قدرت جریان زیاد، مسافت زیادی در روی زمین مسطح راه می پیماید، بعد در زیر صخره ای که بر کوه تکیه دارد قطع شده و بشکل جویهای کم آب و باریک در ساحلهای شنی پخش می گردد. در طول مدت زیادی از سال اصلا آبی در آن دیده نمیشود و بسترشنی اش پراز بیدهای می گردد که ریشه های شان را در زیر زمین نمودار آن می گسترانند.

خرگوش ها و راکون ها (نوعی جانور خاکستری رنگ که در پای درختها زندگی می کند و در آمریکای شمالی یافت می شود) و روباههای کوچک و «کویوت» ها (یک نوع گرگ کوچک که در چمنزارهای آمریکائی شمالی یافت می شود) در مواقع بی آبی رودخانه آشیا نه های خود را

جان استاین بك

درداخل بیدهای ته رودخانه می سازند. انتهای رودخانه در قسمت شمالی و شرقی دره بالا می آید، ولی بازهم نه بصورت یکپارچه، بلکه در شاخه های بسیار متعدد. بطوریکه در نقشه سرچشمه آن همانند درختی با شاخه های کوچک ولی بی برگ دیده می شود. تپه های خشك و سنگی با پیش آمدگی ها و مجراها و دره های گود و بار یکشان کوچکترین آبی به رودخانه اضافه نمیکنند، اما وقتی در آخر زمستان و اوایل بهار باران شروع میشود پیش آمدگی های صخره ها مانند قسمتی از آب را جذب کرده و بقیه را در سیلابهای سیاه رنگی به نه رهای کوچکی که از شدت پرآبی لبریز هستند میریزند و نه رهای کوچک نیز بهم پیوسته و تشکیل نه رهای بزرگتر را می دهند که سمت شمال و انتهای دره پیش میروند.

وضع تا اواخر بهار بدینسان است. وقتی که تپه ها از زیادی باران بقدر توانائی سیراب شدند، يك سیلاب قوی امکان دارد رود سان یزیدرو را در عرض چند ساعت به سیلی بنیان کن تبدیل کند. آنگاه آب زرد رنگ و كف آلود ساحلها و مزارع توی رودخانه را در می نوردد. بعد اجساد گاوها و گوسفندان در حالیکه در روی سیل زرد رنگ بالا و پائین میروند دیده میشوند. سان یزیدرو رودخانه بی ثباتی است که در نیمه ای از سال در حال مرگ است و در نیمه دیگر مرگزا. در وسط دره که خط مستقیمی مابین ربل کر نرز و سان خوان دلا کرو ز است رودخانه پیچ بزرگی پیدا می کند که کنارۀ مسطح دره را در بر میگیرد و پیچ در کنار کوهی واقع در حاشیه شرقی پایان یافته و راه خود را بسوی مزارع و زمین های زیر کشت آغاز می کند. در زمان قدیم جاده این پیچ را تعقیب می کرد و برای احتراز از قطع کردن آن آن از کنار تپه بمالامی خزید. اما بارسیدن مهندسین و فولاد و بتون دوعددیل روی رودخانه بسته شد و این کار دوازده میل از میدان بازی سان یزیدرو را کم کرد. این پل ها چوبی بودند که بوسیله میله های فولادی محکم شده و هر کدام در مرکز و انتهای بوسیله پایه های بتونی نگهداری میگردیدند. چوبها برنگ قرمز تیره ای رنگ شده و

اتوبوس سرگردان

آهن‌ها از شدت زنك زدگی سیاه‌رنك می نمودند. در سمت رودخانه هريك از پل‌ها مردابهای ازبیدهای دراز و بافته شده بوجود آمده بودند که آب را بطرف دهانه‌ها کج کرده و جریان آب را در انتهای پل‌ها بریده می کردند. پل‌ها زیاد قدیمی نبودند، اما در زمانی ساخته شده بودند که نه تنها میزان مالیات‌ها کم بود بلکه بیشتر آنها غیر قابل وصول بودند. بهمین دلیل آن دوران بنام «دورانهای سخت» نامیده میشود. مهندس منطقه ارزیابی کرده بود که با آن بودجه فقط يك پل ساده میشود درست کرد.

پلی که ساخته میشد میبایست دارای تیرهای سنگین و بست‌های متعددی باشد، اما او مجبور بود نسبت به پولی که در اختیار دارد پل بسازد و این کار را هم کرد. دهقانان مرکز دره هر سال رودخانه را با بیمی بدگمانانه می نگریستند. آنها عقیده داشتند که بالاخره سیلی مهیب این پل‌ها را درهم خواهد کوبید. آنها هر سال از مرکز ایالت درخواست تعویض پل‌ها را می کردند، ولی در قسمت کشاورزی رای کافی برای به‌مورد اجراء گذاشتن این درخواست وجود نداشت. شهرهای بزرگ نیز دارای رای کافی نبودند ولی در عوض با مالیات‌های وصولی زیاد پیشرفت می کردند و بجلو میرفتند. دیگر مردم نسبت به مزارع نیمه فروتمند بی علاقه بودند. يك بنگاه خوب سرویس ماشین در سان‌خوان خیلی بیشتر از یکصد جریب از مزارع لوپا و باقلای داخل دره ارزش داشت. کشاورزان عقیده داشتند قبل از خراب شدن پل‌ها، زمان می‌توند کاری بکنند. و می‌گفتند بعد از خراب شدن آنها ناحیه دره خوبی و مرغوبیت عالی خود را باز خواهد یافت.

نیم میل گذشته از اولین پل در قسمت ربل کرنرز، در کنار جاده يك فروشگاه كوچك عمومی وجود داشت. در آنجا اجناس بقالی، لاستيك اتومبیل، و انواع فلز آلات فروخته می شد و کسانی که روزهای شنبه بعد از ظهر را فرصت رفتن به سان‌خوان دلاکروز یا سان‌یزیدرو را نداشتند از آنجا خرید میکردند، واسم آن «فروشگاه عمومی

جان استاین بك

برید، بود و در سالهای اخیر او هم مانند تمام فروشگاههای ناحیه يك یمپ بنزین و يك قسمت برای فروش لوازم اتومبیل دایر کرده بود . خانم و آقای برید نگهدارندگان غیر رسمی پل بودند ، در موقع جاری شدن سیل تلفن آنها از مسافتات دورزنك میزد تا اطلاعاتی در مورد طغیان رودخانه کسب کنند . آنها با این کار عادت کرده بودند . ترس بزرگ آنها این بود که روزی این پل خراب شود و در آن صورت امکان داشت پل جدید را نیم میل پائین تر از آنجا میزدند ، آنوقت آنها مجبور بودند یا فروشگاهشان ببندند و یا فروشگاه جدیدی در نزدیکی پل جدید بسازند .

حدافل نصف درآمد روزانه آنها از فروش نوشیدنیهای غیر الکلی ، ساندویچ ، بنزین و شیرینی به رانندههای و مسافرینی که از آنجا می گذشتند تامین می شد . حتی اتوبوس ربل کر نر زوسان خوان همیشه و بدون استثناء در آنجا توقف می کرد . آن با خود بستههای یستی می آورد و مسافرین نیز عطش خود را با نوشیدن مشروبات غیر الکلی رفع می کردند . خوان چیکوی و بریدها دوستان قدیمی و خوبی بودند .

و حالارودخانه بالا آمده بود ، نه تنها بالا بلکه بطوریکه آقای برید به زنش می گفت: «در بالای ستونهای پل از شدت آب يك بریدگی بوجود آمده و اگر این بریدگی يك ردیف دیگر عقب برود تمام رویاهای تو پایان خواهند یافت» . او از صبح تا بحال بیش از شش بار بطرف پل رفته بود . این بالا آمدن از آن بالا آمدنهای خطرناك بود و آقای برید هم آن را می دانست . او آن روز ساعت هشت صبح با لبهائی توهم رفته و صورتی اصلاح نکرده بر بالای پل ایستاده بود و خروش آب زرد رنگ را با حاشیه های کف آلودش تماشا می کرد . روی آب یر بود از ریشه های بالا آمده بلوط ها و بوته های پنبه . او حتی چند تکه از تیر پل را دیده بود که در آب شناور است . بعد چشمش به يك شیروانی که هنوز تخته پوش بود و سپس به لاشه غرق شده و شناور گاونر سیاه رنگ «مك الروی» افتاده بود . پاهای کوتاه

اتوبوس سرگردان

و مربعی شکل گاو تو چشم می خورد و در حالیکه بالا و پائین میرفت و بطرف زیر پل در حرکت بود. بریدی می توانست چشمان از حدقه درآمده و وحشی و زبان بیرون آمده اش را ببیند. دیدن آن برید را سخت ناراحت و دلزده کرد.

همه می دانستند که طویله مك الروی خیلی بساحل نزدیک بود و گاونرش نیز هزار و هشتصد دلار قیمت داشت. مك الروی از این پولها نداشت که دور بریزد. برید از بقیه گله چیزی ندید ولی همان گاونر همه اش را کفایت می کرد. مك باین گاو علاقه زیادی داشت. برید در روی پل قدری جلو رفت. اکنون آب فقط سی سانتیمتر پائین تر از ستونها بود و او می توانست بر خورد آب، خروشان را با پایه های پل در زیر پاهایش احساس بکند. بعد در حالیکه چانه اصلاح نکرده اش را با انگشت می خاراند قدم زنان بفروشگاه برگشت. در آنجا درباره گاونر سیاه مك الروی چیزی بزانش نگفت. این کار زانش را فقط نگران و غمگین می کرد.

وقتی خوان چیکوی درباره پل به او تلفن کرد او حقیقت را گفت. پل هنوز سرپای خود ایستاده بود ولی خدا می دانست تا چه مدت. آب هنوز بالا می آمد. تپه های لخت و شنی هنوز سیلابهای خود را توی رودخانه می ریختند. و هوا باردیگر ابری میشد.

در ساعت نه صبح در حدود چهل و پنج سانتیمتر از تیرهای پائینی پل بوسیله سیل برده شد. يك بار نیز فشار سختی به بستها و ستونها وارد آمد و مقداری از ریشه های بالا آمده درختان محکم به پل خوردند. هر لحظه امکان درهم شکستن پل میرفت. برید در برابر درب توری فروشگاه ایستاده و با انگشتانش روی سیمها ضرب گرفته بود.

زانش گفت:

— بگذار برایت صبحانه درست کنم. طوری توفکر رفته ای که انکار پل مال تست.

— هیچ گونه راه عملی بفکرم نمیرسد. اگر آن خراب بشود

جان استاین بك

خواهند گفت تقصیر از من بود ، در حالیکه از صبح تا حالا چندین بار به ناظر و مهندس راه ایالت تلفن کرده ام و هیچکدامشان جواب نداده اند . اگر آب به اسکله پل برسد دیگر همه چیز تمام است .
— بهتر است صبحانه ات را بخوری . برای ت قدری کیک گندم درست بکنم ؟

— آره ، ولی زیاد سفت نباشد .

— من هیچ وقت سفت نمیکنم . می خواهی رویش هم يك تخم مرغ بریزم ؟

— آره . نمیدانم خوان حرکت کرده است یا نه . هنوز يك ساعت وقت دارد . خدایا ، ببین آب چطوری بالا می آید .
خانم برید گفت :

— دیگر لازم نیست فحش بدهی .

شوهرش نگاهي باو کرد و گفت :

— امروز از آن روزهایی است که همه چیز مجاز است . می—

خواهم قدری مشروب بخورم .

— قبل از صبحانه ؟

— قبل از هر چیز .

البته خانم برید چیزی درباره گاونر نمیدانست . برید بطرف تلفن رفت و به مك الروی تلفن کرد . تلفن دوسه بار زنگ زد . آنقدر گوشی را نگاه داشت تا « پابین دیل » که دومیل آن طرف تر از مك الروی زندگی می کرد جواب داد . پابین دیل گفت :

— منم سمی می کنم با او تماس بگیرم و لی کسی جواب

نمیدهد . می خواهم با ماشین بروم و ببینم حالش خوب است یا نه .

— کاش این کار را می کردی . گاونر تازه اش امروز صبح

بزی ریل فرورفت .

خانم برید چشمان هراسانش را بلند کرد و فریاد زد :

— والتر !

— خوب ، حقیقت را گفتم . من نمیخواستم ترا بترسانم .

— والتر ! اوه ، خدای من !

آلیس چیکوی مدتی پشت درب توری ایستاده و دور شدن اتوبوس را تماشا کرد . اشکهای آزادانه روی گونه‌هایش رها شده بودند . هنگامیکه اتوبوس از نقطه دید درب توری دور گردید آلیس بداخل سالن رفت و در کنار پنجره ایستاد . از آنجایی توانست شاهراه را ببیند . اتوبوس در درودست زیر نور خورشید برفی زد و بعد بکلی ناپدید گردید . آلیس نفس عمیقی کشید که بیشتر به آه آرامش خاطر شبیه بود . امروز روز او بود ! احساس خوشحالی مرموزی میکرد و در ضمن احساس گناه آلودی نیز درویش را پر می کرد . آهسته پیراهنش را از کفلش پائین لغزاند و رانهایش را نوازش کرد . نگاهی به ناخن‌هایش انداخت . نه ، این کار بماند برای بعد . نگاه آهسته‌ای باطراف سالن غذاخوری انداخت . بوی دود سیگارها هنوز بمشام میرسید . کارهایی وجود داشت که او می‌بایست انجام میداد ، هرچند که آن روز روز او بود . اول بطرف قفسه رفت و از آنجا قطعه مقوایی که روی آن با حروف درشت کلمه «تعطیل»

جان استاین بک

نوشته شده بود برداشت . بطرف بیرون رفت و آن را روی میخی درمقابل درب توری آویزان کرد . بعد بداخل سالن برگشت و درب توری را بست و جفتش را انداخت سپس درب توئی را هم بست و کلیدش را چرخاند. آنگاه پرده کرکره‌های تمام پنجره‌ها را انداخت و تخته‌هایشان را بپائین کشید بطوریکه دیگر هیچ کس نمیتوانست داخل آن را ببیند .

سالن غذاخوری تاریک و بسیار ساکت شده بود . آلیس با احتیاط و ملاحظه شروع بکار کرد . اول فنجانهای قهوه را شست و کنار گذاشت و روی پیشخوان و روی تمام میزها را با یک دستمال خیس تمیز کرد . پیراشکی‌ها را دور از دسترس در زیر پیشخوان گذاشت ، بعد جاروئی از اطاق خواب آورد و از کف زمین خاکها و گل‌ها و ته سیگارها را جمع کرد و توی سبد آشغال ریخت . پیشخوان در زیر نور کدر سالن کمی می درخشید و روی میزها سفید و تمیز جلوه میکردند .

آلیس پیشخوان را دورزد و روی یکی از صندلی‌های گردان نشست . آن روز مال او بود ! احساس نوعی گیجی و سستی میکرد . آنگاه با صدای بلند گفت :

- خوب ، چرا نه ؟ من در تمام عمرم خوشی‌های زیادی نداشته‌ام . برای من يك دو بل و یسکی بیار . عجله کن .
دستهایش را روی پیشخوان گذاشت و بدقت بآنها خیره شد و زمزمه کنان گفت :

- دستهای بیچاره ، دیگر از کار کردن خراب شده‌اید .
دستهای عزیز .

بعد فریاد کشید :

- پس آن و یسکی لعنتی چه شد ؟

و بخودش جواب داد :

- بله ، مادام . همین الان می‌آورم ، مادام .

- خوب ، بهتر شد . فقط میخواستم بدانم که با چه کسی

اتوبوس سرگردان

حرف میزنی . بی خودی دهن کجی نکن چون نمی توانی از زیر این کار در بروی، من چشمم بتوست .

بخودش پاسخ داد:

— بله، مادام .

سپس برخاست و به پشت پیشخوان رفت .

در منتها الیه پیشخوان و نزدیک کف زمین گنجۀ کوچکی وجود داشت . آلیس خم شد ، در آن را باز کرد ، دستش را کورکورانه دراز کرد و یک بطری بوربون «اولد گراناد» بیرون آورد، بعد گیلاسی را در زیر آب شیرشست و بطری و گیلاس را با خود به جلو پیشخوان برد و مقابل صندوق گردانی که روی آن نشسته بود گذاشت و گفت :

— بفرمائید، مادام .

و باز خودش جواب داد :

— آن‌ها را روی میز بگذار . خیال می‌کنی من مثل آن‌هایی هستم که در بارها سرپا مشروب می‌خورند ؟

— نه، مادام .

— یک گیلاس دیگر بیار، با یک بطری آبجوی خنک .

آلیس تمام این چیزها را بطرف میز کنار در برد و روی آن گذاشت .

— حالا می‌توانی بروی .

— بله، مادام .

— اما زیاد دور نرو ، ممکن است چیزهای دیگری هم بخواهم .

در حالیکه آبجو را می‌ریخت و بخودش خندید . اگر یک نفر صدای بشنود خیال خواهد کرد که دیوانه هستم خوب از کجا معلوم، شاید هم هستم .

گیلاس دیگری را هم از مشروب پر کرد و گفت :

— آلیس، حاضر ، برو بالا!

گیلاس را موج داد و آهسته نوشید . او آن را بالا نیا نداشت

جان استاین بك

بلکه اجازه داد که ویسکی داغ و سوزنده آزادانه پائین برود و از روی زبان به پشت زبانش سرازیر شود. آهسته قورت داد و سوزشی در کام خود احساس کرد. گرمای ویسکی در سینه‌اش پیچید و وارد شکمش گردید. حتی بعد از آنکه گیلاس را خالی کرده بود هنوز مزه آن را روی لبانش احساس می‌کرد. بعد گیلاس را بر زمین گذاشت.

— آه!

و نفسش را با شدت از سینه‌اش بیرون داد.
او اکنون می‌توانست مزه ویسکی دوست داشتنی را با بیرون دادن نفس‌هایش احساس بکند. دستش را بطرف لیوان آبجو دراز کرد. پاهایش را روی هم انداخت و آهسته شروع بنوشیدن آن کرد تا اینکه گیلاس خالی شد.
— خدایا!

بنظرش رسید که تا کمون متوجه راحتی و آرامش سالن غذا— خوری نشده است. روشنائی بیرون از بالا برای شکافهای کرکره پنجره بداخل میریخت. صدای کامیونی از روی شاهراه شنیده شد و این صدا او را مضطرب کرد. آیا ممکن بود اتفاق غیرمنتظره‌ای این روز او را بهم بزند؟ اما اگر کسی درمیزد او آن را باز نمی‌کرد. برای ورود بآنجا باید در را بشکنند. او بهیچ کس اجازه ورود نمیداد. با اندازه دو انگشت از ویسکی را در یک گیلاس و چهار انگشت از آبجو را در گیلاس دیگر ریخت و گفت:

— برای خوردن مشروب همیشه چندین راه وجود دارد.
ویسکی را بالا انداخت و بلافاصله آبجو را نیز بدنبالش روانه ساخت. کشف تازه‌ای کرده بود. این همان مزه اولی را نمیداد. آدم با انواع مختلف خوردن مشروب مزه‌های مختلفی نیز درک می‌کند. تا بحال هیچ کس غیر از آلیس این را کشف نکرده بود. می‌بایست کسی پیدا شود و بنویسد: «روش خوردن مشروب است که مزه را بوجود می‌آورد»

اتوبوس سرگردان

فشار کوچکی روی پلک چشم راستش احساس می نمود و
دردی موزی ولسی خوش آیند در رگهای بازوانش جریان پیدا
می کرد .

بطور جدی گفت :

— هیچ کس وقت دانستن این چیزها را ندارد. هیچ کس.
یکی از گیلاسها را از آ بجو نیمه پر کرد و دیگری را البریز از
ویسکی نمود .

— آیا ممکن است کسی قبلا باین موضوع پی برده باشد ؟
گیرنده فلزی دستمالهای کاغذی جلو رویش قرار داشت و او می—
توانست چهره خود را در آن ببیند.

— سلام کوچولو .

گیلاس را تکان داد و خودش نیز تکان خورد و صورتش در
روی فلز درخشان تغییر شکل داد .

— در این گیلاس نیروی زندگی وجود دارد ، بچه ، سلامتی
تو ، بچه .

بعد آ بجو و ویسکی را طوری خورد که گوئی مرد تشنه ای
گیلاس شیری را می خورد . باز گفت :

— آه ! این طریقه هم زیاد بد نیست . نه آقا ، مثل اینکه
خیلی خوب است .

بعد گیرنده دستمالهای کاغذی را طوری میزان کرد که بتواند
خود را بهتر ببیند. اما خمیدگی روبروی فلز بینی اش را طوری نشان
میداد که گوئی در بالا شکسته و در پائین گنده و پیازی شکل شده است.
برخاست و پیشخوان را دور زد و باطاق خواب رفت و از آنجا يك آئینه
گرد دستی آورد و آن را روی میز به ظرف شکر تکیه داد . خودش
نیز سر جایش نشست و پاهايش را روی هم انداخت و گفت :

— حالا بفرما . میخواهم شما را به يك گیلاس مهمان بکنم .

در هر يك از گیلاسها مقداری ویسکی ریخت و گفت :

— نه آ بجو . همه اش آ بجو . بسیار خوب ، با هم مخلوطشان

جان استاین بك

می‌کنیم .

بطرف یخچال رفت و يك بطردیگر آ بجو برداشت و برگشت .
در بر ابر آئینه نشست و گفت

— حالا می بینی . اول کمی ویسکی می ریزیم — نه خیلی زیاد — و مقداری هم آ بجو بآن اضافه می‌کنیم . بیا این هم سهم تو .
یکی از گیل‌ها را بطرف آئینه راند و یکی دیگر را جلو خود کشید و گفت :

— بعضی مردم از نوشیدن مشروب می‌ترسند . آنها نمی‌توانند با مشروب کنار بیایند .

— او ، نمیخواهی بخوری ؟ بسیار خوب میل خودت است . من نمی‌خواهم ترا بخوردن آن مجبور بکنم ولی حرامش هم نمی‌کنم . و گیل‌ها دوم را نیز خالی کرد . اکنون گون‌هایش کمی می‌سوختند ، مثل این بود که قطعه یخی روی صورتش گذاشته‌اند . آئینه را جلو تر کشید و به تصویر خودش خیره شد . چشمانش مرطوب و براق بودند . قسمتی از موهای آشفته‌اش را که روی صورتش ریخته بود عقب زد .

— دیگر نمی‌گذارم خودت را از بین ببری ، آنهم فقط بخاطر اینکه فرصت خوبی گیر آورده‌ای .

و بدون هیچ گونه آمادگی قبلی خیال ناراحت کننده‌ای در مغزش جای گرفت و آئینه را بشدت بطرف پائین برگرداند . این خیال سریع همچون وزش بادی مغزش را پر کرد . یاد آن اطاق تاریک افتاد .

ناگهان فریاد زد :

— نمی‌خواهم در این باره فکر بکنم . از این فکر متنفرم . اما خیال ناراحت کننده هم چنان به اعماق مغزش نفوذ می‌کرد و گذشته از جلو چشمانش رژه می‌رفت . اطاق تاریکی را می‌دید با يك رختخواب سفید و مادر ا فلیچ‌اش را که سخت وجدی بدون حرکت به سقف خیره شده ، بعد دست سفیدی از زیر روتختی بسا حالتی

اتوبوس سرگردان

ناامیدانه و با حالتی استمداد جویانه بلند می شود . آلیس آهسته داخل اتاق می خزد ، بدون اینکه توجهی به سروصدای اطرافش بکند ، و آن دست با ترسی توام با یاس بلند می شود و آلیس لحظه‌ای آن را در دستش می گیرد و بآرامی پائین می آورد و از آنجا خارج می گردد . هروقت بآن اتاق می رفت ازدست خواهش می کرد بلند نشود ، آرام بماند و هم چون بقیه اعضای بدن بی حس و بیجان باشد .

— نمیخواهم درباره آن فکر بکنم . چرا دوباره باین فکر

افتادم ؟

دستش می لرزید و گیلایس به بدنه شیشه می خورد . گیلایس را پراز مشروب کرد و همه را یکباره در حلقش ریخت بطوریکه بسرفه افتاد و همینکه حالش جا آمد گفت :

— این فکر ترا درهم خواهد شکست . بیک چیز دیگر

بیا ندیش .

خود را با خوان آن در یک تختخواب مجسم کرد . اما مغزش از روی این تجسم آهسته گذر کرد . به گزافگوئی پرداخت :

— می توانستم هر مردی را که بخواهم در اختیار داشته باشم .

خیلی‌ها بمن رومیا آوردند و من اکثرا تسلیم نمیشدم .

لبهایش با وضعی کمی شهوت انگیز از روی دندانهایش دور

شدند .

— شاید بهتر بود زمانی که می توانستم این کارها را می کردم .

عمر خیلی تند می گذرد — اما نه ، این يك دروغ لعنتی است .

فریاد کشید :

— هنوز مثل سابق خوب و سر حال هستم . حتی بهتر از آن

زمان هستم ! کدام مرد پدر سوخته‌ای جنده لاغری را که نمیداند

چه کار بکند می خواهد ؟ يك مرد واقعی چنین چیزی را نمیخواهد .

می توانم همین الان بیرون بروم و صدتا از آن مردها را مثل مگس شکار

بکنم .

جان استاین بك

بطری ویسکی تقریباً از نصفه گذشته بود . مقداری دیگر ریخت با خودش خندید و گفت :

— قبول دارم که کمی مست کرده‌ام .

در این موقع ضربه شدیدی به درب توری خورد و آلیس در جای خود یخ بست و ساکت نشست .

صدای درزدن دوباره بگوش رسید . صدای مردی شنیده شد که می‌گفت :

— هیچ کس اینجا نیست . خیال کردم که صدائی از آن تو می‌شنوم .

صدای زنی جواب داد :

— يك دفعه دیگر امتحان کن . ممکن است به اطاقهای پشتی رفته باشند .

آلیس آئینه دستی را برداشت و بخودش نگرید ، بعد سرش را پائین آورد و چشمانش را که بشدت برق میزدند فرو بست . دوباره درزدند .

— می‌گویم که کسی اینجا نیست .

— باشد . در را امتحان کن .

آلیس صدای تلق تلق درب توری را شنید .

مرد گفت :

— در بسته است .

زن جواب داد :

— از داخل بسته شده است . حتماً کسی آن تو است

مرد خندید و صدای کشیده شدن پاها یش روی سنگفرش بگوش رسید .

— خوب . اگر هم کسی آن تو باشد حتماً دلش می‌خواهد

تنها باشد . بچه ، تو مگر هیچ وقت بکله‌ات نزده که تنها باشی ؟ منظورم با من است .

— اوه ، خفه شو . من ساندویچ می‌خواهم .

— پس باید صبر بکنی .

آلیس تعجب کرد که چگونه قبل از درزدن صدای ماشین یا

اتوبوس سرگردان

قدمها را بر روی سنگفرش نشنیده است . اندیشید : « شرط می بندم
کاملاً مست شده‌ام » ولی بعد توانست صدای دور شدن ماشین را بخوبی
بشنود .

با صدای بلندی گفت :

— نمیتوانند يك « نه » را تحمل بکنند ، چرا ؟ چونکه آدم
می خواهد يك روز را استراحت بکند و با خودش تنها باشد . چرا
چونکه حضرات می خواهند يك ساندویچ لعنتی میل بفرمایند .
بعد بطری را برداشت و نگاه پر علاقه‌ای بآن انداخت . ترسید .
— مثل این که زیاد خورده‌ام .

آیا ممکن بود قبل از دست یافتن به يك احساس خوشی از
بای در آید ؟ و بعد سرش را بعلامت تائید پائین آورد و لبخندی بر
لبانش نقش بست . درست در انتهای گنجه دو بطر شراب بندری وجود
داشت . آنها باو نوعی احساس اطمینان و امنیت میدادند . مقدار
زیادی از ویسکی را در گیلان ریخت و آن مزه مزه کرد . خوآن از
زنان مست اصلاً خوشش نمی آمد . او می گفت صورت آنها در حال
مستی کج و کوله می شود و او از دیدن این جور چهره‌ها متنفر است .
خوب ، حالا آلیس باو نشان میداد . او نصف بقیه ویسکی را در گیلان
ریخت و بسنگینی از جابرخاست و گیلان را مودبانه مقابل چشمانش
گرفت و گفت

— حالا ، تو در اینجا بمان منتظر باش .

هنگامی که از کنار پیشخوان می گذشت کمی این طرف و آن
طرف تلو تلو خورد و پیش آمدگی پیشخوان به بالای کفالش خورد .
اندیشید : « جایش نبود خواهد شد »

از اطاق خواب گذشت و وارد دستشوئی گردید .

در آنجا حوله‌ای را خیس کرد و صابون را آنقدر روی آن
مالید که يك قشر ضخیمی از صابون روی آن را فرا گرفت ، بعد
صورتش را با آن مالش داد . روی کناره بینی و چین کوچکی که تا
چانه‌اش کشیده شده بود تکیه بیشتری کرد . سپس حوله را روی

جان استاین بك

انگشت كوچكش انداخت و آن را در داخل سوراخ بینی اش دوران داد و پس از آن گوشه‌هایش را مالش داد ، بعد با چشمانی نیمه بسته صابونها را آب کشید و خود را در آئینه بالای دستشویی نگرینست . صورتش بشدت سرخ شده و چشمانش کمی برنگ خوان درآمده بودند . مدتی روی صورتش کار کرد . کرم مالید و بعد با حوله ماساژ داد ، بعد حوله را برای دانستن اینکه صورتش چرك دارد یا نه زیر و رو کرد . مدتی نیز بامداد ابروی قهوه‌ای رنگ با ابروهایش ور رفت . با اینکه ماتیك قدری اورا ناراحت می کرد مع هذا کمی از آن را به لب زیرینش مالید بعد تمام آن را با حوله پاک کرد و دوباره از نو مالید . این عمل لبهای او را بسیار پریشان میداد . آنها را روی هم گذاشت و بهم دیگر فشار داد سپس بدن آنهایش خیره شد و مجبور گردید قسمتی از روز لب را با حوله پاک کند چون می بایست قبل از زدن آن دندانهایش را می شست . اکنون نوبت پودر بود . پودر سرخی چهره اش را از بین میبرد . سپس شروع به شانه کردن موهایش نمود ، موهائی که هرگز از شان خوشش نیامده بود . توجه نکردن به موها باعث سلب علاقه او از آنها شده بود .

در اطاق خواب يك كلاه سیاه رنگ که دارای آفتابگیر هم بود برداشت ، موهایش را توی كلاه جا داد و لبه آن را بطرز جلفی كچ کرد .

— حالا ببینم چگونه صورت يك زن مشروب خورده كچ و كوله میشود . كاش خوان همین حالا میرسید و آنوقت با دیدن من عقیده اش را عوض می کرد .

آنگاه از كشوی كمدهش شیشه عطر «بلوجیا» را بیرون آورد و از محتوی آن به سینه و لاله گوشها و فرق موهایش زد ، و مقداری زیادی از آن را به لب بالائیش مالید و گفت :

— می خواهم لبم نیز بوی عطر بدهد .

دوباره به سالن غذا خوری برگشت و از كنار بیشخوان بدقت گذشت تا مثل دفعه قبل بآن گیر نکند سالن حتی تاریکتر از پیش شده

اتوبوس سرگردان

بود، چون ابرهای ضخیم جلو آفتاب را گرفته بودند و روشنائی بسیارضعیفی ازینجمله می آمد. آلیس کنار میزش نشست و آئینه دستی را برداشت. - خوشگل. تو خوشگل هستی. راستی برای امروز عصر چه برنامه ای داری؟ می خواهی برقص برویم؟

گیلاسش را پر از مشروب کرد. درخیالش مجسم کرد که آن راننده شرکت «ردارو» می آید و در رami کوهد. در را باز می کند و او داخل می شود. او آدم بزرگی است. باو یکی دو گیلاس مشروب میدهد و یکی دوچیز نشان میدهد. بعد می گوید: «قرمزه»، خودت را خیلی می گیری اما من می خواهم يك چیزی نشانف بدهم». کاملاً دارم بچگی می کنم. آنگاه به فکرش اجازه داد که در روی کمر باریک و بازوهای پرماهیچه راننده متمرکز گردد. او يك کمر بند پهن روی بلوچین خود بسته بود و روی کمر بند يك قلاب مسی بزرگ قرار داشت. ازدیدن آن قلاب آلیس درخود احساس نوعی غم کرد «باد» نیز یکی از اینها را داشت کمر بندى بایك قلاب مسی. آلیس سعی کرد این رویار نیز دور براندولی نتوانست و تمام آن در مغزش جمع تر و جمع تر گردید. باد بارها از او خواهش کرده بود و بالاخره روزی باتفاق یکدیگر برای پیک نیک به شش کیلومتری خارج شهر رفتند. باد با خودش ناهار آورده بود. تخم مرغ پخته، ساندویچ مر باو یک پیراشکی، سیب آلیس نیز يك پیراشکی از شهر خریده بود ولی باو گفت که خودش درست کرده است. باد حتی منتظر ناهار هم نشد.

او کارش را کرد و بعد آلیس پرسید:

- الان کجا میروی؟

باد گفت:

- من کار دارم و باید آنهارا انجام بدهم.

- تو گفتی مرا دوست داری.

- من گفتم؟

- تو می خواهی مرا ترك بکنی، باد، مگر نه؟

جان استاین بک

— گوش کن خواهر، تو بمنظورت رسیدی، فقط همین. من امضاء نداده‌ام که تمام عمرم را با تو باشم.
— اما هنوز دفعه اول است، باد.
— هر چیزی همان اولین دفعه‌اش خوب است.
اکنون آلیس بحال خود گریه می‌کرد. در آئینه بخودش فریاد زد:

— هیچ کار خوبی نکردی. هیچ کدام از کارهایت خوب نبودند. درضمنی که گریه می‌کرد گیلاسی دیگر سر کشیده و نه مانده بطری را توی گیلاس خالی کرد.

هیچیک از کارهایش خوب نبودند، و حالا او چه داشت؟ یک شغل نفرت انگیز و حق خوابیدن در تخت خواب و بدون هیچ گونه مزد. این تنها چیزهایی بود که او داشت، و ازدواج با یک شپشوی نفرت آور. این نیز جزو همان چیزها بود. آنقدر از مرکز ایالت دور بود که رفتن بسینما برایش غیر ممکن بود. همیشه تک و تنها و در یک سالن غذای نفرت انگیز.

سرش را روی بازویش قرار داد و با قلبی شکسته گریه سرداد. یک آلیس ثانی در درونش بوجود آمده و گریه او را تماشا می‌کرد. یک آلیس ثانی بالای شانه‌هایش ایستاده و او را نظاره می‌کرد. تمام وقت روز را با تخم مرغ‌ها و رفتن و بخاطر خوشحالی یک مرد تلاش کردن این خیلی خسته کننده بود. سرش را بلند کرد و با آئینه نگرید. ما تیک تمام لب بالاایش را آلوده کرده بود. چشمانش قرمز شده و آب بینی‌اش سرازیر گردیده بود. دستش را بطرف جای دستمال‌ها برد و دو عدد دستمال کاغذی از آن بیرون کشید و آب بینی‌اش را توی آن‌ها فین کرد، بعد دستمال را مچاله کرد و روی زمین انداخت.

او از تمیز نگاهداشتن اینجا چه می‌خواست؟ کی توجه می‌کرد؟ چه کسی در این مورد از او بازخواست می‌کرد؟ هیچ‌کس! اما این کار برای خود او مهم بود. هیچ‌کس نمی‌خواست با این کار آلیس را از خود براند. آخرین گیلاس و یسکی را خالی کرد.

اتوبوس سرگردان

برداشتن شراب بندری هم برای خودش کار شاقی بود. بعد از برداشتن آن از توی گنجه از جا برخاست ، ولی تلوتلو خورده و روی میز آشپزی افتاد. فشار گرمی را در داخل بینی اش احساس کرد و نفس های گرمش در داخل مخزینش سوت کشیدند . بطری شراب بندری را روی پیشخوان گذاشت و پیچ بطری بازکن را برداشت . مرتبه اول وقتی خواست پیچ را در چوب پنبه فرو بکند بطری از دستش لیز خورد ، مرتبه دوم چوب پنبه قطعه قطعه گردید . آلیس آنها را با انگشتش بداخل بطری فرو کرد و بطرف میزش یورش برد .

گیلاسش را پراز شراب قرمز تیره کرد و گفت:

— کاش يك كمی دیگر ویسکی داشتم .

دهانش خشك شده بود . نصف گیلاس شراب باولع تمام خورد .

— اما ، این یکی هم خوب است .

خنده اش گرفت .

شاید بعد از این همیشه برای خوش مزه بودن شراب ابتدا

ویسکی می خورد .

در آئینه تصویر دوتا نبود ولی بچشم او دو تا دیده می شد ،

و در خارج از آئینه رشته رویاهای اومی توانست تکانها و این طرف

و آن طرف رفتن اطاق را احساس بکند . بقیه گیلاس را خورد .

سکسکه اش گرفت و باخشم تف کرد و شراب قرمز رنگ از گوشه های

دهانش بیرون ریخت . خواست گیلاس را دوباره پر کند ولی آن

را اشتباهی گرفته و شراب را بعوض ریختن در توی گیلاس بروی میز

ریخت . قلبش بتندی می زد . می توانست صدای آن را بشنود ،

و می توانست ضربان آن را در بازوایش ، در شانه هایش ، در رگهایش

و در پستانهایش احساس بکند . آرام و موقرا نه تمام گیلاس را خالی کرد .

من دارم ضعف می کنم و این خیلی خوب است . کاش هرگز

دوباره بهوش نیایم . کاش این ضعف پایان همه چیز باشد . پایان همه

چیز . و با این پیشرها نشان بدهم که اگر نخواهم مجبور نیستم زنده بمانم .

با آنها نشان خواهم داد .

جان استاین بك

در این موقع چشمش به مكسى افتاد. آن يك مكس معمولی نبود بلکه يك خر مكس نوزاد بود. بدنش بارنگ آبی درخشنده ای مثل قوس و قزح می درخشید. مكس بطرف میز آمده و روی لبه گیلاس شراب نشست. ابتداء خرطومش را تكان داد و بعد شروع به تمیز کردن خودش نمود.

آلیس كاملاً آرام نشسته بود. گوشت تنش از شدت نفرت جمع میشد. اکنون تمام غمها و تمام عصبانیتش روی این مكس متمرکز گردیده بود. با تلاشی سخت سعی كرد كه مكس را یکی ببیند، بعد آهسته گفت:

- مادر قبحه خیال می كند من مستم. الان نشانت میدهم. چشمات را محتاط و محیل بودند. آهسته و آرام از كنار میز بطرفی خزید و بزمین دولاشد و روی دستهایش قرار گرفت. چشمات را لحظه ای از مكس بر نمی گرفت. مكس هنوز سر جای خود نشسته بود. آلیس بطرف پیشخوان خزید و به پشت آن رفت. يك حوله ظرف پاك كنی روی دستشویی فولادی گسترده شده بود. او آن را بدست راستش گرفت و بدقت تا كرد. حوله خیلی سبك بود و آلیس آن را زیر شیر آب گرفت و بعد آبش را بدقت چلانید.

- نشانت میدهم مادر قبحه!

و مثل يك گربه از كنار پیشخوان به طرف میز خزید. مكس هنوز آنجا بود و هنوز می درخشید.

آلیس دستش را بالا برد و حوله روی شانهاش افتاد. بدقت چند قدم جلو رفت، دستش را بالاتر برد، آن را پیچ داد و بدقت فرود آورد. در يك لحظه تمام بطریها و گیالاسها و ظرف شکر و گیرنده دستمال كاغذی روی زمین ولو شده و خرده خاكشیر گردیدند. مكس بالا پریده و در هوا چرخ می زد. آلیس آرام ایستاد و آن را با چشماتش تعقیب كرد. مكس بعد از چند دور گردش روی پیشخوان فرود آمد. آلیس با نظری یورش آورده و با حوله شروع بزدن كرد و وقتی مكس برای بار دوم سالم به هوا جست آلیس حوله را در هوا بچولان در آورد.

اتوبوس سرگردان

بعد خسته شد و باخود گفت :

— راهش این نیست . بطرفش بزن . زانو و بترفش
برو .

کف زمین در زیر پاهایش باینطرف و آنطرف کج می شد .
دستش را دراز کرد و خود را روی صندلی گردان قرار داد . حالا
مکس کجا بود ؟ هنوز صدای وزوزش می آمد . بالهایش ناراحت و
خشم آگین ناله می کردند . اکنون مجبور بود درجائی فرود آید .
آلیس احساس کرد که حالت تهوع دارد از گلویش بالا می آید .

مکس مقداری چرخید و دورزد و بعد پائین تر آمد و پروازش
را محدود به طول و عرض سالن نمود . آلیس صبر کرد . در اطراف
مفزش ازدحام محوی بوجود آمده بود . مکس با یک صدای تلب روی
قوطی های آرد گندم فرود آمد و بطرف نوک هرم قوطی های غلات پشت پیش
خوان حرکت کرد . او از حرف «آ» کلمه آرد گذشته و روی حرف «د»
بی حرکت ایستاد . آلیس نفسش را در سینه حبس کرده بود .

سالن تکان می خورد و دور سرش می چرخید . اما او با
قدرت اراده اش سعی می کرد مکس و منطقه اطراف او را روشن و بدون
چرخش ببیند . دست چپش به پشت پیشخوان رسید و انگشتانش در مسیر
آن بخزیدن پرداخت . آهسته و آرام با انتهای پیشخوان رسید .
دست راستش را خیلی خیلی با دقت بالا برد . مکس قدمی بجلو
برداشته و دوباره توقف کرد . او هر لحظه آماده فرار بود و آلیس نیز
این را احساس کرد و قبل از اینکه مکس برای آخرین بار برخیزد
آلیس بدنش را با تمام وزن بجلو انداخت و حوله را بطرف آن فرود
آورد . حوله خیس با تمام قوا به هرم قوطی ها خورد و آنها را درهم
ریخت و نیز جعبه ها و یک ردیف از کیلاسه های مشروب و ظرف پراز نارنج
در پشت پیشخوان بزمین ریخته و درهم شکستند و خودش نیز با سر
بزمین خورد .

سالن بارنگهائی سرخ و آبی بطرفش آمد و دور سرش چرخید .
در زیر گونه اش یک جعبه شکسته قرار گرفته و آرد گندم در اطراف

جان استاین بک

صورتش پراکنده بود . یکپارسرش را بلند کرد و دوباره به زمین گذاشت و تار یکی چرخ زنان بر تمام وجودش مستولی گردید . سالن غذاخوری بسیار تاریک و ساکت بود . مگس بطرف شراب نیمه خشک روی میز رفت . برای لحظه ای احساس خطر کرد ولی بهمدم محتاطانه خرطوم بهنش را در داخل شراب شیرین و چسبان فرو برد .

اېرها در توده‌های تهديد آمين خاکستری رنگ جمع می‌شدند و در روی زمین يك تاریکی مایل به آبی بوجود می‌آوردند. در توی دره سان‌خو آن علفهای سبز تیره، سیاه رنگ جلوه می‌کردند و علفهای سبز روشن برنگ آبی دلتنگ‌کننده درآمده بودند. «سویت‌هارت» بسنگینی در طول جاده پیش میرفت و رنگ آلومی نیومی‌اش بشدت توی چشم میزد. در افق جنوب توده‌ای از اېرها بصورت ریشه‌ریشه در درآمده و شروع به باریدن کرده بودند و پرده‌ای از باران همه چیز را خاکستری نشان می‌داد.

اتوبوس کشان‌کشان خود را بجلو پمپ بنزین بریدها رسانید و توقف کرد. دستکش‌های کوچک بوکس و کفش بچه با حرکت آهسته آونگی بجلو و عقب می‌رفتند. خوآن بعد از ایستادن اتوبوس هنوز از صندلیش تکان نخورده بود. اول لحظه‌ای موتور را روشن نگاهداشت بصدای آن گوش داد و بعد آهی کشید و سوییچ را گرداند موتور از کار باز ایستاد.

جان استاین بک

وان برانت پرسید:
— چقدر می خواهید اینجا بمانید ؟
خوآن گفت:
— می خواهم نگاهی به پل بکنم.
— هنوز که سر جایش است.
— همانطور که ما هستیم.
واهرم در را برای باز شدن کشید.
برید از میان درب توری ظاهر شد و بطرف اتوبوس آمد و
با خوآن دست داد .
— کمی دیر نکردید ؟
خوآن گفت:
— فکر نمیکنم . مگر اینکه ساعت خوابیده باشد .
جوشی از اتوبوس پیاده شد و در کنار آنها ایستاد . او می خواست
در پائین باشد و پیاده شدن بلوند را ببیند . بعد از آقای برید پرسید :
— چیزی برای خوردن دارید ؟
برید گفت:
— فقط چند شیشه پرسی-کولا داریم . می توانید بهمه هم
بگوئید .
خوآن پرسید:
— پل در چه حال است ؟
آقای برید سرش را تکان داد :
— فکر می کنم راه شما در این جا بیایان می رسد . خودت
نگاهی بآن بکن . من دلم نمیخواهد این کار را بکنم .
— هنوز که نشکسته ؟
— تقریبا شکسته بحساب می آید .
بعد کف دستهایش را بهم مالید و ادامه داد:
— چنان فشاری را تحمل می کند که مثل بچه بفریاد افتاده است .
نگاهی بآن بکن .

اتوبوس سرگردان

آقای پرچارد وارنست از اتوبوس پیاده شدند و بدنیال آنها میلدر دو کامیل و آخرا همه نرم اقدام بزمین گذاشت. کامیل خودش خبره بود. جوشی که نتوانسته بود چیزی ببیند باو گفت:

— آنها چندتا پرسی کولا دارند. می خواهید یکی برایتان بیاورم؟

کامیل بطرف نرم با برگشت و پرسید:

— چیزی می خوری؟

— برایم تفاوتی نمیکند.

جوشی سعی کرد ناامیدی خودش را ظاهر نکند. برید و خواندر جاده بطرف رودخانه پیش میرفتند در این ضمن خوان برگشت و فریاد زد:

— میرویم نگاهی به پل بکنیم.

خانم پرچارد روی پله اتوبوس آمده و بشوهرش گفت:

— عزیزم، ممکن است برای من يك نوشیدنی خنك بیاوری؟

اگر چیزی هم نبود آب بیاور، وضمنما پرس «آنچه که خودت میدانی» کجاست.

نرم گفت:

— در حوالی پشت ساختمان است.

برید بتندی در کنار خوان قدم برمیداشت و هر دو شانه پشانه هم بطرف پل می رفتند.

— هر سال منتظر بودم که این پل درهم بشکند. کاش چنان

پلی داشتیم که هنگام باریدن باران می توانستم شب را آسوده بخوابم. وقتی باران می آید من توی رختخوابم دراز کشیده و گوش به ضربات قطرات باران بر روی شیروانی میدهم. اما در همان حال گوش بزنگ پل هستم که صدای درهم شکستنش را بشنوم در حالیکه حتی نمی دانم در موقع خراب شدن چه صدائی خواهد داشت.

خوان تبسمی باو کرد و گفت:

— من میدانم چه صدائی دارد. آن را از «تورئون» Torreon

زمانیکه بچه کوچکی بیش نبودم بیاد دارم. ما عادت داشتیم شبها

جان استاین بک

به صدای انفجارهایی که معنی جنگ را می دادند گوش بدهیم . ما هر کدام بنوعی از جنگ خوشمان می آمد ، اما آن برای من همیشه دور شدن پدری که مرا معنی میداد و بالاخره یکبار دیگر رفت و هرگز بازنگشت . انگار ما خودمان نیز می دانستیم که چنین اتفاقی خواهد افتاد .

— چه بسرش آمد؟

— نمیدانم . فکر می کنم گیر کسی افتاد . هنگامی که جنگی در می گرفت او نمی خواست در خانه بماند . مجبور بود او هم در آن جنگ شرکت بکند . من فکر نمیکنم که موضوع جنگ برایش فرقی می کرد . هر موقع از جنگی بخانه بر می گشت پراز قصه و داستان بود .
خوآن خندید و ادامه داد :

— او عادت داشت با همه درباره «پانچو ویلا» **Pancho Villa**

حرف بزند . می گفت که روزی پیرزنی پیش ویلا آمد و گفت: «تو شوهرم را باتیر کشتی و اکنون من و بچه های کوچکم گرسنه هستیم» خوب ، ویلا هم خیلی پول داشت . او ماشین چاپ داشت و برای خود پول چاپ میزد . او با شنیدن حرفهای پیرزن روبه خزانه دارش کرد و گفت: «پنج کیلو از آن اسکناسهای بیست «پزو»ئی را باین زن بیچاره بده» او حتی پولها را نمی شمرد . خیلی پولدار بود . خزانه دار اسکناسها را وزن کرد و آنها را با سیم بست و به پیرزن داد . بعد از رفتن او یکی از گروهبانها به ویلا گفت: «ژنرال مثل اینکه اشتباه کردیم . ماشوهر این زن را که نکشته ایم، او مست بود و ما هم بزنندان انداختیمش» آنوقت پانچو گفت: «پس فوراً برو او را باتیر خلاص کن . ما نمیتوانیم این زن بیچاره را ناامید سازیم !»

برید گفت :

— من که چیزی نفهمیدم .

خوآن خندید :

— میدانم . من هم مثل تو . خدایا ، رودخانه دارد موج شکن را در کاش فرو می بلعد .

اتوبوس سرگردان

— میدانم . من سعی کردم تلفنی با آنها تماس بگیرم و جریان را بگویم ولی آنطرف کسی گوشی را برنداشت .

با اتفاق هم قدم بروی پل چوبی گذاشتند . لحظه ای که خوان قدمش را روی آن قرارداد توانست ارتعاشات و تکانهای وحشتناک آبراه احساس بکند . پل می لرزید و تکان می خورد و زمزمه عمیقی که از پایه ها بگوش میرسید بلندتر از صدای غرش آب بود . خوان از کناره پل پائین را نگاه کرد . پایه های نگاهدارنده در زیر آب بودند و رودخانه کف آلود و خروشان از زیر پایشان می گذشت . تمام پل می لرزید و نفس نفس میزد و از پایه ها در نقاطی که پیچ های آهنی بآنها چسبیده بودند صدای فریاد کشش و تقلا شنیده میشد . همانطور که آنها تماشا می کردند يك درخت قدیمی و تنومند بلوط بسنگینی در روی آب جلومی آمد . هنگامیکه به پل خورد و برگشت ، تمام ساختمان پل چنان فریادی برآورد که گوئی می خواست بخود قوت قلب بدهد . درخت در زیر آب پی بند شد و از زیر پل صدای تیز و مقطعی به گوش رسید . دوبرد سرعت از کناره آن عقب رفتند .

خوان پرسید :

— با چه سرعتی بالامی آید؟

— ساعت گذشته بیست و پنج سانتیمتر بالا آمد . البته ممکن است اکنون شروع به پائین رفتن بکند ، چون امکان دارد سیل پخش شده باشد .

خوان به جریان خروشان آب نگاه کرد و چشمش در کنار آب به سربك پیچ قهوه ای رنگ افتاد و در حالیکه نگاههایش از پیچ برنمیگرفت گفت :

— فکر می کنم بتوانم کاری بکنم . می توانم از روی پل بگذرم ، یا اینکه مسافری را پیاده عبور بدهم و خودم با اتوبوس خالی ازرویش بگذرم و آنها را در آنطرف سوارشان بکنم . آن یکی پل در چه حال است ؟

— نمیدانم . سعی کردم تلفن بکنم ولی کسی جواب نداد . فکر

جان استاین بک

این را کرده ای که وقتی از روی این یکی گذشتی و آن یکی درهم شکسته شده باشد و موقع برگشتن این هم بشکند چه کار خواهی کرد؟ آنوقت درخم آن بتله می افتی . مخصوصا این مرتبه با این مسافرین عصبانی کارت مشکل است .

- آره بعضی هایشان خیلی عصبانی هستند . یکی - یا دوتا - هم دارم که اگر بجهنم هم بروند برایشان مهم نیست . همه شان را خوب می شناسم . راستی مردی با اسم وان برافتم می شناسی؟

- اوه ، آن گوزی پیرا هنوز سی و هفت دلار بمن بدهکار است . مقداری تخم یونجه باو فروختم ، ولی بعداً آمد و گفت که آنها هیچ خوب نبودند و باین جهت پولشان را نمیدارد . او مثل اینکه وظیفه دارد تمام اسکناسهای این ناحیه جمع بکند . هر چیزی هم می خرد خوب از آب در نمی آید . الان یک خروس قندی هم نسیه باو نمیفروشم چون خواهد گفت که این خروس قندی شیرین نیست . پس او هم بانست ؟

- آره ، و مردی هم از اهالی شیکاگو در اتوبوس است که تاجر بزرگی است . اگر کارها بر وفق مراد نباشد او هم سخت عصبانی خواهد شد .

- خوب ، تو مجبوری تصمیم خودت را بگیری .

خو آن نگاهی با آسمان تهدیدگر انداخت و گفت :

- فکر می کنم یک باران درست حسابی خواهد آمد و با این تپه های پر از آب تمامش توی رودخانه سرازیر خواهد گردید . من می توانم بخوبی از روی پل بگذرم ، ولی در برگشتن چقدرشانس دارم ؟

- ده درصد . راستی حال زنت چطور است ؟

- زیاد خوب نیست . دندانش دردمی کرد .

- این بادم می فهماند که باید از دندانها مواظبت کرد . باید بشوید ، مسواک بزنید ، آب دهان بکشید ، و اگر لازم باشد به دندانپزشک مراجعه نمود .
خو آن خندید :

حالا ، استاین بک ، ولی چنین آدمی را سراغ داری ؟

انوبوس سرگردان

برید گفت :

نه .

او خوآن را دوست می داشت . او را برای خود بیگانه نمیدانست .
خوآن گفت :

— من هم همینطور . خوب ، راه دیگری هم برای خلاص شدن از مزاحمت مسافری وجود دارد .

— چه راهی ؟

— بگذارم خودشان تصمیم بگیرند . این يك دموکراسی است ،

مگر نه ؟

— آنوقت بجان هم دیگر خواهند افتاد .

— بیاقتند ، بما چه ؟

برید گفت :

— بهر حال این هم يك راه است . اما يك چیزی برای

بگویم . هر کسی در هر طرفی باشد وان برانت در جهت مخالف او قرار می گیرد . او آن جور آدمی است که اگر برای ظهور دوباره حضرت مسیح رای گیری عمومی بشود او رای مخالف خواهد داد .
— آدم خوبی است ، فقط باید طرز رفتار با او را دانست .

من اسبی داشتم که خیلی ناجنس بود بطوریکه وقتی آدم دهنه اش را بطرف چپ برمیگرداند او بسمت راست می پیچید ، من هم گولش میزد و برای انجام هر کاری مخالف آن کار را می کردم . وان برانت را هم می توان از همین راه گول زد .

— من هم کم کم دارم فراموش کنم از اوسی و هفت دلار طلبکارم .

— ممکن است از این راه بتوانی طلبت را زنده کنی . خوب ،

رودخانه بصورت سیل نیست ، ولی آب به سرپیچ ها رسیده است . بروم ببینم مسافری چه کاری خواهند بکنند .

درفروشگاه جوشی حس می کرد کمی خرسده است . او بها

خریدن پیسی کولا به کامیل و نرمه مانور داده بود ولی هرچه سعی میکرد نمی توانست کامیل را از نرمه جدا سازد . تقصیر از نرمه نبود

جان استاین بك

این کامیل بود که اورا را نمیکرد.

نرما احساس خوشی فوق العاده‌ای میکرد. در تمام زندگیش اینقدر خوشحال نشده بود. این دختر خیلی با خوبی می کرد. آنها با هم دوست بودند. او نگفت که حتما با هم زندگی می کنند، فقط گفت ببینم بعدا چه پیش می آید. بنا بد لایلی این گفته به نرما يك احساس عظیم اطمینان و اعتماد میداد. مردم هرگز به او خوبی نکرده بودند. آنها در مقابل هر چیز با يك «بله» یا «نه» خودشان را خلاص میکردند. اما این دختر همان چیزی بود که نرما می خواست. او گفت که ببینم بعدا چه پیش می آید. نرما در مغزش می توانست آپارتمان مشترك خودشان را ببیند. در آنجا يك نیمکت مخملي با يك ميز قهوه خوری در جلوی آن قرار داشت. پـرده از مخملي بـرنك شراب بود. در گوشه‌ای از اطاق يك راديو و يك گرام با مقدار زیادی صفحه وجود داشت. نرما دلش نمیخواست از این تفکرات دست بکشد. فکر نکردن درباره آن‌ها تقریباً ضایع نمودن شانس بشمار میرفت. برای نیمکت رنگ آبی را در نظر گرفت.

گیلاس پیسی کولایش را بلند کرد و آن را بالا کشید. نوشیدنی شیرین و گازدار از گلویش پائین رفت ولی در نصفه‌های گیلاس ناامیدی را چون باری سنگین در وجودش احساس کرد. مغزش فریاد کشید: «این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. همه چیز از بین خواهد رفت و من درست مثل همیشه خواهم بود. بار دیگر تنها خواهم ماند» چشمانش را بسته و روی هم فشرد و با پشت دستش روی آن‌ها را مالش داد. هنگامی که دوباره بازشان کرد، حالش جا آمده بود. اندیشید: «نه باید همه چیز را بدست بیاورم. آپارتمان را یواش یواش درست خواهم کرد و بعد اگر اتفاقی رخ ندهد آن را برای همیشه نگاه خواهم داشت» ابتداء فشاری سخت بعد نوعی حالت قبولی بر مغزش حاکم شد. «هر کدام باشد برایم بی تفاوت خواهد بود. من نباید بخودم وعده‌ای بدهم. با این وعده همه چیز از من دور خواهد گردید» صدای جوشی اورا بخود آورد :

اتوبوس سرگردان

— من نقشه‌های زیادی دارم. در رشته رادار درس می‌خوانم و این رشته کم‌کم بصورت شغل مهمی درمی‌آید. اشخاصی که در رشته‌را دار تحصیل می‌کنند در آینده کاملاً راحت زندگی خواهند کرد. من معتقدم که شخص باید آینده را در نظر بگیرد، اینطور نیست؟ کسانی را که اصلاً توجهی بآینده ندارند در نظر بگیرید، آنها از هر جایی که شروع کرده‌اند در همانجا نیز مانده‌اند.

تبسم کمرنگی بر لبهای کامیل نشست کرده بود :
— شما فکر خوبی کرده‌اید.

او آرزوی کرده که ای کاش می‌توانست از این بچه دور شود. او پس بچه خوبی بود ولی کامیل دلش می‌خواست از او دور شود و عملاً نیز می‌توانست جوشی را دور بکند.

— از لطفی که کردید خیلی متشکرم. فکرمی کنم بهتر است بروم و کمی بخودم برسم. توهم می‌آئی، نرما؟
نگاهی از سرسپردگی در صورت نرما پدید آمد :

— او، آره. فکرمی کنم من هم باید بخودم برسم.
هر چیزی که کامیل می‌گفت درست و عالی بود. مغزش فریاد کشید : «او، یا حضرت مسیح، بگذار آن اتفاق بیفتد!»
خانم پریچارد یک گیل‌آب لیمو بدست گرفته و آن را مزه‌مزه می‌کرد. درست کردن آب لیمو مدتی طول کشید چون آماده‌اش در دسترس نبود، ولی هنگامی که خانم پریچارد لیموها را در قسمت بقالی فروشگاه مشاهده کرد پیشنهاد نمود که آب دوسه تا از آنها را بکشند. و خانم برید هم که کاری نداشت این عمل را انجام داد.
خانم پریچارد توضیح داد :

— من نوشیدنیهای درشیشه مانده را نمیتوانم بخورم و فقط آبمیوه خالص دوست دارم.

خانم برید با دلخوری کارش را انجام داد. خانم پریچارد در حالیکه آب لیمویش را مزه مزه می‌کرد به قفسه کارت پستالهایی که روی پیشخوان اشیاء متفرقه چیده شده بودند چشم دوخته بود.

جان استاین بك

درمیان عکسها ، تصویری از کاخ دادگستری سان خوان دلاکروز و هتلی در سان یویدروکه در کنار چشمه آب گرم نمك دار «ایسوم» Epsom ساخته شده بود وجود داشت . آن هتل يك هتل قدیمی و زیبا بود و بیشتر مورد توجه کسانی بود که رماتیسزم داشتند . آنها با آنجا میرفتند و در آبهای پر قوت آن حمام می کردند . هتل در کارت پستالها بنام يك چشمه آب معدنی نامیده شده بود . روی پیشخوان چیزهای دیگری هم وجود داشت . سگهای پلاستیکی رنگ شده ، هفت تیرهای شیشه ای که تویشان پراز شیرینی های رنگین بود ، عروسکهای زیبا و جعبه هایی قرمز رنگ و فانزلی از نمونه مصنوعی میوه های کالیفرنیا . و نیز لامپهایی وجود داشت که روشن می گردید و سایه هایی از آتش جنگل ها و حرکت کشتی در روی طوفا نه های سهمگین دیده میشدند . و این سایه ها کاملاً حقیقی و زنده بنظر میرسیدند .

ارنست هورتن که در کنار پیشخوان ایستاده و با تحقیری آشکاری باین چیزها نگاه می کرد ، روبه آقای پریچارد کرد و گفت :

- بعضی مواقع بفکر میافتم که يك فروشگاه اشیاء متفرقه باز کنم و در آنجا فقط چیزهای جدید و نوظهور بفروشم . بعضی از اشیاء قدیمی سالها در بازارها هستند و کسی خریدارشان نمیشود . حالا کمپانی ما کاری از دستش بر نمی آید جز اینکه آنها را جمع کرده و انبار بکند .

آقای پریچارد با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد و گفت :

- کار کردن برای يك مؤسسه مطمئن به شخص اعتماد می دهد . برای همین است که فکرمی گنم از کار کردن در مؤسسه ما خوششان بیاید . می توانید خاطر جمع باشید که ما در هر ساعتی از روز در سر کار خود هستیم .

- معذرت می خواهم . میروم چمدانم را بردارم . در توی آن چیزی دارم که جداً تا بحال کسی آن را ندیده است . اما این چیز فقط برای معامله بزرگ است . شاید خواستم چند تا از آن ها را

اتوبوس سرگردان

اینجا بمعرض نمایش بگذارم .

بسرعت بیرون رفت و چمدان اشیاءش را بیرون کشید ،
 درس را بازکرد و يك جعبهٔ مقوایی از توی آن درآورد .
 — می بینید ، خیلی معمولی بسته بندی شده است ، فقط برای
 اینکه طرف متعجب نشود .

درجعه را باز کرد و از داخل آن يك جای مستراح كوچك
پیدا کرد تقریباً سی سانتیمتر بیرون آورد. در ته آن يك زنجیر كوچك
با يك قلاب برنجی قرار داشت و جای مستراح سفید رنگ بود ، و حتی
يك درب كوچك هم روی نشیمنگاهش داشت و آن طوری رنگ شده
بود كه مثل چوب دیده می رسید .

خانم برید بطرف پیشخوان آمد و گفت ،
- تمام خرید ها را شوهرم انجام میدهد . شما باید او را
ببینید .

ارنست گفت :

— میدانم. فقط می‌خواهم شما نگاهی بآن بکنید. لازم نیست من تبلیغ بکنم، خودش خودش را می‌فروشد.

آقای پریحارد پرسید :

- ایچہ درد می خورد ؟

۲- نکات کنید .

ارنست این را گفت و زنجیر کوچک را کشید و بلافاصله از جای مستراح ماده سیال قهوه رنگی جاری شد. ارنست درب جای مستراح را برداشت و جای مستراح بصورت يك گیلان کوچک درآمد .
آنکاه با لحنی بیروزمندانۀ گفت :

— ظرفیتش يك اونس است. اگر ویسکی سودای دو بل بنخواهید زنجیر را دومر تہ بکشید .

آقای پریچارد فریاد زد :

- وپس کی !

ارنست گفت :

جان استاین بک

- یا براندی یا رم یا هر چه که دلتان بخواهد . بمینید اینجا مخزنی است که شما باید آن را پر کنید . و جنس مخزن از پلاستیک تضمین شده است و مشروب را خنک نگاه می دارد . تقریباً از این اختراع تا بحال هزار و هشتصد تاسفارش دریافت کرده ایم . این مقدار سفارش یک شاهکار است . این اختراع باعث خنده خیلی ها خواهد شد .

آقای پریچارد گفت :

- عالی است . کی این چیزها را اختراع می کند ؟

ارنست توضیح داد :

- ما یک قسمت عقاید و افکار داریم . در این قسمت هر کس عقیده ای ابراز می کند . این جای مشروب بوسیله یکی از فروشندگان ما در ناحیه «گریت لیکس» **Great Lakes** پیشنهاد شده است . او انعام خوبی دریافت خواهد کرد . کمپانی ما دودرصد از سود خود را به کارمندی که بتواند یک فکر عملی پیشنهاد بکند میدهد .

آقای پریچارد تکرار کرد :

- عالی است .

در مغزش می توانست قیافه چارلی جانسون را وقتی برای اولین بار این چیز را می بیند بخاطر بیاورد .

چارلی حتماً بلافاصله بعد از دیدن این بیرون دویده و یکی برای خودش می خرید .

- قیمت این ها چقدر است ؟

- برای خرده فروشی پنج دلار . در ضمن مدلهای دیگری هم داریم که بیست و هفت دلار و نیم قیمت دارند .

آقای پریچارد لبهایش را غنچه کرد .

ارنست ادامه داد :

- آقا، در عوض چیزی را که بدست می آورید آیا میدانید از چه جنسهائی ساخته شده است؟ این قسمت از پلاستیک است که جنسش خیلی عالی است - جعبه از چوب بلوطی است که برای ساختن بشکه های

اتوبوس سرگردان

ویسکی بکار میرود و مشروب را کامل خوب نگاه میدارد. زنجیر از نقره خالص است و در وسط قلابش يك الماس برزیلی قرار دارد. ظرف چینی است، از چینی های جای مستراح های حقیقی، و در بنشینمگاه آن از چوب ماهون می باشد که با دست کنده کاری شده است. روی جعبه نیز يك پلاك نقره ای کوچک نصب شده که اگر خواستید آن را به کسی یا کلوبی هدیه کنید بتوانید اسمتان را روی آن حک نمائید. آقای پریچارد گفت :

— چیز با ارزشی بنظر میرسد.

او تصمیمش را گرفته بود. اکنون خوب می دانست که چگونه بر چارلی جانسون سبقت بگیرد. او یکی از این جامستراح ها را به چارلی هدیه می کند و روی پلاك می نویسد : « تقدیم به چارلی جانسون ، همه کاره آمریکای الیوت پریچارد ». آنوقت منتظر عکس العمل چارلی می گردد

— شما با خودتان اضافی ندارید ، اینطور نیست ؟

— نه ، باید سفارش بدهید .

خانم پریچارد نزدیکتر آمد و با صدائی آرام گفت :

— الیوت ، تو نباید از این چیزها بخری. آنها خیلی عامیانه

وزننده هستند .

آقای پریچارد گفت :

— البته من از آن درجائی که خانمها باشند استفاده نخواهم

کرد . نه دختر کوچولو ، می دانی می خواهم چه کار بکنم ؟ می خواهم یکی از آنها را به چارلی جانسون بفرستم. این تلافی فرستادن آن راسوی بدبورا خواهد کرد. بله آقایان ، من او را مسخره خواهم کرد.

خانم پریچارد توضیح داد :

— چارلی جانسون در کالج هم اطاق آقای پریچارد بود. آنها

با هم شوخی های تندی می کردند. اکنون نیز وقتی با هم باشند همان بچه کوچولوهای سابق می شوند .

آقای پریچارد بطور جدی گفت :

جان استاین بك

— حالا ، اگر من یکی از آنها را سفارش بدهم شما می توانید آن را با درسی که میدهم بفروستید ؟ و می توانید خودتان روی پلاکش را بنویسید ؟ برایتان نمونه نوشته روی پلاک را می دهم .

برنایس پرسید :

— می خواهی چه بنویسی ؟

آقای پریچارد گفت :

— دختر کوچولوها در کارهای اشخاص بزرگ دخالت نمی کنند.

— شرط می بندم که این کار خیلی بدخواهد شد.

میلدرد اصلاً متوجه آنها نبود و درد نیاید دیگری سیر میکرد.

او احساس سنگینی و خستگی می نمود و هیچ چیز توجهش را جلب نمی-

کرد . او روی يك صندلی حصیری در انتهای پیشخوان نشسته و در

خود فرو رفته بود . و در ضمن با بدگمانی جوشی را که سعی می کرد پلوند

را آنها گیر بیاورد تماشا می کرد . مسافرت او را خسته کرده بود و از خودش

و از آنچه که اتفاق افتاده بود احساس بیزاری و انزجار میکرد . رفتار

يك دختر چگونگی باید باشد که را نندها تو بوسی جرات چشم و ختن با او را پیدا

بکنند ؟ از شدت بیمیلی و بیزاری کمی بخود لرزید . اکنون خوان آن کجا بود ؟

چرا بر نمی گشت ؟ انگیزه اش را برای برخاستن و بجستجوی او رفتن در

خود خفه کرد . صدای وان بر انت در کنار گوشش طوری طنین انداخت

که يك مرتبه از جایش پرید .

— خانم کوچولو ، زیر پیراهنتان دیده می شود . فکر کردم شاید

مایل باشید بدانید .

— او ، بلی ، خیلی متشکرم .

— اگر کسی با شما حرفی نزند شما ممکن است تمام روز را

با فکر کردن بگذرانید .

— او ، بله . متشکرم .

بعد از جا برخاست و بعقب خم شد و زیر پیراهنش را بقدری

که می توانست بالا کشید . آن دوسا نیمتر از پشتش بیائین لغزیده

بود .

وان بر انت گفت :

اتوبوس سرگردان

- من فکرمی کنم که چیزهایی مثل این باید گفته شوند .
— اوه ، بله . فکرمی کنم بند شانهام پاره شده است .
برانت بسر دی گفت :
- برای من جالب نیست که درباره لباس زیر شما بزنم . تذکر
من فقط این است . و آنرا باز تکرار می کنم — که زیر پیراهنتان
دیده می شود . نمیخواهم فکر کنید که من منظور دیگری داشتم .
میلدرد با ناامیدی گفت :
- من چنین فکری نکردم .
وان برانت ادامه داد :
- خیلی از دخترهای جوان از ساقهایشان خجالت می کشند .
فکرمی کنند که همه به پاهای آنها چشم دوخته اند .
ناگهان میلدرد بشدت ومانند زنان مریض قهقهه سرداد .
وان برانت با خشم سوال کرد :
- چیز خنده داری گفتم ؟
— نه فقط بی ادبیک شوخی افتادم .
بخطرات آورد که وان برانت از صبح تا بحال فرصت دیدن بدن بپاهای
او را از دست نداده است .
- بسیار خوب ، اگر خیلی خنده دار است برای من هم تعریف
بکنید .
- اوه ، نه . آن یک شوخی شخصی است . من میروم بند
پیراهنم را درست بکنم .
- نکاهی به وان برانت انداخت و محتاطانه گفت :
- میدانید ؛ در هر طرف شانه دو تا بند وجود دارد ، یکی برای
لفزاندن و در آوردن زیر پیراهن و یکی دیگر برای نگاه داشتن پستان
بند که پستانها را محکم و سربالا نگاه میدارد .
متوجه سرخ شدن رنگ وان برانت گردید که داشت از گردنش بالا
می آمد .
- و دیگر از آن بیائین چیزی نیست تا آنکه ، البته اگر تنگهای

جان استاین بك

پوشیده باشم که پوشیده‌ام.

وان برانت برگشت و بسرعت دور شد. میلدرد درخود احساس راحتی کرد. حالا دیگر این پیر مرد احمق لحظه‌ای راحت نمی‌شد. میلدرد می‌توانست تعقیبش کرده و با آخرین حقه‌اش او را وادار بعمل بکند. از جا برخاست و در حالیکه بخودش می‌خندید از در عقبی فروشگاه به طرف چارطاقی که بالای آن کلمه «بانوان» نوشته شده بود برافراشتاد. يك شبكه در را پوشانده بود و نور صبحگاهی در همه جا پخش بود.

میلدرد مقابل در بسته ایستاد. از داخل صدای صحبت بلوند با نرمی می‌آمد. گوش داد، شاید همین لحظات گوش دادن بحرفهای مردم سفر او را قابل ارزش می‌ساخت. میلدرد از استراق سمع کردن خوشش می‌آمد. بعضی مواقع این میل باعث زحمتش هم میشد. او می‌توانست به حرفهای بیهوده و مهمل با کمال علاقمندی گوش بدهد. اما در این گوش دادن‌ها همیشه بهترین سخنان از اطاق استراحت زنها شنیده میشد. هر زنی با آزاد بودن در يك اطاق یا جائیکه يك مستراح، يك آئینه و يك ظرف دستشوئی باشد تاملاتی طولانی بخود مشغول میشود. او یکبار در دانشکده انشائی نوشته بود که حسارت آمیز تلقی گردیده بود. در این انشاء اظهار عقیده کرده بود که زنها هنگامی اختیار خود را از دست می‌دهند که دامن‌هایشان پائین باشد.

او باین موضوع عقیده داشت، و فکرمی کرده که باید هم اینطور باشد. چون مرد - یا دشمن - هرگز نمیتوانست آن منطقه را مورد تاخت و تاز قرار دهد. آن جا تنها محلی درد نیا بود که زنها اطمینان داشتند که مردی در آنجا نیست. باین جهت در مقابل چنین امنیتی عکس العمل نشان میدادند. زنانی که درون گرا بودند در اینجا خودشان را ظاهر می‌کردند. او در این باره خیلی فکر کرده بود. در مستراح زنها یا خیلی دوستانه با هم رفتار می‌کردند و یا خیلی بیرحمانه، اما آن‌هم فقط در شرایط شخصی. شاید بدلیل اینکه در آنجا مردی وجود نداشت. شاید بدلیل اینکه در آنجا نه مردی وجود داشت و نه رقابتی، و نقاب تظاهر از چهره‌ها برمی‌افتاد.

اتوبوس سرگردان

میلدرد نمیدانست که آیا این جریان در مستراحهای مردها نیز وجود دارد یا نه. او فکر نمی کرد که در آنجاها نیز چنین وضعی برقرار باشد، چون بیشتر رقابت مردان در نزدنهای وضمنها اکثر ناامنیهای زنان بوسیله مردان بوجود می آمد. انشاء او درباره این موضوع رد شد در حالیکه زیرش نوشته بودند: «بدقت اندیشیده نشده است». ولی او نقشه می کشید که این کار را دوباره انجام بدهد.

در خارج از فروشگاه او با کامیل رفتار چندان خوبی نکرده بود. او از کامیل خوشش نمی آمد، ولی می دانست که این بی میلی بداخل مستراح کشیده نخواهد شد. اندیشید: «آیا این عجیب نیست که زنهای بخاطر مردهایی که حتی دوستشان نیز ندارند بر رقابت بسر خیزند؟»

نرما و کامیل صحبت هایشان را ادامه می دادند. میلدرد دستش را روی در گذاشت و بایک فشار آن را باز کرد. در داخل آن چهار دیواری کوچک يك جای مستراح و يك دستشوئی با آئینه ای در بالا قرار داشت. مقداری دستمال طبی بدیوار آویزان بود و دستمال های حوله ای نیز کنار دستشوئی گذاشته شده بودند. يك دستگاه سوراخ دار که دارای نوارهای بهداشتی برای زخم بود روی دیوار و کنار پنجره ای که شیشه های مات داشت آویزان بود. کف زمین تیره رنگ بود و دیوارها بوسیله لایه هایی از رنگ سفید ضخیم تر شده بودند. بوی تمندی گندزدادر فضا پیچیده بود.

کامیل روی مستراح نشست و نرما در مقابل آئینه ایستاده بود. هنگامی که میلدرد وارد شد هر دو چشمشان را باو دوختند. کامیل پرسید:

— می خواهید از اینجا استفاده بکنید؟

میلدرد گفت:

— نه، می خواهم بند زیر پیراهنی ام را که پاره شده

درست بکنم.

کامیل بزیر پیراهن آویزان او نگاه کرد و به نرما گفت:

جان استاین بك

— الان قیافه ات خوب شد . نه ، آنطوری نکن . می بینی موها را چگونه باید درست کرد؟ خوب ، حالا ابروهايت را قدري بالا ببر ، فقط يك كمی . صبر كن عزيزم . صبر كن خودم نشانت بدهم .

برخاست و بطرف نرمه حرکت کرد .

— صورتت را اینطرف بگردان تا بتوانم ببینمت . خوب همینطور بایست . حالا بخودت نگاه كن . می بینی چگونه باید موهايت را جلو بیاوری؟ پیشانی تو بلند است و باین جهت همیشه باید موهايت را جلو بریزی . حالا چشمايت را جلو بیاور .

بعد مدادی از نرمه گرفت و آن را بنرمه دورمرته های او کشید و هر قدر که بگوشه های چشم نزدیکتر گردید رنگ آن را سیاهتر کرد .

— عزیزم ، تو باید ریمل را خیلی ضخیم بکشی . می بینی چگونه پلکهايت بهمدیگر می چسبند؟ همیشه آن ها را خوب بشوی . يك دقیقه صبر كن .

آنگاه از کیفش يك سایه چشم پلاستیکی کوچکی درآورد ، انگشتش را درخمیر آبی رنگ فروبرد و بهر يك از پلکهای نرمه مقداری از آن را مالید و درکناره ها آن را پررنگ تر کرد .

— حالا ، بگذار ببینم .

كارش را بدقت بررسی کرد .

— ببین عزیزم ، تو باید چشمانت را خیلی باز نگاه داری ، مثل چشم خرگوش . بگذارمرته های بالائی كمی پائین بیایند . نه ، نگفتم اخم كن ، فقط مرته هايت را پائین بیاور . آره ، همین طور خوب است .

نرمه گفت :

— خدای من ، چه قدر فرق کردم .

درصدایش ترسی آمیخته با احترام وجود داشت .

— مطمئن باش خیلی فرق کرده ای . حالا باید ماتیكت را درست

اتوبوس سرگردان

کنم خیلی بدمالیده‌ای . ببین عزیزم لب پائینی تو خیلی باریک است ، مثل مال من . ماتیکت را کمی پائین‌تر بکش. خیلی کم.

نرما مثل يك بچه سربراه آرام ایستاده بود و کامیل کارش را می‌کرد.

— می‌بینی ؟ در گوشه‌ها باید پرنک باشد . حالا لب پائینی‌ات نیز پرت‌ر دیده میشود .

میلدرد گفت:

— شما خیلی وارد هستید. من هم خیلی استفاده کردم .

کامیل گفت:

— آه ، این کارها خیلی ساده است.

— این يك آرایش صحنه‌ای است . منظورم این است که این نوع آرایش شبیه آرایش زنان بازیگر است.

— خوب ، بخاطر این که دائم با مردم در تماس هستم —
دندانپزشک‌ها از پرستارهایشان برای جلب اشخاص استفاده می‌کنند.
میلدرد فریاد زد:

— آه ، لعنتی ، این بند باز نشده بلکه پاره شده است.

لباسش را از شانه‌هایش پائین کشید و دردستش يك نوار باریک ابریشمی باقی ماند .
کامیل گفت:

— مجبورید سنجاقش بزنید.

— اما سنجاق ندارم و سوزن و نخ را هم دریکی از چمدانها جا گذاشته‌ام .

کامیل دوباره کیفش را باز کرد . در آستر آن يك بسته شش تایی از سنجاق‌های نازک وجود داشت .

— من دارم . من همیشه مجهز مسافرت می‌کنم .

یکی از سنجاق‌ها را درآورد.

— می‌خواهید آن را برایتان درست کنم؟

— اگر زحمتی برایتان نباشد . با این چشمهای لعنتی هیچ

جان استاین بك

چیز را خوب نمی بینم .
کامیل زیر پیراهن پاره شده را بیرون کشید ، انتهای بند را
تا کرد و کناره آن را محکم به زیر پیراهن سنجاق کرد و گفت :
— بزحمت درست شد . ولی بهر حال دیده نمی شود . عزیزم
شما از ابتداء نزدیک بین بودید ؟
میلدرد گفت :

— نه ، من تا — یانزده سالگی کاملاً سالم بودم . دکتر گفت
که این وضع در اثر رسیدن بدوران بلوغ بوجود آمده است و گفت که
بعضی ها بعد از زائیدن اولین بچه سلامتی خود را بازمی یابند .
— خیلی بندرت .
میلدرد گفت :

— خیلی آزارم می دهد . یادم نیست که تا بحال چند بار شکل
عینکم را تغییر داده ام ، و هنوز این ها هم به صورتم خوب نمی آیند .
— درباره عینک هایی که کاملاً به چشم می چسبند و خیلی هم
مناسب هستند چیزی شنیده ای ؟

— شنیده ام ، ولی از تماس عینک با چشمم می ترسم .
نرما هنوز در مقابل آئینه ایستاده و با تعجب صورتش را نگاه
می کرد . بطوریک مرتبه چشمانش درشت تر و لبهایش گوشتالوتر و
نرمتر شده بودند و حالت رطوبت از صورتش محو گردیده بود .
بعد بدون اینکه کسی را خطاب بکند گفت :
— عالی است . جدا شکفت آوراست .
کامیل گفت :

— وقتی که این بچه چند حقه دیگر یاد گرفت و اعتمادش را
بازیافت خیلی زیباتر از این خواهد شد .
بعد روبه نرما کرد و گفت :

— عزیزم بمحض اینکه رسیدیم دوباره دستی بصورتت ببر .
نرما فریاد زد :
— منظور این است که تصمیم خودت را گرفتی ؟ یعنی با هم

اتوبوس سرگردان

آپارتمان می گیریم؟

بطرف میلدرد چرخ زد:

- ما می خواهیم آپارتمانی باهم بگیریم .

نفس نفس میزد .

- يك نیمکت مخملی می خریم و صبح یکشنبه ها موهايمان را

می شوئیم و درست می کنیم -

کامیل حرف او را قطع کرد:

- باید مطالعه کنیم... ما مجبور بینیم بعدا چه پیش می آید.

حالا که هیچکدامان کاری نداریم و فقط پول اجاره و ماهت داری.

خودت را کنترل بکن عزیزم .

میلدرد گفت:

- سفر مضحکی است . ما داریم به مكز يك میرویم ولی از

همان ابتداء بدآورده ایم . پدرم می خواهد این ناحیه را ببیند. او

فکر می کند که ممکن است روزی در کالیفرنیا اقامت بکنیم. همین

جهت نیز با اتوبوس به لوس آنجلس می رود . فکر می کند با ماشین

بهتر می تواند اینجاها را ببیند .

کامیل گفت:

- خوب ، همینطور هم است .

- شاید بتواند خیلی چیزها ببیند ، اما آیا تا بحال با این نوع

مسافرین رو بروده بودید ؟

کامیل گفت :

- همه شان مثل هم هستند .

میلدرد گفت:

- من از آقای چیکوی خوشم می آید . میدانی ، او يك رگه

مکزیکي دارد . اما آن پسره ! من احساس می کردم که اگر شما مواظبش

نباشید از سرو کله تان بالا خواهد رفت .

- اوه ، حق دارد . يك کمی شهوتی است . اغلب پسر بچه ها

اینطوری هستند ولی امکان دارد بر این احساسات غلبه بکند.

جان استاین بك

— یا شاید هم نتواند. خوب، آن وان برانت پیر را دیده‌اید
او از آن کسانی است که نمیتواند بر احساساتش غلبه کند. از
لحاظ مغزی آدم کشیفی است.

کامیل لبخند زد:

— او کاملاً پیر شده است.

میلدرد بطرف جای مستراح رفت و روی آن نشست و گفت:

— يك چیزی می خواهم ازتان بپرسم. پدرم فکر می‌کند
که شما را جائی دیده است. او حافظه خیلی خوبی دارد. شما هم
تا به حال او را دیده‌اید؟

برای يك لحظه میلدرد در چشمان کامیل دشمنی را مشاهده
کرد، دهانش کشیده شد و معلوم بود که اوقات تلخ گردید، ولی بتدریج
دوباره آرام شد و گفت:

— فکر می‌کنم مرا جای کس دیگر گرفته است. او اشتباه
می‌کند، مگر اینکه احتمالاً مرا در خیابان دیده باشد.

— ممکن است. من نمیخواستم از شما استنطاق بکنم، فقط
باین موضوع علاقمند شده بودم.

در يك لحظه دوستی و همکاری و مهربانی از آن جا بیرون
خزید. مثل این که مردی وارد آنجا شده باشد. کامیل در حالیکه
چشمانش صورت میلدرد را سوراخ می‌کرد بسردی گفت:

— او اشتباه می‌کند. می‌توانید از هراهی که بخواهید
امتحان کنید.

در این هنگام در باز شد و خانم پیچارد وارد گردید و با دیدن
میلدرد گفت:

— اوه، توهم اینجائی؟ فکر کردم برای قدم‌زدن رفته‌ای.

— بند زیر پیراهنم پاره شده بود.

— خوب، آقای چیکوی هم برگشته‌اند و دارند باهم بحث

می‌کنند.

و به نرم‌ما که برای جا دادن با و کنار رفته بود گفت:

اتوبوس سرگردان

- متشکرم عزیزم . فقط می خواستم دستمال مرا خیس کرده
ویک مقدار از این گرد و خاکها را تمیز بکنم .
بعد روبه میلدرد کرد و گفت:

- تو چرا آب لیمو نخوردی ؟ آن زن خوب و مهربان
هرگز از درست کردنش ابا ندارد . باو گفتم که اگر همیشه این جور
آب میوه درست بکنند بزودی مشهور خواهد شد.
ناگهان کامیل گفت:

- کاش چیزی برای خوردن پیدا می کردیم . کم کم دارم
گرسنه می شوم . دلم می خواهد یک خوردنی خوب گیر بیاورم .
خانم پرچارد گفت:
- منم همینطور .

- من دلم یک خرچنگ سس زده و یک بطر آبجو می خواهد.
خانم پرچارد گفت:

- من تا بحال خرچنگ نخورده ام ، اما ای کاش شما می-
توانستید از آن ماهیهائی که مادرم بطرز مخصوصی با کمره سرخ
میکرد بخورید . او از یک کماجدان قدیمی و آهنی استفاده می کرد و
ماهی هم میبایست خیلی تازه باشد و کاملاً تمیز گردد . او ماهی را
در خرده های نان - نه خرده های کلوچه خشک - و یک قاشق غذاخوری
سس «ورسسترشایر» - نه دو قاشق - و یک تخم مرغ می خواباند و
بعد سرخ میکرد . فکر می کنم آن موقع هیچکس این جور سرخ کردن
را نمی دانست .
میلدرد گفت:

- مادر ، دوباره دستور سرخ کردن ماهی را شروع نکن .
- تو بهتر است یک لیوان آب لیمو بخوری . آن پوست بصورت
را صاف می کند . مخصوصاً در این موقع که مسافرت پوست را لکه
دار می کند .
میلدرد گفت:

- کاش زودتر حرکت می کردیم . ما می توانیم ناهار را در

جان استاین بك

شهر بعدی بخوریم راستی اسمش چیه؟
فرما گفت:

— سان خوان دلاکروز.

خانم پریچارد تکرار کرد:

— سان خوان دلاکروز. این نامهای اسپانیایی هم خیلی زیبا هستند.

فرما قبل از اینکه بیرون برود در آئینه نگاهی طولانی و
حاکی از شکفتی بخود انداخت و چشمانش را پائین آورد. می خواست
تمرین را شروع بکند. این کار حالت تمام صورت او را عوض می کرد
و خودش نیز از این کار خوشش می آمد.

خوآن روی يك صندلی گردان نشسته و در ضمنی که پیسی کولا می خورد نوک براق انگشت بریده اش را روی خطهای شلوار مخملی اش میمالید . هنگامی که زنها از در عقبی وارد فروشگاه شدند او چشمانش را بالا آورد و حرکت انگشتش تبدیل به ضرب به گردید و پرسید:

— همه جمع هستند؟ نه ، يك نفر مان کم است . آقای وان—

برانت کجاست؟

وان برانت از پشت پیشخوان بقالی گفت:

— من اینجا هستم.

او پشت پیشخوان در پشت قوطیهای قهوه پنهان شده و با بطالت

غرفهها را بررسی میکرد.

آقای پرچاره گفت:

— من می خواهم بدانم که چه موقع حرکت خواهیم کرد .

من در آنجا با يك عده قرار دارم.

خوآن با آرامی گفت:

جان استاین بك

— میدانم، و من هم می خواهم در همین باره صحبت بکنم . یل سالم نیست. شاید من بتوانم از روی آن عبور کنم ، ولی در جلویك پل دیگر هم وجود دارد که ممکن است خراب شده باشد و یا بعد از این خراب شود . ما هیچگونه اطلاعی از آن در دست نداریم . اگر مادر سرپیچ باشیم و هر دو یل خراب گردد در آنجا گیر خواهیم افتاد و هیچ کس نمیتواند با ما تماس برقرار کند. حالاً من می خواهم رای بگیرم و عملی را که مورد موافقت اکثریت باشد انجام بدهم . من شانس آن را دارم که از روی یل عبور بکنم و در ضمن ممکن هم است که شما را برگردانم و خودتان تصمیم بگیرید . حالا بسته بنظر شماست. اما وقتی تصمیمتان را گرفتید باید همه بآن گردن بنهید .

بعد بطری را برداشت و بقیه پیسی کولا را سرکشید.

آقای پریچارد با صدای بلند ی گفت :

— من وقت این کارها را ندارم. نگاه کن دوست من، من از شروع جنگ تا بحال به مرخصی نرفته‌ام. از آن جنگ که پیروزی را بما ارزانی داشت تا بحال مشغول کار بودم و این اولین مرخصی من است. من آنقدر وقت ندارم که در اینجا ول بگردم. من احتیاج بااستراحت دارم . فقط چند هفته وقت دارم و شماها دارید آن را اینطوری از بین میبرید.

خو آن گفت :

— متأسفم ، ولی میدانید که من عمداً این کار را نکردم. اگر در خم رودخانه گیر بکنید ممکن است وقتتان خیلی بیشتر از این تلف بشود و اتوبوس من نیز از بین برود. پل به مرحله در هم شکستن نزدیک میشود و هر لحظه ممکن است فرو بریزد. دو مین راهی که در پیش دارید راه بازگشت است .

وان برانت از پشت قوطی‌های قهوه بیرون آمد و در حالیکه يك قوطی دویوند و نیمی کمپوت هلو در دستش بود طول فروشگاه را طی کرد و بسکنار خانم برید رسید و پرسید :

— چقدر میشود ؟

انوبوس سرگردان

— چهل وهفت سنت.

— خدای من ، چهل وهفت سنت برای يك قوطی هلو؟

— منفعت ما تغییر نکرده ، بلکه قیمت خرید زیاد شده

است .

وان برانت با خشونت يك نیم دلاری روی پیشخوان انداخت

و گفت :

— قوطی را باز کنید . چهل وهفت سنت بابت يك قوطی

کوچک هلو!

خانم برید قوطی را زیر يك درب قوطی باز کن دیواری

قرارداد و پیچ آن را آنقدر چرخاند تا کنارۀ درب قوطی

بلند شد . بعد آن را روی پیشخوان بطرف وان برانت لغزاند. وان

برانت اول مقداری از شیرۀ آن را نوشید ، سپس دستش را داخل

قوطی کرد و يك تکه از هلوهای زرد رنگ را با انگشتانش بیرون

کشید و آن را قدری بالا قوطی نگاهداشت تا شیرۀ اش بریزد. آنگاه

لب به سخن گشود:

— من حرفهایتان را شنیدم . شما فکرمی کنید که می توانید

وقت ما را تلف بکنید! من مجبورم بدادگاه بروم و امروز بعد از ظهر

باید در آنجا حاضر باشم و بعهده شما است که مرا با آنجا برسانید. شما

که راننده يك وسیله نقلیه همگانی هستید باید به قوانین کمیسیون

راه آهن توجه بکنید.

خو آن گفت:

— این همان کاری است که هم اکنون می خواهیم انجام بدهم ،

ویکی از قوانین این کمیسیون کشته نشدن مسافری است.

وان برانت گفت:

— این امر از آشنا نبودن به ناحیه مربوط حادث می شود.

باید يك قانون ناحیه ای وجود داشته باشد که راننده قبل از حرکت

حتما باید مسیر خود را بشناسد .

بعد تکه هلو را تکان داد و آن را توی دهانش انداخت و از

جان استاین بك

توی قوطی يك تکه دیگر با انگشت سبابه و انگشت شست بیرون آورد.
او بدون توجه بدیگران از این خوردن لذت میبرد.

— گفتید که برای این کار فقط دوراه وجود دارد . خوب، اما
بنظر من سه راه وجود دارد. شما درباره راه قدیمی که قبل از درست
شدن این پلهای لعنتی وجود داشت چیزی نمیدانید. این راه درست
ازخم رودخانه کشیده شده است و حالا دلیجانها از آن راه استفاده
می کنند.

خوآن نگاه استفهام آمیزش را بصورت آقای برید دوخت
و گفت :

— درباره اش نشنیده ام . ولی خود آن راه چطور است ؟

— دلیجانها صدها سال از آن راه عبور کرده اند.
آقای برید گفت:

— من میدانم که تا سه کیلومتر کاملاً خوب است، اما بعد از آن
را خبر ندارم . از آن ببعد جاده از دامنه کوههای مشرق بالا میرود.
قبل از باریدن باران من آنجا را ندیده ام و اکنون ممکن است آنجا
را هم سیل برده باشد.

و ان برانت گفت:

— حالا هر راهی می خواهید انتخاب بکنید.

تکه هلو را تکان داد و بدنه اش انداخت و بحر فاش ادامه داد:
— من که بشما گفتم باز هم باران خواهد آمد. گفتم که رودخانه
بالا خواهد آمد . و حالا خودتان تحمل این چیزها را بکنید . من
راهتان را نشان دادم ، آیا باید این اتوبوس لعنتی را هم برانم ؟
خوآن فریاد زد:

— دهانتان ببندید و مواظب خودتان باشید. تنها که شماها
نیستید ، خانمها هم هستند.

و ان برانت قوطی را کج کرد و بقیه شیرۀ آن را نوشید و با
دندان از افتادن هلوها جلوگیری کرد . شیرۀ غلیظ کمپوت از چانه اش
سرازیر شد و او با آستینش آن را پاک کرد و گفت:

— خدایا ، چه مسافرتی ! درست از همان لحظه اول ناجور

اتوبوس سرگردان

شروع شد .

خوآن برگشت و صورتش را بطرف سایر مسافریں گرفت و گفت :

- خوب ، این ہم يك راه دیگر . من می گویم که باید روی شاهراه اصلی بسفرمان ادامه بدهیم ، من به جاده قدیمی آشنا نیستم و نمیدانم که آیا می توانم از آن بگذرم یا نه . حالا مربوط بشماست که چه تصمیمی بگیرید . من نمیخواهم اگر جائی گیر افتادیم شرمندہ باشم .

آقای پریچارد گفت :

- من دوست دارم تمام کارها بطور مرتب انجام گردند . حالا ببینید ، من مجبورم به لوس آنجلس بروم ، در آنجا برای مکنزیکو بلیط رزرو کرده ام . میدانید قیمتش چقدر است ؟ هواپیماها نیز مقررات را بطور جدی اجراء می کنند . ما باید با آنجا برسیم . بیائید دسته جمعی اقدامی بکنیم . شما فکرمی کنید وضع پل خطرناک است ؟ خوآن گفت :

- حتم دارم که خطرناک است .

- خوب ، ضمانتی گوئید که نمیدانید آیا از راه قدیمی می توانید بگذرید یا نه ؟
- درست است .

- پس دربرابرمان دوراه خطرناک وجود دارد و يك راه مطمئن . راه مطمئن را خودتان هم نمیخواهید انتخاب بکنید .
خانم پریچارد گفت :

- راجع به چه فکرمی کنی عزیزم ؟ بالاخره باید کاری کرد . من سه روز است که درست و حسابی حمام نکرده ام .
میلدرد گفت :

- امتحان جاده قدیمی بد نیست . ممکن است جالب هم باشد . بعد نگاهی را به خوآن دوخت تا عکس العمل اورا ببیند .
اما چشمان خوآن تقریبا متوجه کامیل بودند تا عقیده اورا دراین

جان استاین بك

داره بدانند .

كاميل نيز بسخن آمد:

— من به جاده قدیمی رای میدهم . من الان بقدری خسته و کثیفم که هیچ کدام برایم تفاوت ندارد.
خوان نگاهش را از او برگرفت و هنگامی که بصورت نرمای دوخت حالتی مثل برق زده ها پیدا کرد . نرمای اصلا مثل سابق نبود . نرمای نیز متوجه نگاه خوان شده و با آرامش خاطر گفت:

— من هم می گویم از راه قدیمی برویم .
ارنست روی يك صندلی که معمولا خانم برید بعد از ظهرها پاهایش را روی می گذاشت ، نشسته بود و عده مخالفان و موافقان را می شمرد . آنگاه گفت :

— برای من مهم نیست . البته می خواهم به لوس آنجلس برسم ، ولی انتخاب هر کدام از این راهها برایم تفاوتی ندارد ، من تابع اکثریت هستم . هر چه آنها گفتند منهم قبول دارم .
وان برانت قوطی خالی را با سروصدا روی پیشخوان گذاشت و گفت :

— می خواهد باران بیاید . انتهای جاده بطرز خطرناکی لغزنده خواهد شد . راندن بطرف مشرق و بالای تپه ها امکان ندارد چون آنجا پله پله و خطرناك است و اگر در آنجا توی گل فرو بروید بیرون آمدنش با خداست .
میلدرد گفت:

— اما خود شما این پیشنهاد را کردید .
— من فقط دارم عیوب جاده را گوشزد می کنم .
خوان پرسید:

— ولی چه رایی می دهید؟
— اوه ، من رای نخواهم داد . این احمقانه ترین چیزی است که تا بحال شنیده ام . بنظر من باید خود را ننده تصمیم بگیرد . مثل ناخدای کشتی .

اتوبوس سرگردان

جوشی بطرف ویتترین شیرینی رفت و يك سكه ده سنتی گذاشت و دو عدد «روت کوچولو» برداشت. یکی از آنها را در جیبش گذاشت تا وقتی کامیل را تنها گیر آورد باو بدهد و کاغذ آن یکی را آهسته باز کرد. يك فکرو حشی و هیجان انگیز داشت به مغزش مسلط می شد. فکرمی کرد که هنگام عبور از پل درست در وسط آن پل می شکند و اتوبوس برودخانه می افتد. او خود را سالم بیرون می اندازد ولی بلوند در داخل اتوبوس بدام می افتد. او شناکنان بطرف اتوبوس میرود، آنقدر شنا می کند تا بحالت مرك می افتد و بالاخره یکی از پنجره ها را می شکند و کامیل را بیرون می کشد و شناکنان بساحل میبرد و او را که بیهوش است روی علفهای سبز می خواباند و پاهايش را ماساژ می دهد تا خون جریان پیدا کند. اما بهتر از آن، او را برمی گرداند و دستهایش را زیر پستانهای او می گذارد و تنفس مصنوعی میدهد. اما اگر از راه قدیمی رفتند و اتوبوس در گل نشست چی؟ آنوقت آنها تمام شب در همانجا می مانند، شاید آتش روشن می کنند، و همه در برابر هم دور آتش مینشینند و نور آن روی صورتهايشان می-افتد. شاید هم بهر دو نفرشان يك پتو برسد.

ناگهان گفت:

— من راه قدیمی را انتخاب می کنم.

خوآن نگاهی باو کرد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد:

— خون کیت کارسون حقیقی دررگهایت جاریست، اینطور

نیست کیت؟

جوشی می دانست که خوآن شوخی می کند، ولی لحن او به شوخی نمی رفت.

خوآن گفت:

— خوب، همه بغیر از یک نفر رای دادند و آن يك نفر هم نمیخواهد رای بدهد.

رو به وان بران ت کرد و گفت:

— خوب، شما می خواهید چه کار کنید؟ می خواهید کاری

جان استاین بک

کنید که بتوانید عرضحال بدهید؟

وان برانت بطرف دیگران برگشت و گفت:

— شما همه تان دیوانه شده اید . می دانید چه کار دارید می —
کنید ؟ اومی خواهد خودش را از زیر بار مسئولیت بیرون بکشد .
اگر اتفاقی بیفتد او ناراحت نخواهد شد چون می تواند بگوید که
فقط گفته شماها را عمل کرده است . نه ، او نمیتواند با این چیزها
مرا بتله بیا نداد.

آقای پریچارد عینکش را با دستمال مخصوصی پاک کرد
و گفت :

— این هم عقیده ای است . تاکنون بآن فکر نکرده بودم . ما
جدا باین وسیله از حق خودمان صرف نظر کرده ایم .
چشمان خو آن از شدت خشم برقی زد . دهانش کشیده و ثابت
گردید :

— سوار اتوبوس شوید . همه تان را به سان پزیدرو بر —
میگردانم و در آنجا هر کاری دلتان خواست بکنید . من دارم سعی
می کنم شما را از این جا ببرم و شماها طوری رفتار می کنید که گوئی
می خواهم بکشم تان . بیائید سوار شوید ، من دیگر خسته شدم . از دیشب
تا بحال من زندگی خودم را بخاطر راحتی شماها زیرو رو کرده ام
و حالا دیگر خسته شده ام . عجله کنید ببینم . ما بر میگردیم .

آقای پریچارد بطرفش براه افتاد و گفت:

— نه ، منظور من این نبود . من از خوبیهائی که در حق ما
کردید تشکر می کنم . همه مان تشکر می کنیم . فقط می خواستم تمام
جوانب امر را خوب بررسی بکنم . من در تمام کارها این جور هستم .
تا کاملاً فکر هایت را نکرده ای کاری نکن .
خو آن دوباره گفت:

— من دیگر خسته شده ام . دیشب تخته خوابهایمان را بشماها
دادم و حالا می خواهم از دستتان راحت شوم .

اتوبوس سرگردان

وان برانست گفت :

— فراموش نکنید اتوبوس شما بود که خراب شد و تقصیر از ما نبود .

خوآن بطوریکه نخواست گفت :

— فکرمی کنم هر چه زودتر از دست شماها راحت بشوم هما نقدربهتر است .

وان برانست گفت :

— مواظب خودتان باشید . فراموش نکنید که شما را ننده يك وسیله نقلیه عمومی هستید و باید راه را خودتان انتخاب کنید . بعد از ذکر این موضوع فکرمی کنم تغییر عقیده چندان مشکل نباشد . خوآن ناگهان عوض شد و خنده کنان گفت :

— پسرجان ! این قانون تسکین خاطری برای امثال من است که از دست اشخاصی مثل تو راحت بشویم و خودم نیز خوب می دانم که در کجا از این حق استفاده بکنم ، از کدام طرف برانم و در کجا بخوابم . کامیل با صدای بلند می خندید . ارنست هورتن نیز با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت :

— من باید موضوعی را خاطر نشان سازم . آقای چیکوی ، همه حرفها را این دو مرد زده اند در صورتیکه بقیه ما می خواهیم برویم . ما شانسمان را امتحان می کنیم . شما چرا این کار را نمیکنید که هر که خواست برود و هر که خواست بماند . این روش کاملاً خوب است .

میلدرد گفت :

— آقای چیکوی من می خواهم بروم .

خوآن گفت :

— بسیار خوب آن شکاف کف زمین را نگاه کنید . هر کس نمیخواهد با من از جاده قدیمی بیاید در آن طرف خط و بقل سبزیها بایستد .

جان استاین بك

هیچ کس تکان نخورد . خوآن بدقت بصورت هر کدام نگاه کرد .

وان برانٹ گفت:

- این قانونی نیست . هیچ دادگاهی این را قبول نمی کند .

- چه چیز را قبول نمیکند؟

- کاری را که شما می کنید.

- دادگاهی در بین نیست.

- ممکن است باشد.

خوآن گفت:

- شما حتی اگر هم بخواهید نمیتوانید بیایید.

- تو سعی می کنی مرا از خودت دور کنی . من بلیط خریده ام

و حق دارم با اتوبوس براهم ادامه بدهم . تو می خواهی مرا دست

بسر بکنی ولی من زودتر از آنکه بتوانی سرت را بچرخانی به دادگاه

احضارت خواهم کرد .

خوآن شانه هایش را بالا انداخت :

- پس این کار را بکنید . بسیار خوب ، باید حرکت بکنیم .

بطرف آقای بریدرفت و گفت:

- می توانی يك مقدار لوازم بمن قرض بدهی؟ آنها را موقع

برگشتن پس می آورم .

- چه نوع لوازمی؟

- يك بیل و يك كلنگ

- اوه ، مسلم است . این چیزها را برای کندن می خواهی؟

- آره . طناب و قرقره هم داری؟

- زیاد خوب نیستند . قرقره ها خوبند ولی طنابها قدیمی و

يك سانتیمتری می باشند . من میدانم چقدر می تواند تحمل داشته

باشد . اتوبوس ات خیلی سنگین است .

- بهر حال بهتر از هیچی است . اگر طناب تازه داشته باشی

ازت می خرم . داری؟

انوبوس سرگردان

- از شروع جنگ تا بحال من يك تکه طناب تازه گیر نیاورده‌ام .
بهر حال با من بیا هر چه که می خواهی انتخاب کن .
خو آن گفت :

- کیت بیا کمی بمن کمک بکن .
بعد سه نفری از فروشگاه بیرون رفتند و به پشت آن پیچیدند .
ارنست روبه کامیل کرد و گفت :
- نمیخواستم مسافرتم را ازدست بدهم . بخاطر چیز دیگری
نبود .

کامیل گفت :
- من فقط آرزوی کنم که اینقدر خسته نبودم . پنج روز است
که در راه هستم . دلم می خواهد لباسهایم را در آورم و يك خواب
راحت بکنم .

- چرا با ترن مسافرت نکردید ؟ گفتید از شیکاگو می آئید ؟
- بله ، از شیکاگو .

- خوب ، می توانستید يك بلیط درجه لوکس قطار بگیری
و تمام راه را تا لوس آنجلس بخوابید . این راه قطارهای خوبی
دارد .

- بخاطر صافه جوئی . من قدری پول دارم و می خواهم قبل
از گیر آوردن يك کار جدید مدتی استراحت بکنم . و ترجیح می دهم
این استراحت را در يك تخت خواب بکنم تا اینکه مجبور به سرپاماندن
باشم .

ارنست پرسید :

- پس من درست حدس زدم ؟

- نه . نزدیك .

- بسیار خوب ، پس شما خودتان کار فرما هستید .

- ببینید ، اجازه بدهید رل بازی نکنیم . من بقدری خسته
هستم که نمیتوانم با شما حدس بازی بکنم .

جان استاین بك

— بسیار خوب، خواهر، بسیار خوب، هر جور که شما بگوئید
هما نظور بازی می کنم.

— پس اجازه بدهید این موضوع را ول کنیم، قبول دارید؟
ارنست گفت:

— میدانید، من از شما خوشم می آید. دلم می خواهد پس
از پایان مدت استراحتتان با هم بیرون برویم و شام را در بیرون
بخوریم.

کامیل گفت:

— خوب، ببینم بعدا چه پیش می آید.
اوهم از ارنست خوشش می آمد. دلش می خواست با او حرف
بزند. ارنست جوابهایی باو میداد که باعث تسکین خاطرش می شد
نرما در حالیکه آنها را تماشا می کرد بچرفهایشان نیز گوش
میداد. در دل خود احساس تحسین عمیقی نسبت به کامیل می کرد.
می خواست از ادامه این کار سردر بیاورد. ناگهان متوجه شد که
چشمانش مثل چشمان خرگوشها باز شده و مژه های بالائی اش قدری
پائین آمده اند.

خانم پریچارد گفت:

— امید وارم که دچار سردرد نشوم. الیوت، ببین آنها چند
عدد قرص مسکن دارند؟

خانم بریدیک بسته از قرصها را برداشت و گفت:

— یک عدد می خواهید؟ قیمتش پنج سنت است.

آقای پریچارد گفت:

— بهتر است شش تا بخرم.

— قیمتشان با مالیات بیست و شش سنت می شود.

خانم پریچارد گفت:

— الیوت، لازم نیست آنقدر بگیری. در چندان يك شیشه
یا نصف تائی دارم.

— بهتر است آنها دست نخورده باقی بمانند.

اتوبوس سرگردان

اوسردردهای زنش را خوب می شناخت . آنها بسیار ناراحت کننده و وحشتناک بودند . این درد صورت او را تغییر شکل میداد و درمواقع شدت او را به نفس نفس زدن ، عرق کردن ، دندان روی هم فشردن و لرزیدن وامی داشت . در این گونه موارد درد تمام يك اطاق و حتی تمام يك خانه را پرمی کرد . بهر کسی که در اطرافش بود سرایت می کرد . آقای پریچارد می توانست سردردهای زنش را حتی از طریق دیوارها هم احساس بکند . می توانست آنها را در تمام بدن خود احساس بکند . دکتر می گفت که کاری از دستش ساخته نیست . در این گونه مواقع آنها کلسیم تزریق می کردند و یا مسکن می دادند . سردردها معمولاً واقعی می آمد که او عصبانی میشد و یا بدون اینکه خودش گناهی داشته باشد وقایع موافق طبعش پیش نمیرفتند . شوهرش می خواست از او مواظبت بکند . این سردردها بنظر میرسید که ساختگی باشند ، ولی اینطور نبودند . آنها حقیقی بودند . هیچ کسی نمی توانست با چنان مهارتی ادای احساس درد را تقلید بکند . آقای پریچارد از آنها بیشتر از هر چیز دیگر میترسید . یکی از آن سخت هایش قادر بود تمام خانه را از هول و هراس بلرزه در آورد . آقای پریچارد احساس می کرد که این سردردها وجدان او هستند ، هر چه هم سعی می کرد نمی توانست این فکر را که آنها در نتیجه گناهان او بوجود آمده اند از مغزش بیرون بکند ، در حالیکه خانم پریچارد نه چیزی گفته و نه عملی از سر زده بود که مبین این موضوع باشد . خانم پریچارد واقعا خیلی شجاع بود . او سعی می کرد فریاد هایش را با گذاشتن بالش بدشانش خفه کند .

آقای پریچارد در تخته خواب زیاد او را اذیت نمی کرد - در حقیقت خیلی بندرت این اتفاق می افتاد . اما او باروش عجیبی احساس شهوت و عدم کنترل خود را با سردردهای زنش کنترل میکرد . این جریان بطور عمیقی در مغزش جا گرفته بود و خودش نمیدانست بچه دلیل . اما دلایلی نیز داشت . جسانور خوئی اش ، شهوتش

جان استاین بک

وعدم خودداری اش دلایل او بودند. او هیچ راهی برای نجات خود نمیدانست. بعضی مواقع حس می کرد که از زنش شدت متنفر است، چون از لحاظ خودش ناراضی بود. هنگامی که زنش دچار سردرد می شد او تمام وقت را در اطاق کارش میماند. و گاهی اوقات حتی ساعتها روی میزش می نشست و به چوبهای قهوه ای رنگ آن خیره میشد درحالیکه تمام بدنش از اثر سردرد زنش میلرزید.

در بدترین نقطه درد، زنش سعی می کرد او را نجات بدهد و ناله می کرد:

— برو سینما. برویش چارلی جانسون. ویسکی بخور. مست بکن. اینجا نمان. برو سینما.

اما این کار غیر ممکن بود. او نمیتوانست. آقای پریچارد شش بسته شفاف قرصهای مسکن را در جیب کتش گذاشت و پرسید:

— می خواهی برای احتیاط دوتا از آنها را همین حالا بخوری؟

— نه، فکر می کنم حال خوب میشود. بعد لبخند زد. لبخندی شجاعانه و دوست داشتنی. میلدرد هنگامی که برای بار اول نام قرص مسکن را شنید بطرف قسمت بقالی رفت و شروع به مطالعه تا بلوی قیمت اجناس که از طرف «اداره تثبیت قیمت ها» صادر شده بود کرد. دهانش داشت تیر می کشید و گلویش متشنج بود. زیر لب آهسته گفت:

— اوه. یا حضرت مسیح. یا حضرت مسیح، آیا باز هم آن درد لعنتی می خواهد شروع بشود؟

میلدرد این سردردها را زیاد باور نمیکرد. او خودش تا بحال دچار درد شدیدی نشده بود، جز دردهای آرام ماهیانه و چند سردرد خستگی آور دردا نشکده. او مادرش را مریض روانی مینامید و حتی بیش از پدرش از آنها میترسید. زمانیکه دختر کوچکی بیش نبود از آنها فرار می کرد و در زیر زمین یا گنجبه خالی اطاق خیاطی

اتوبوس سرگردان

خودش پنهان میشد. و معمولاً از اینجایها نیز بیرون کشیده و به نزد مادرش برده میشد، چون وقتی مادرش دچار سردرد می شد و احتیاج به دوست داشتن و نوازش کردن داشت. میلدرد این سردردها را مثل بلا می دانست و از آنها متنفر بود، و وقتی مادرش دچار آن می شد از او نیز متنفر می گردید.

تا مدتی میلدرد فکر می کرد که این کار تظاهر محض است و حتی حالا با آنکه با مطالعه زیاد فهمیده بود که این درد حقیقی است ولی هنوز فکر می کرد این سردردها اسلحه ای است که مادرش با حيله گری و با بیرحمی تمام از آن استفاده می کند. سردردها برای مادرش واقعا درد آور بودند، ولی آنها در سایر کسان خانه نیز تاثیر کرده و يك وسیله مجازات در دست مادرش گردیده بودند. آنها او و پدرش را وادار باطاعت می کردند. چیزهایی که مورد میل مادرش نبود انجام نمی یافت چون در غیر این صورت سردرد مثل بالای آسمانی نازل میشد. هنگامی که مادر در خانه بود او می دانست که نباید دیرتر از ساعت يك بعد از نصف شب بخانه برود، چون بنا به دلیل کاملاً مطمئنی میدانست که اگر این کار را نکند سردرد بسراغ مادرش خواهد آمد. وقتی مدتی از وقوع يك سردرد می گذشت آدم فراموش می کرد که آنها چقدر ویران کننده هستند. میلدرد فکر می کرد که آنچه مادرش احتیاج دارد يك روانشناس است. برنایس نیز برای معالجه همه کار می کرد ولی این آقای پریچارد بود که او را از رفتن پیش روانشناس منع می کرد. او می گفت که به روانشناس ها اعتقاد ندارد. اما عملاً او نیز بآنها معتقد میشد، چون فوق العاده از سردردها می ترسید، و برای اینکه خودش نیز بتدریج به این سردردها وابسته میشد. آنها در هر حال برای برای او مجوز بودند، برایش مجازات بودند. او بخاطر آنها گناهای مرتکب میشد که به وسیله خود آنها جبران می گردید. او احتیاج به گناه داشت. از این گناهها در زندگی تجارته اش وجود نداشت، چون بعنوان ضرورت منافع صاحبان سهام بیرحمی کنار گذاشته بود و در نتیجه او احتیاج به گناهان شخصی و کفاره های

جان استاین بک

بعضی داشت . او باخشم از عقاید روانشناسان تقبیح می کرد .
رداین موقع میلدرد اجبارا برگشته و بطرف مادرش آمد :

— حالت خوبست ، ماما ؟

رنایس آهسته گفت :

— بله .

— سردرد که نداری ؟

برنایس بالحنی معذرت خواها نه گفت :

— کمی احساس درد کردم و آن مرا ترساند . اگر این روزها

یکی از آن دردها بسرغام بیاید و سفر یا پارا خراب بکنده رگز خودم
را نخواهم بخشید .

میلدرد احساسی ارزشی از ترس نسبت به این زن که مادرش
بود ، نسبت به قدرت او و به بیرحمی او کرد . این عمل مادرش ناخود
آگاهانه بود ، و باید هم اینطور میشد . میلدرد قبلا راجع به این سفر
همه چیز را دیده و شنیده بود . پدرش نمیخواست برود . او می-
خواست مرخصی خود را در خانه بگذراند ، و در واقع در خانه ماندن
هم نبود ، بلکه در ساعات غیر معینی با اداره میرفت و در موقع دلخواه
نیز برمیگشت . باین طریق او مدت مرخصی و استراحتش را
می گذرانید . اما نقشه مسافرت به مکزیک چطور و بوسیله کی طرح شد
معلوم نبود . در این مورد نه میلدرد می دانست و نه پدرش . اما
پدرش بتدریج متقاعد شده بود که این مسافرت نه تنها طرح خودش
است ، بلکه او خانواده اش را بزور باین سفر می برد و با این فکر
خوشحال میشد که رئیس خانواده قلمداد می شود . اما در همه جا مثل
کسی که چیزی گم کرده باشد از این در بسته بسرغ آن در بسته میرفت و
همه کارش بدون اختیار بود . مثل مرغی که برای خود سوراخی پیدا
می کند ، بداخل آن نگاه می کند ، در آنجا کمی دانه می بیند ، از در
وارد می شود — در را می بندد . خوب ، این جا مثل یک لانه است .
تاریک و ساکت است . خوب پس چرا تخم نگذارد ؟ این شوخی خوبی
برای کسانی است که در را باز می گذارند و بی کار خود می روند .

اتوبوس سرگردان

پدرش تقریباً فراموش کرده بود که نمیخواست به مکزیك برود. هردوی آنها، آقا و خانم پریچارد، آن را بخاطر میلدرد انجام میدادند. این سفر برای او خیلی خوب بود و او درد ناشکده زبان اسپانیائی تحصیل می کرد، زبانی که آموختن آن برایش خیلی مشکل بود، همانطور که برای استادانش نیز مشکل بود. مکزیك جائی بود که میشد این زبان را تمرین کرد. مادرش می گفت برای یاد گرفتن يك زبان هیچ راهی بهتر از بکاربردن آن نیست.

میلدرد به صورت دوست داشتنی و معنی دار مادرش چشم دوخته بود و باین سادگی نمیتوانست باور کند که این زن که همه چیز را خودش بوجود آورده است بخواهد آن را از بین ببرد چرا؟ ولی او که داشت این کار را می کرد. او برای خود نقشه ای کشیده بود و مسلم بود که سردردش می خواست شروع بشود. اما هنوز صبر می کرد.

می خواست بجائی برسند که دور از دسترسی به دکتر باشد تا سردردش از رگترین فشار را وارد سازد. باور کردنش مشکل بود. میلدرد فکر نمیکرد که مادرش واقعا دست بچنین عملی بزند ولی جسمی خمیرمانند در سینه اش جا گرفته و بدنش احساس سنگینی می کرد. سردرد فرامیرسید و او نیز بخوبی آن را می دانست. میلدرد به کامیل حسادت می کرد.

او فکر می کرد که کامیل يك خانه بدوش است و مشکلات برای اشخاص خانه بدوش بر راحتی قابل تحمل هستند. آنها نه احساس وجدان می کنند و نه احساس فقدان. هیچ چیز ندارند جز يك خودپسندی فوق العاده عجیب و واکنش دار. آنها می توانند با همه کسی به بستر بروند. کامیل هر وقت می خواست همینکار را می کرد بدون اینکه بخواهد دوباره همبسترش بشناسد یا مجبور به احساس فقدان و نارضائی درباره آن باشد. میلدرد راه کامیل را باین طریق مشخص می کرد و آرزو می کرد که کاش او هم باین راه می رفت و میدانست که نمیتواند. نمیتواند چون مادرش در برابرش ایستاده است. فکرهای ناراحت کننده ای به مغزش رسوخ می کردند. اگر فقط مادرش میمرد زندگیش چقدر آسانتر میشد. او می توانست جائی كوچك و نا آشنا برای

جان استاین بك

زندگی کردن انتخاب بکند . با سمعیت تمام سعی کرد این افکار را دور براند . با لحنی مقید بادب بخود گفت: «چه تفکر کشف وزشتی». اما این رویائی بود که همیشه بسراغش می آمد.

ازینجمله جلوئی بیرون را نگاه کرد. جوشی در گذاشتن کلنك و بیل بداخل اتوبوس كمك کرده بود و اکنون طناب را که روغنی بود می گذاشت ، و روغنها روی شلوارش لکه های قهوه ای شکلاتی رنگی به وجود می آوردند و او سعی می کرد این لکه ها را با دستمال پاک بکند. میلدردانندیشید: «بچه بیچاره. شاید تنها لباسش باشد» خواست برود و باو بگوید بآنها دست نزند که جوشی بطرف پمپ بنزین رفته و قدری بنزین روی دستمالش ریخت و آن را سرعت روی لکه ها مالید.

و خو آن صدا کرد:

— همه بیا یند .

جاده‌ای که از خم رودخانه سان یزیدرو دور میزد یک جاده بسیار قدیمی بود ، ولی هیچ کس نمیدانست که چند سال قدمت دارد . آن حقیقت داشت که سابقا دلیجان‌ها و مردان اسب سوار از آن استفاده می‌کردند . در فصول خشک گله‌گاوها از طریق آن بطرف رودخانه می‌رفتند. آنها در آنجا می‌توانستند در مدت گرمای روز در زیر بیدها دراز کشیده و از گودالهای کنده شده در بستر رودخانه آب بخورند . جاده قدیمی یک راه ساده ناحیه‌ای بود که روی آن بدون آنکه علائمی از کشت و زرع باشد فقط رد چرخ‌گاریها و جای سم اسبها دیده میشد . در تابستان ، هنگامی که دلیجانی از آنجا می‌گذشت توده‌ای ابرمانند از گرد و خاک برپا میشد، و در زمستان در زیر پای اسبان گل‌خمیرمانندی بوجود می‌آمد ، تا اینکه بتدریج از رفت و آمد در آن راه کاسته شد و آنجا در درجه بی‌اهمیت‌تری قرار گرفت و این امر باعث آن گردید که در زمستان دریاچه‌ای طویل و گاهی نیز عمیق از آبهای راکد در آنجا بوجود آید

جان استاین بك

سپس مردانی با گاو آهن ها فرا رسیدند و گودالهایی در هر گوشه و کنار بوجود آوردند ، و بسوی جاده خاگریزی کردند . و در اثر همین کارها زراعت رونق گرفت و گله داری بقدری ارزشمند شد که صاحبان ثروت مسیر جاده برای حفظ گله های خود در زمنا رعشان راسیم کشیدند تا آنها را از گله های سیاردیگران جدا سازند .

سیم ها در روی زمین بوسیله تیرهای چوبی قرمز رنگی شش متر به شش متر نصب گردیده بودند و در بالای همه آنها يك رشته سیم خاردار کشیده شده بود . سیم ها در زیر آفتاب و باران قرار گرفتند و وزنك زدند و تیرهای چوبی قرمز برنك های خاكستری روشن و سبز - خاكستری درآمدند و در خود چوبها گلشنك ها روئیدند و در قسمت های سایه دار آن خزها سر بر آوردند .

آدم در ضمن قدم زدن باشعارهایی روبرو می شد که روی تیرها نصب گردیده بود . این شعارها که روی تابلو ها نوشته بود از این قبیل بود : «توبه کنید . زیرا روز رستاخیز نزدیک است» «گناهکار ، بسوی خدا بیا» - «وقت دارد از دست می رود» - «که انسان از درستی نفع خواهد برد...» - «بسوی مسیح بیا» و روی بعضی ها نیز آگهی های تبلیغاتی یا چیزهای دیگری نوشته بود «محصولات جی Jay - «سیروس نوبل» ، «ویسکی دكتر» - «مغازة دو چرخه سازی سانین یورو» . و اکنون تمام این تابلوها در مقابل هوازنك زده بودند . هر قدر که مزارع کمتر برای چراگاه و بیشتر برای کاشتن گندم و چاودار و جو استفاده میشد ، همانقدر نیز کشاورزان علفهای هرزه ، شلغم ها ، خردل های زرد ، خشخاشها و بته خاوها و شیر گیاهها را از مزارعشان در آورده و آنها را در گودالهای کنار جاده می ریختند . شلغم ها در اواخر بهار ارتفاعی باندازه يك متر و نیم پیدا می کردند ، و توکاهای بال قرمز لانه های خودشان را در زیر گلهای زرد می ساختند ، و در گودالهای پر آب تره تیزكها ریشه می دوانیدند . گودالهای کناره جاده در زیر توده های بلند علفهای هرزه لانهای برای راسو - ها و سوسمارهای آبی درخشنده و جای آبشخوری برای پرندگان در شب می شدند . در بهاران چكاو كهها تمام صبح را روی سیم های قدیمی

اتوبوس سرگردان

نشسته و آوازهای سوت مانند خودشان را سر میدادند و کبوترهای وحشی عصرهای برگریزان یائیز دهها میل پهلو پهلو هم روی سیم خاردار نشسته و طنین صدایشان با يك كشش سوت مانند افقهای دور را در می نوردید. عصرها بازهای شب بالای گودالها بیرواز درآمده و در جستجوی شکار بر می آمدند، و آنگاه بعد از رسیدن تاریکی جفدهای صحرایی بصیدخروگوش می پرداختند، و وقتی در آن حوالی گاوی مریض میشد کرسهای بزرگ و زشت روی سیمهای قدیمی نشسته و انتظار مرگ او را می کشیدند. اکنون دیگر جاده تقریباً خالی شده بود و فقط چند خانواده که دارای مزارعی بودند و نمیتوانستند با هیچ طریق دیگری امرار معاش بکنند باقی مانده بودند. زمانی در اینجا اجاره داری های کوچک رواج زیاد داشت و خود اجاره کنندگان نیز در نزدیک زمین های خودشان زندگی می کردند، بطوریکه مزارعشان در پشت سروکرت های سبز یکاریهاشان درز بین پنجره اطاقشان قرار داشتند. اما حالا زمین های بی مستاجر دراز بدراز کنار هم خوابیده و فقط خانه هایی کوچک و طویلله هایی قدیمی بدون پنجره و خاکستری رنگ باقی مانده بودند.

با نزدیک شدن صبح توده ابرها از جنوب غربی بشتاب جلو آمده و بهمدیگر می پیوستند. این يك قانون است که طولانی شدن آما دگی ابرها، ادامه باران شدیدی را بدنبال دارد. اما ابرها هنوز آماده نشده بودند. هنوز قسمتهائی از آسمان آبی بود و گاهی نیز روشنائی خیره کننده آفتاب بروی زمین نورافشانی می کرد. یکبار نیز ابری باریک و درازا نوآخورشید را به باریکهای مستقیم طویلی قطع داد. خوآن مجبور بود در شاهراه قدری بعقب برگردد تا به نقطه ورودی جاده قدیمی برسد. او قبل از آنکه بآنجا بیچد، اتوبوس را متوقف ساخت و پیاده شد و قدم زنان جلو رفت. گل و لای گریس مانند را در زیر پاهاش حس می کرد و در وجود خود احساس نوعی خوشی می کرد. او گله داخل ماشینش را واداره گرفتن تصمیمی کرده بود که خودش هیچ علاقه ای نسبت بآن نداشت. و اکنون تقریباً

جان استاین بك

احساس نوعی بدخواهی هم می کرد . آنها این راه را انتخاب کرده بودند و امکان داشت راه خوبی هم باشد . او در خود احساس خوشی روزهای تعطیلی را می کرد. آنها خودشان این راه را می خواستند و حالا باید تحملش هم بکنند . دلش می خواست عکس العمل آنها را در مقابل از حرکت ایستادن احتمالی اتوبوس ببیند . با پنجه کفشش گل و شن ها را بهم آمیخت و بعد بطرف اتوبوس برگشت . در این فکر بود که الان آلیس دارد چه کار می کند . اما خودش هم خوب می دانست که او مشغول چه کاری است . اگر خودش عمداً اتوبوس را خراب می کرد - امکان داشت پیاده راه بیافتد و دیگر هرگز بازنگردد. از این تصور فرار نوعی احساس خوشحالی کرد . هنگامی که بار دیگر سوار اتوبوس گردید صورتش از خوشی گل انداخته بود و با لحنی شادمانه گفت :

- نمیدانم که آیا می توانیم از آنجا بگذریم یا نه.

مسافری از این دودلی او کمی عصبانی بودند.

آنها دسته دسته دور هم نشسته و درباره اینکه چگونه می توانستند جلو بروند گفتگو می کردند . هر يك از آنها احساس می کرد که خوان تنها وسیله ارتباطشان با وضعیت عادی است ، ولی اگر می دانستند که در مغزا چه می گذرد بسیار بیمناک می شدند . خوشحالی فوق العاده ای در درون خوان موج میزد . بوسیله اهرم در را بست و قبل از اینکه موتور را در دنده گذاشته و اتوبوس بطرف جاده خاکی برگرداند پای خود را دو مرتبه روی پدال گاز فشار داد تا موتور کاملاً بجریان بیافتد .

اکنون ابرها تقریباً در حال انفجار بودند . خوان این را می دانست . او می توانست آغاز بارش را در غرب ببیند . باران آغاز می شد و بار دیگر سیلابهای زیادی در توی دره برآه می افتاد. روشنائی هوا که برنگ خاکستری فلزی درآمده بود حکایت از باران وحشتناکی میکرد .

وان برآنت با خوشی گفت :

اتوبوس سرگردان

- باران می آید .

خوآن گفت :

- چنین پیداست .

واتوبوس رابه توی جاده برگرداند . لاستیکها کاملاً خوب بودند ولی وقتی اتوبوس وارد جاده شد توانست لغزیدن آهسته آنها را درگل گریس مانند حس بکند وعقب آن کمی به یکطرف مایل شد . اما بعد سرجای خود قرارگرفت وآرام وسنگین در طول جاده شروع به پیشروی کرد . خوآن موتوررا دردنده دوگذاشت . شاید مجبور میشد تمام بقیه راه را با همین وضع پیش برود . آقای پریچارد با صدائی بلندتر از صدای موتور پرسید :

- این راه چقدر طول می کشد ؟

خوآن گفت :

- نمیدانم ، تا بحال باینجاها نیامده ام . می گویند پانزده الی هفده میل میباشد .

بعد روی رل خم شد ونگاههایش را از جاده برگرفت وبه باکره «گوادالویه» که در جای مقدسش بر بالای جمعبه وسایل قرار داشت دوخت . خوآن شخص زیاد مذهبی نبود . او به قدرت باکره همانقدر اعتقاد داشت که بچه کوچکی به قدرت عمویش دارد . آن يك عروسك ، يك الهه ، يك چیز خوش بمن ويك خوشاوند بود . مادر خوآن - که زنی ایرلندی بود - با خانواده باکره ازدواج کرده بود و همانطور که مادر ومادر بزرگ شوهرش را پذیرفته بود او را نیز قبول کرده بود و «گوادالویه» خانواده اوواله او شده بود .

خوآن با این خانم دامن گشاد که در زیر هلال قرار داشت بزرگ شده بود . در بچگی هر کجا می رفت الهه هم با او بود - در رختخواب برای نظارت رویاهایش ، در آشپزخانه برای مراقبت از غذاها ، در سرسرای خانه برای جلوگیری از خروج او و در کنار در « زاگوان » برای شنیدن صدای بازیش در خیابان . او در نمازخانه قشنگش در کلیسا ، در کلاس درس مدرسه با خوآن بود .

جان استاین بک

ولی گویا همه این‌ها نیز کافی نبود و خوان مدال طلائی کوچکی که تصویر آن رویش حک شده بود بسا زنجیری طلائی بگرددش می‌آویخت. خوان می‌توانست از دست مراقبت‌های پدر یا مادر یا برادر-هایش فرار بکند ولی با کره سیاهرنگ همیشه با او بود. گاهی ممکن بود تمام افراد خانواده‌اش فریب بخورند یا گمراه بشوند و یا دروغ‌های او را باور بکنند، ولی گوادالوپه در هر حال از همه چیز با خبر بود. خوان همه چیز را باو اعتراف می‌کرد، و این کار نیز فقط یک انجام وظیفه بود چون او خودش از همه چیز خود بخود مطلع می‌شد. این عمل خوان بیش از آنکه دلیل کار بخصوصی باشد گزارش کارهایی بود که انجام داده بود و این عمل نیز احمقانه بود، چون با کره از دلایل و محرک کارها نیز اطلاع داشت. صورت با کره حالت و تائید بخصوصی داشت. نیم تبسمی بر گوشه لبانش داشت که گوئی سر آغاز یک خنده بلند می‌بود. او نه تنها از همه چیز اطلاع داشت بلکه سرگرم کننده هم بود. وقتی که میشد حالت صورت او را به همه چیز شبیه کرد، پس گناهان دوران کودکی نیز از طرف او بخشیده شده و بچه‌ها استحقاق رفتن به جهنم را نداشتند.

بدین جهت خوان از دوران بچگی او را سخت دوست داشته و باو اعتماد پیدا کرده بود. پدرش نیز می‌گفت که این الهه در همه جا پشتیبان مکزیک‌هاست. هنگامی که خوان بچه‌های آلمانی یا آمریکائی را درخیا با آنها می‌دید می‌دانست که با کره کوچکترین توجهی نسبت با آنها ندارد، چون آنها مکزیک‌ی نبودند. وقتی باین حقیقت این قسمت را بیفزائید که خوان او را با عقلش دوست نمیدانست بلکه با تمام احساسش قبولش می‌کرد، آنوقت می‌توانید طرز تلقی او را نسبت به «خانم گوادالوپه ما» دریا بید.

اتوبوس در طول جاده گلی خیلی آهسته پیش می‌رفت و رد چرخ‌های عمیقی از خود بجا می‌گذاشت. و خوان دوباره چشمانش را به با کره دوخت و در فکرش باو گفت: «تو میدانی که من هیچ وقت خوشحال

اتوبوس سرگردان

نبوده‌ام و نیز گذشته از احساس وظیفه، برای من طبیعی نیست که در میان دومی که خودم کار گذاشته‌ام بمانم، حالامی‌خواهم گرفتن تصمیمی را بعهده تو بگذارم. من نمیتوانم مسئولیت فرار از زخم و شغل کوچکم را بعهده بگیرم. زمانیکه جوانتر بودم، می‌توانستم دست بچنین کاری بزنم ولی اکنون در گرفتن تصمیم سست و ضعیف هستم. بدین جهت این عمل را بعهده تومی‌گذارم. من در این جاده باراده خودم راه نمی‌روم. من در این راه مجبور با اجرای اراده این اشخاص شده‌ام که جز اجراء خواستهای خود توجهی به خواسته یا سلامتی یا شادمانی من ندارند. فکرمی‌کنم حتی آنها مرا نمی‌بینند و من برایشان فقط «شخصی» هستم که آنها را بمقصدشان می‌برم. من پیشنهاد کردم که آنها را برگردانم. توهم حرفهای مرا شنیدی. بنابراین من این تصمیم را بعهده تو می‌گذارم و خودم نیز از تصمیمت مطلع خواهم شد. اگر اتوبوس طوری از کار بیافتد که من برای درست کردنش مجبور بدور شدن باشم، این کار را خواهم کرد و اگر احتیاط‌های معمولی باعث سالم ماندن اتوبوس در طول این جاده گردد این احتیاط‌ها را هم مرعی خواهم داشت. اما از تومی‌خواهم فرصتی نصیب من سازی که بتوانم اتوبوس را تا میله‌ها توی گل فرو بنشانم، یا آن که در بیرون از جاده توی گودالی بیا اندازم، یعنی در جاهائیکه کاری از دستمان بر نیاید. اگر یکی از این اتفاقات رخ داد من خواهم دانست تو عملی را که می‌خواهم بکنم تصویب کرده‌ای. آنوقت من فرار خواهم کرد و این اشخاص می‌توانند خودشان از خودشان مواظبت کنند. من فرار خواهم کرد و ناپدید خواهم گردید، و دیگر هرگز بسوی آلیس باز نخواهم گشت. این زندگی دوران پیری را مثل یک زیر پیراهن دور خواهم انداخت. حالا تمام این چیزها بسته به تصمیم توست «آنکاه در برابر باکره سری فرود آورد و لبخندی زد، و لبخند کوچکی نیز بر لبان باکره وجود داشت. باکره خوب می‌دانست که چه اتفاقی می‌خواهد بیافتد، اما البته هنوز راهی برای کشف آن وجود نداشت. خوآن نمیتوانست بدون مجوز فرار بکند. او باید

جان استاین بک

موافقت با کره را بدست می آورد . همه چیز به گوادالوپه بسته بود ، اگر او واقعا حس می کرد که بازگشت خوآن بسوی آلیس لازم است جاده را هموار می کرد و اتوبوس را سالم به مقصد میرساند و در این حال خوآن نیز می فهمید که همین زندگی موجود برایش مقدر شده است.

خوآن نفسی حاکی از هیجان از اعماق قلبش بیرون داد. چشمانش برق میزدند . میلدردمی توانست صورت او را در آئینه ببیند، و تعجب می کرد که خوآن از چه چیز این قدر خوشحال شده است که صورتش باین خندانی است. می اندیشید که او یک مرد واقعی است ، مردی با جاذبه کامل مردانه . از آن مردانی است که یک زن بدون نقص می خواهد در اختیار داشته باشد ، زیرا او از آن مردانی است که حتی نمی خواهد از زن جدا بماند . او با جاذبه جنسی اش برای هر زنی کفایت می کند و دیگر احتیاجی بذكر آنها ندارد . او می تواند هر چیز دلخواهش را از آنها بخواهد . تنفرو بیناری از وجود میلدرد رخت بسته و بار دیگر احساس خوشی میکرد .

مادرش داشت نامه دیگری در مغزش می نوشت: « ما الان داریم روی یک جاده گلی که از همه جا میل ها فاصله دارد پیش میرویم و حتی را ننده نیز جاده را نمی شناسد . هر لحظه امکان دارد اتفاق تازه ای بیافتد. در دو راه دورمان حتی یک خانه هم دیده نمیشود و باران می خواهد شروع بشود» باران کم کم شروع میشد ، اما نه مثل رگبارهای ناگهانی صبح ، بلکه بارانی سنگین ، موثر ، پر صدا و کاری که در عرض یک ساعت همه جا را پر آب می کرد . یاد اصلا نمی وزید و بدین جهت قطرات باران مستقیم و بدون انحراف بزمین میرسیدند. اتوبوس صدای هیزی کرد و در روی جاده مسطح بآب زد . خوآن هنگامی که چرخهای جلو را کمی برگرداند توانست لغزیدن عقب اتوبوس را احساس بکند.

صدای وان برآنت برخاست:

- زنجیر دارید؟

اتوبوس سرگردان

خوان با خوشی گفت:

— نه ، از جنك تا بحال موفق بخریدن زنجیر نشده ام .

— من فکر نمی کنم تو باین بی احتیاطی دست بزنی . روی جاده هموار مانعی ندارد ولی بزودی مجبور به بالا رفتن از تپه خواهیم شد .

بعد رو به مسافرین کرده و در حالیکه بطرف کوههای مشرق که پیچ در پیچ بالا رفته بودند اشاره می نمود فریاد زد:

— در آنجا رودخانه از پائین يك یرتگاه عبور می کند و جاده نیز از کنار همین یرتگاه می گذرد . من فکر نمیکنم که بتوانیم از آنجا بگذریم .

آن روز صبح برای جوشی روزی بود پراز کشمکش و ناراحتی . هر چند که در زندگی او لحظات قابل توجه زیاد نبودند ، ولی این روز داشت در میان آن ها جای مشخصی بدست می آورد . بدنش داشت از هیجان می سوخت و وجودش مملو از عصاره شهوت و بلوغ می گردید . ساعات بیدار شدن و خوابیدن او با يك هدف تعیین می گردید و آنهم خوابیدن تا آخرین درجه ممکن . ولی در مقابل يك انگیزه مفید و اکنشش بقدری ناجور بود که گاهی خود را مانند توله سگی که از شدت شهوت دیوانه شده باشد می دید و آنگاه بعد از این احساس خیالات و تصورات عاطفی بر مغزش حاکم می شدند و با فریادهای بلند خود را محکوم می کرد . پس از آن خودش را تنها حس می کرد ، و احساس می نمود که تنها گناهکار بزرگ دنیا اومی باشد . او با مداهنه چایلوسی واری خودداری خوان و سایر مردان را تحسین می کرد .

از موقعی که کامیل را دیده بود تمام وجودش و تمام مغزش او را طلب می کردند ، و این آرزو از تصورات شهوانی و تحریك آور شروع شده و برویاهای ازدواج و زندگی با او منتهی گردیده بود . لحظه ای حس می کرد که کافی است فقط جلو برود و از او درخواست بکند ، ولی وقتی متوجه نگاههای کامیل میشد از شدت دست پاچگی لرزه ای

جان استاین بك

بر اندامش می افتاد.

این بار نیز سعی کرده بود جایش را طوری انتخاب بکند که بتواند بدون جلب توجه کسی او را خوب تماشا بکند ولی باز هم شکست خورده بود. درجائی که نشسته بود باز هم فقط پشت سر او را می دید ولی در عوض نیمرخ نرم باخوبی دیده میشد. و با همین نگاهها بود که توجهش معطوف به نرم گردید، و با علم بوجود این توجه نفس عمیقی از ته دل برکشید. او همان نرمای سابق نبود، جوشی می دانست که او آرایش کرده است، چون از جاییکه نشسته بود می توانست مداد ابرو و رولب او را ببیند، اما تنها آرایش نبود که باعث تند شدن جریان گرم خون در رگهایش شده بود، بلکه حس میکرد که اصلا خود نرمای عوض شده است، يك نوع زرنگی در قیافه او خوانده میشد که سابقا وجود نداشت. احساسات وحشی و شهوانی در درون جوشی بزمزمه برخواستند. اگر آنطور که از ته دل میخواست نمیتوانست به کامیل دست یابد، امکان داشت نرمای را بسوی خود بکشاند. او آنقدر که از الهه کامیل میترسید از نرمای هر اسان نبود. نا خود آگاهانه شروع بکشیدن نقشه برای بدام انداختن و تجاوز باو کرد. يك جوش چرکدار جدید درست در کنار گوش چپش قد بر میافراشت. او بی اراده آنرا خراشید و مایع گرمی از گوشت لکه دار گونه اش سرازیر گردید. پنهانی به ناخن انگشتش که باعث این کار شده بود نگاه کرد و آن را در جیبش فرو برده و پاك نمود. صورتش خونی شده بود. دستمالش را بیرون آورد و آن را روی گونه اش گذاشت.

آقای پریچارد از گفتگوهای که با ارنست کرده بود احساس ناراحتی می کرد. يك رنج درونی وجودش را می خورد و با او اجازه استراحت نمیداد. سعی می کرد در این باره بخودش بخندد. تمام روشهای معمولی را برای دور انداختن این افکار ناخوش کرده بود ولی هیچکدام فایده ای نداشتند.

ارنست هورتن به آقای پریچارد گفته بود که نقشه آنهایك

اتوبوس سرگردان

باج سمیل است . او تقریباً با این حرف نشان داده بود که به آقای الیوت پریچارد اعتماد ندارد و او ممکن است طرحها را بدزدد . این موضوع ابتداء باعث خشم آقای پریچارد — مرد معتبر و با شهرت گردید ، ولی بعد اندیشید: «درست است که من در انجمن خودمان شهرت و اعتبار دارم ولی در اینجا هیچ چیز ندارم و کاملاً تنها هستم . این مرد فکر می کند که من يك كلاهبر دارم . نمیتوانم او را پهلوی چارلی جانسون بفرستم ، چون با آن افکار نادرستی که چارلی دارد همه چیز را خواهد دزدید » . این موضوع آقای پریچارد را سخت رنج میداد . ارنست هورتن حتی از این هم تجاوز کرده و با گفته هایش معلوم نموده بود که آقای پریچارد را از آن نوع مردانی می داند که با بلوندها به يك آپارتمان میروند ، در صورتیکه او در تمام عمرش هرگز از این کارها نکرده بود . او مجبور بود به ارنست هورتن ثابت بکند که قضاوتش بسیار نادرست می باشد . اما چگونه می توانست این کار را بکند ؟ آقای پریچارد دستش را به پشت صندلی اش گذاشته بود و فکر می کرد . ارنست نیز در صندلی عقب او تنهانشته بود . اتوبوس بادنده دوپیش می رفت و بدنه زوار در رفته اش با سرو صدا تکان می خورد . فقط يك راه وجود داشت — به ارنست هورتن يك پیشنهاد ساده و درستکارانه بکند تا او بفهمد که آقای پریچارد كلاهبردار نیست . يك فکر مبهم دوباره بمغزش هجوم آورد . تنه اش را روی صندلی چرخاند و گفت:

— من به کاریکه که کمپانی شما در مورد عقاید و ایده های جدید انجام میدهد علاقمند شده ام .

ارنست با تفریح چشمش را باو دوخت . یارو چیزی می — خواهد . فکر کرد که این پیرپسرمی خواهد سرش را شیره بمالد . رئیس نیز مثل آقای پریچارد بود . او کنفرانسهای خود را شب ها در اداره تشکیل می داد و در فاحشه خانه ها ختمش می کرد و همیشه نیز تعجب می کرد که چگونه از آنجاها سر در آورده است . ارنست گفت:

جان استاین بك

— ما همبستگی‌های زیادی با هم داریم.

آقای پریچارد گفت:

— این ایده چیزی بیش از آنچه خود من نیز داشتم نیست

این همان چیزی است که بمغز من هم خطور کرده بود. اگر بخواهید می‌توانید از این ایده استفاده کرده و نفع ببرید.

ارنست بدون اظهار نظر منتظر بود.

آقای پریچارد ادامه داد:

— دگمه سردست‌ها را در نظر بگیرید. من همیشه سر آستین

و دگمه سردست‌های فرانسوی استعمال می‌کنم. ولی آدم مجبور است دگمه

سردست را یکبار بزند — خوب، اما وقتی می‌خواهید پیراهنتان

را در آورید باید آنها را باز کنید و اگر بخواهید آستین‌هایتان بالا

بزنید باز هم مجبور هستید آنها را باز کنید. البته خیلی راحت می‌شود

قبل از پوشیدن پیراهن دگمه سردست‌ها را زد، ولی در این حال نیز

دست‌هایتان داخل آستین نمی‌روند، و وقتی هم که پیراهن را بتن

دارید بستن دگمه سردست‌ها بسیار مشکل است. می‌فهمید چه می‌گویم؟

— نوعی از آنها هستند که با هم جفت می‌شوند

— بله، اما رایج نیستند. خیلی احتمال دارد که شما همیشه

يك قسمت آنها را در جایی بگذارید یا گمش بکنید.

اتوبوس لحظه‌ای ایستاد، آنگاه خوان آن را در دنده يك

گذاشت و سرعت حرکت کرد. صدای ناهنجاری بگوش رسید که مثل

صدای افتادن در يك گودال بود و دومین صدایی که شنیده شد طنینی

مانند ترکیدن چرخ‌های اتوبوس داشت. حرکت اتوبوس آهسته شد. باران

بسا سنگینی تمام روی سقف ماشین ضرب گرفته بود. برف پاك كن

روی شیشه جرجر می‌کرد

آقای پریچارد به پشت تکیه داد و آستینش را بالا زد و دگمه

سردست طلایی نقش دارش نمایان گردید.

— حالا تصور بکنید، بجای دگمه سردست یا میله سردست در

اینجا يك فنر بود. هنگامی که آدم آستینش را بالا می‌زد فنر باز می‌شد

اتوبوس سرگردان

و آستین با سانی بالا می رفت و بعد از شستن دست‌ها آستین‌ها پائین آورده میشد و فنر نیز سر جای خود بازمی گشت.

از نزدیک بصورت ارنست خیره شد.

— اما جنسش چی؟ فنر باید از فولاد باشد و گرنه دوام نمی آورد.

آقای پریچارد با اشتیاق گفت:

— فکر آن راهم کرده ام. در انواع ارزانترهایش می توانیم از آب نقره یا آب طلا استفاده کنیم، اما گرانترها از طلا یا پلاتین اصل ساخته می شوند. می توانیم فنر را در توی یک لوله کوچک جا بدهیم بطوریکه وقتی آستین در میچ باشد فنر کوچک در توی لوله کاملاً مخفی گردد.

ارنست سرش را بعلامت تائید قدری پائین آورد و گفت:

— بله، بله آقا، چیز جالبی بنظر می آید.

— این ابتکار را در اختیار شما می گذارم. هر کاری دلتان می خواهد می توانید بکنید.
ارنست گفت:

— کمپانی ما چیزهای دیگری میسازد. اما شاید — شاید بتوانم در این باره با آنها حرف بزنم. پرفروش ترین اشیاء مردانه در دنیا — فکر می کنم، تیغ ریش تراشی و یا بطور کلی وسائل ریش تراشی، خود نویس، مداد و وسایل تزئینی شخصی می باشد. مردانی هستند که در عرض سال یک خط چین نمی نویسند ولی هر روز یک خود نویس مزخرف پانزده دلاری می خرند. و اشیاء تزئینی؛ بله آقا، ممکن است بدرد بخورد. اگر آنها این عقیده را بدرد بخور تشخیص دادند شما در عوض چه می خواهید؟

— هیچ چیز. مطلقاً هیچ چیز. آن مال شماست. من دلم می خواهد به اشخاص جوانی که میل دارند پیش بروند و ترقی بکنند کمک نمایم.

او دوباره در خود احساس خوشی می کرد. اما تصور اینکه این

جان استاین بک

ابتکار بگیرد و خوب فروش برود اورا ناراحت می کرد . تصور اینکه يك میلیون دلار سود از این کار حاصل شود و تصورا اینکه اما او هیچ کدام از آن ها را بر زبان نیاورد و هنوز سر قولش باقی بود . قول او سند او بود . اگر ارنست می خواست قدردانی بکند ، مربوط به خودش بود .

تکرار کرد :

— من از این کار کوچکترین چیزی نمیخواهم .
ارنست يك دفترچه یادداشت از جیبش بیرون آورد ، روی آن چیزی نوشت و صفحه را پاره کرد و گفت :

— این عمل خیرخواهی شما را میسرساند . البته در این قبیل چیزها من مجبورم سند داشته باشم . اگر به هالیوود رسیدید و وقت اضافی داشتید بمن تلفن بنماید تا يك مقدار دیگر باهم صحبت کنیم . شاید بتوانیم با توافق هم کاری بکنیم .

موقعیکه این حرفها را می زد چشمانش را در اطراف گشتی داد . آن ها لحظه ای روی خانم پریچارد توقف کردند ، سپس باردیگر آهسته بصورت آقای پریچارد خزیدند و آهسته گفت :

— آلوها آرمس ، همپستد . شماره ۳۲۵۵ ، آپارتمان ۱۲B .
آقای پریچارد قدری سرخ شد ، کیفش را بیرون آورد و کاغذ آدرس را توی آن در داخل آسترش گذاشت . او احتیاج به نگاهداری آن نداشت . می توانست بمحض پیدا کردن اولین فرصت دورش بیاندازد ، چون حافظه اش بسیار خوب بود . سالها طول می کشید تا يك شماره تلفن را فراموش بکند . باروش مخصوص خودش شروع به حفظ کردن آن کرد . سه و دومی شود پنج و خود پنج نیز دو مرتبه تکرار می گردد . و اما همپستد ، همپ Hemp یعنی کنف یا طناب زرد ، و بقیه اش هم خود بخود در یادش می ماند . او تا بحال از صدها حیله شبیه این استفاده کرده بود . کنف زرد ، کنف بلوند . انگشتانش برای دور انداختن کاغذ خارش برداشتند . بعضی مواقع بر نایس کیفش را برای انجام کاری بررسی می کرد . البته خود آقای پریچارد باومی گفت آن کار را بکند . و حالا خط را در دروش

اتوبوس سرگردان

احساس می‌کرد- احساس نکبت باری بود که به يك دزد سروصدا
براه انداخته میمانست.

در این موقع روبزنش کرد و گفت:

— حالت خوب است ، دختر کوچولو؟

— بله . فکرمی‌کنم در مبارزه با سردرد پیروز شدم . فقط

بخودم گفتم: «نخواهم گذاشت بر من پیروز شود . اجازه نخواهم داد که
مرخصی شوهر عزیزم را از بین ببرد»
— خوشحالم.

خانم پریچارد ادامه داد:

— عزیزم ، این ابتکارات از کجا به مغز مردهامیآید؟

— اوه ، آنها یادم الهام می‌شوند. من با دیدن آن پیراهن

تازه با سوراخ دگمه‌های کوچک باین فکرافتادم و چند روز بود آن
را در مغز حلاجی می‌کردم تا اینکه مجبور شدم کسی را بکمک بخوانم
زنش لبخندی زد و گفت:

— فکرمی‌کنم تو آدم خیلی خوبی هستی.

و آقای پریچارد بطرفش برگشت و دستش را روی زانوی او

گذاشت و کمی آن را فشار داد. خانم پریچارد نیز با شوخی روی دست
اوزد و او فوراً دستش را عقب کشید.

نرما داشت با کامیل حرف می‌زد و سرش را بقدری برگردانده

بود که دهانش تقریباً نزدیک گوش او قرار گرفته بود . او با حداکثر

تلاش سعی می‌کرد آهسته حرف بزند ، چون می‌دانست که جوشی

می‌خواهد حرفهایشان را بشنود . اواز نگاههای جوشی با خبر بود

و از يك لحاظ این نگاه‌ها او را خوشحال می‌کردند . در تمام عمرش

مثل حالا اینقدر بخودش اعتماد نداشته بود.

— من واقعا هیچ فامیلی - یا چیزی، شبیه فامیل ندارم.

او داشت عقده‌های درونش را پیش کامیل بیرون می‌ریخت و

تمام زندگیش را برای او تعریف میکرد . او می‌خواست کامیل

همه چیزش را بداند ، هم وضعی را که امروز صبح داشت و هم وضعی

جان استاین بک

را که حالا دارد ، و با این عمل کامیل را فامیل خود کرده و این زیبارو و این مخلوق مورد اطمینان را بخودش مربوط میساخت .

— هنگامی که آدم تنهاست اعمال مضحکی ازش سر می زند .

من عادت داشتم به مردم دروغ بگویم . چیزهایی را بخودم نسبت میدادم . من — من چیزهایی می گفتم و ادعا می کردم که این چیزها حقیقت دارند . میدانی چه کار می کردم ؟ تجسم می کردم که يك هنرپیشه مشهور سینما شوهرم می باشد .

این حرف ازدهانش پریده بود . نمیخواست تا این حد جلو برود . سرخ شد نمیبایست این حرفها را می زد . با این عمل شخصیت آقای گیبیل را پائین آورده بود . اما وقتی بیشتر درباره این موضوع فکر کرد عقیده اش را تغییر داد . او تمام احساسات قبلی را که نسبت به آقای گیبیل داشت از دست داده بود و این احساسات اکنون بسوی کامیل میل کرده بودند . از فهمیدن این موضوع تکان خورد . پیش خود فکر کرد که چقدر بی وفاست .

بعد توضیح داد :

— این کارها مال آدمهائی است که نه فامیل دارند و نه دوست . فکر می کنم اگر کسی آنها را نداشته باشد چنین افکاری در مغزش بوجود می آید . اما حالا ، اگر بتوانیم آیارتمانی با هم بگیریم دیگر هرگز از این جملیات نخواهم کرد .

در این موقع کامیل صورتش را برگردانده بود و نتوانست برهنگی و سادگی و بی دفاعی او را در چشمانش ببیند . کامیل اندیشید : « او ، ای برادر روحانی ! برای چه اکنون خودم را گرفتار این کار می کنم ؟ دارم خود بخود صاحب بچه می شوم و رفته رفته این کار گرفتارم می کند . چگونه این اتفاق افتاد ؟ حالا می خواهم او را از نو بوجود بیاورم و زندگی بدهم ولی در يك لحظه كوچك تاب تحمل جهنم خارج را نیاورم و در درون خود بقدری عمیق غوطه ور گشوم که دیگر نتوانم بیرون بیایم . اگر لورین با آن مرد تبلیغاتی بهم بنزد و ما بتوانیم دوباره با هم باشیم . آنوقت با این یکی چه کار خواهم

اتوبوس سرگردان

کرد ؟ چرا این اتفاق افتاد ؟ چگونه در این جهنم گرفتار شدم ؟
و بطرف نما برگشت و بخشکی گفت :

— ببین عزیزم ، من نگفتم که حتما این کار را می کنیم . گفتیم باید صبر بکنیم ببینیم بعدا چه پیش می آید . در مورد من خیلی چیزهاست که تو نمیدانی . یکی از آنها این است که من نامزد هستم و میخواهم ازدواج بکنم ، و نامزد من می خواهد این کار هر چه زودتر عملی گردد . بنابراین می بینی که اگر او بخواند این کار همین حالا عملی شود من دیگر نمیتوانم با تو باشم .

کامیل توانست در ته چشمان نما ناامیدی را مثل يك هراس سرد و در هم رفتن گونه و دهان و فرو افتادن ماهیچه های شانه ها و بازوانش را مشاهده نماید . با خود گفت : « می توانم در شهر بغلی يك اطاق بگیرم و آنقدر صبر کنم تا او کم بشود ، باین طریق می توانم از دستش خلاص شوم . می توانم — او ، یا حضرت مسیح ، چرا خودم را وارد این کار کردم ؟ من خیلی خسته ام . احتیاج به يك حمام داغ دارم »

و با صدای بلند گفت :

— زیاد سخت نگیر عزیزم . شاید او هنوز آماده این کار نباشد . شاید — او . ببین عزیزم ، شاید اصلا هیچ وقت این تصمیم عملی نشد ، این امکان جدا وجود دارد . ما باید منتظر آینده باشیم . نما لبهایش را بشدت بهم فشرد و چشمانش را بزیانداخته بود . با تکانه های اتوبوس سر او نیز تکان می خورد . کامیل نمیخواست باو نگاه بکند . بعد از مدتی نما کنترل خود را بازیافت و آرامی گفت :

— شاید از بودن با من خجالت می کشی و من خجالت می کنم . درست است که من يك پیشخدمت هستم ولی اگر راهش را نشان بدهی من هم می توانم مثل تو پرستار دندان سازی بشوم . شبها درس می خوانم و روزها پیشخدمتی می کنم . آنوقت وقتی این کار را کردم تو دیگر از وجود من خجالت نمی کشی . کمک کردن بمن زیاد سخت نیست .

جان استاین بك

كاميل موج پرتلاطم تهوع را دردانش احساس ميكرد: «اوه خدایا ، الان ديگر واقعاً گرفتار شدم. چه بگويم ؟ دروغی ديگر؟ آيا بهتر نيست باين دختر بگويم كه چه جور می خواهم زندگي بكنم ؟ يا اين كه وضع بدتر ميشود ؟ اين كار ممكن است اورا بقدری تكان بدهد كه دوستی ام را نيز قبول نكند و يا شايد هم بهترين راه باشد. نه ، فكر می كنم بهترين راه گم كردنش درميان شلوغی و از دحام جمعيت است»

فرما هنوز داشت می گفت:

— دوست دارم شغلي داشته باشم كه بقول خودت دارای شان مقام باشد ، مثل تو .

كاميل با ناامیدی گفت:

— ببين عزيزم ، من فوق العاده خسته ام ، بقدری خسته ام كه فكرم كار نمي كند. چند روز است كه در راه هستم . آنقدر زياد خسته ام كه قادر به فكر كردن درباره هيچ چيز نيستم . بگذار يك مدت بگذرد ، آنوقت ببينم چه پيش مي آيد .

— معذرت می خواهم . من بهيچان آمدم و خستگي منرا فراموش كردم . ديگر بيش از اين درباره اش حرف نمي زنم . پس منتظر ميشويم تا چه پيش بيايد ، هان؟

— آره ، ببينيم چه پيش می آيد .

اتوبوس تكانی خورد و حر كتش آهسته گرديد . آنها اکنون به دامنه تپه نزديك ميشدند. و امواج سبز رنگ زمين از وراء باران تيره تر بنظر ميرسيد . خوان نيم خيز شد تما بستر جاده را بهتر ببينند. در برابرش گودالی وجود داشت ، گودالی پراز آب ، بدون اينكه عمقش معلوم باشد . ممكن بود آنقدر عميق باشد كه اتوبوس را در خود محو بكند . خوان نگاه سريعی به باكره انداخت و زير لب گفت: «آيا شانسى خواهم داشت؟» چرخهای جلوئی اتوبوس در كناره گودال بودند ، خوان نيشخند زنان ، اتوبوس را دردنده عقب گذاشت و در حدود شصت متر بعقب برگشت. وان برانتي پرسيد:

اتوبوس سرگردان

- می خواهی ازرویش بگذری؟ تویش فرو خواهی رفت .
لبهای خوان تکان کمی خورده و نجوا کردند:
- دوست عزیز کوجولویم، اگر میدانستی، اگر همه تان می -
دانستید که چه اتفاقی می افتد.

وباردیگر موتور را دردنده يك گذاشت و بطرف گودال براه
افتاد . آب صدای هیس بلندی کرد . چرخهای عقب توی گودال
فرورفتند . موتور غرش کرد و لاستیکها چرخ زنان به کناره گودال
گیر کرده و بدنه را آهسته بیرون کشیدند . اتوبوس بکناری سرخورد .
خوان آن را دردنده دو گذاشت و اتوبوس در مسیر خود خنیدن
گرفت .

خوان از بالای شانه هایش به وان برانٹ گفت:

- مثل اینکه قدری سنگریزه در گودال بود .

وان برانٹ با لحن شومی گفت:

- خوب ، پس صبر کن تا شروع به بالا رفتن از تپه بکنیم .

- میدانی ، برای مردی که می خواهد از هر چیزی عبور بکند

موانع زیادی بوجود می آید .

جاده شروع به صعود کرده و آبهادیگر را کدنبودند . گودالهای
کناره جاده پر آب شده بودند . چرخهای اتوبوس می لغزیدند و جاهای
مشخصی از خود باقی می گذاشتند . خوان ناگهان آنچه را که باید
بعد از گیر کردن اتوبوس بکند پیدا کرد . او تا بحال این موضوع را
پیدا نکرده بود . یکبار فکر کرده بود که به لوس آنجلس برود و شغل
رانندگی کامیون را بعهده بگیرد ، اما بعد فهمید که مایل باین کار
نیست . او در جیبش پنجاه دلار پول داشت . او همیشه این پول را
برای مقابله با حوادث احتمالی و مواقع اضطرار با خود بر میداشت .
این پول برای دور شدنش کافی بود . اما نه خیلی دور . اول پناهگاهی
پیدا می کرد تا باران نند بیاید . شاید هم در جایی می خوابید .
برای غذا نیز یکی از آن پیراشکی ها را می ربود . بعد وقتی بقدر
کافی استراحت کرد بطرف شاهراه براه می افتاد و در يك ایستگاه

جان استاین بک

آنقدر منتظر میشد تا یکنفر سوارش بکند. از آنجا به «سان دیه گو» رفته و از سان دیه گونیز به طرف مرز «تی خوآنا» برای می افتاد. آن جا محل خوبی است، و شاید چند روزی در آن جا استراحت می کرد. گذشتن از مرز برایش اشکالی نداشت. در این طرف می گفت آمریکائی ام و در سوی دیگر مکزیک می شد. آنگاه وقتی آماده گردید بطرف خارج از شهر راه می افتاد، شاید سواره و یا پیاده بطرف تیه ها میرفت و در کنار نهرهای کوچک آنجا و یا قدری دورتر در خود «سانتو توماس» منتظر ماشین پستی میشد. در سانتو توماس مقداری شراب می خرید و آن را به پستیچی می داد و بعد از طریق جنوب شبه جزیره «سان کوئینتین» به خلیج «پاله ناس» میرسید. عبور از صخره ها و صحرای خاردار برای رسیدن به «لاپاز» شاید دو هفته طول می کشید. در آنجا موجودی پولش را برآورد می کرد و اگر پول داشت از آنجا قایقی به مقصد «گوای ماس» یا «مازاتلان» و یا شاید هم به آکا پولکو اجاره می کرد. در این سه شهر توریست زیاد پیدا می شد. مخصوصاً در آکا پولکو. در آنجا توریست هایی بودند که زبان اسپانیائی نمیدانستند و خوان بدرد آن ها می خورد. بتدریج این راه تا مکزیکوسیتی ادامه پیدا می کرد، چون توریست های واقعی با آنجا می آمدند. او می توانست راهنمائی آن ها را بعهده بگیرد در آنجا غیر از این راه، راه های دیگری نیز برای پول در آوردن وجود داشت. تازه او زیاد بیول احتیاج نداشت.

با دهان بسته بخودش خندید. برای چه خودش را تا آخر عمر باین کار بچسباند؟ او آزاد بود و می توانست بهر جا که بخواهد برود. بگذار بجستجویش برخیزند. امکان داشت حتی در روزنامه ها نیز گم شدنش را آگهی بکنند. آنها او را مرده می پنداشتند به جستجوی جسدش می پرداختند. آلیس برای مدتی آشوبی بها می کرد. این برایش خیلی مهم بود. در مکزیک خیلی ها هستند که خوب با قلا می زنند. شاید در مکزیکوسیتی با یکی از آن زن های آمریکائی که برای فرار از مالیات در آنجا زندگی میکنند وری هم

اتوبوس سرگردان

میریخت. خوآن خوب می دانست که با چند دست لباس شیک این کار آسان است. آخر برای چه بامریکا آمده بود؟

در مکزیک می توانست آزاد باشد. نمیدانست چرا این کار را قبلا نکرده است. اما مسافرین چی؟ بگذار خودشان بفکر خودشان باشند. اینجا جای زیاد پرتی نیست. آنها بقدری بدیگران زحمت داده اند که نگاهداری از خودشان نیز از یادشان رفته. این عمل درس خوبی برایشان خواهد شد. خوآن بخوبی می توانست از خودش نگاهداری بکند و احتیاج بدیگران نداشت. او تا بحال زندگی احمقانه ای را گذرانده بود. دیگر از حمل پیراشکی از شهری بشهر دیگر خسته شده بود و دیگر همه چیز تمام میشد.

نگاهی پنهانی به گوادالوپه انداخت وزیر لب گفت: «من سر قولم هستم. اگر تو بخواهی آنها سالم بمقصد خواهند رسید. اما در این صورت نیز زیاد مطمئن نیستم که فرار نکنم»

مغزش در تصاویر تپه های آفتابی کالیفرنیا و جنوبی و گرمای سوزنده «سونورا» و سمیده دم خنک فلات مکزیک بارایحه چوب های کاج کلبه ها و بوی ذرت «تورتیلا»ی سرخ شده (تورتیلا غذای عمومی کشور های اسپانیولی زبان آمریکا می باشد) غوطه ور شده و احساس دلتنگی بخاطر وطن هیچان دلچسبی دردش بوجود می آورد. مزه نارنج های تازه را در زیر زبانش احساس می کرد. اصلا در این سرزمین چه کار دارد؟ او که با اینجا تعلق ندارد.

برده سالها عقب زده میشد و روی جاده گل آلود، ناحیه مکزیک را می دید و بویش را احساس می کرد. سروصدای بازار، آوای طوطی ها را در باغ، خوک های جنگی را در خیابان، گله ها و ماهی ها و دختران کوچولوی تیره پوست محجوب را در «ریبوزوس» همه این ها را می دید و می شنید. چقدر عجیب است که او در تمام این مدت همه این چیز ها را فراموش کرده بود. آرزوهایش داشت بسوی جنوب پسر می کشید. تعجب می کرد که کدام دام مضحکی او را در اینجا نگاهداشته

جان استاین بك

است . ناگهان برای دور شدن از اینجا احساس بی صبری کرد . چرا نمیتوانست پایش را روی ترمز بگذارد و در را باز کند و در زیر باران از آنجا دور بشود ؟ او بخوبی قیافه های احمقانه بقیه را که به پشت سرش دوخته شده بودند احساس می کرد و گفتگوهای عصبانی شان را می شنید . دوباره به باکره چشم دوخت . نجوا کرد : « بقولم وفا خواهم کرد . اگر بتوانم سالم عبور خواهم نمود » احساس کرد که چرخها در توی گل می لغزند و لبخندی تحویل « باکره گوادالوپه » داد .

رودخانه راه خود را به نزدیکی تپه ها بر میزد و مرز درختان بیدها را با خود جلو می آورد ولی جاده از کناره آن در میرفت و دور میشد . باران بطور ریزی می بارید ، و آنها از داخل اتوبوس می توانستند روشنائی زرد رنگ رودخانه را که در مسیر پهن خود به میسپرد و خطوط کف آلود آن را بخوبی ببینند . جاده بسوی بالای تپه صعود می کرد ، و در بالای آن برش زرد رنگی وجود داشت که نوعی صخره بود و جاده از مقابل آن می گذشت . در منتهای تپه صخره زرد رنگ با حروفی درشت ولی کمرنگ کلمه « توبه » نوشته شده بود . نوشتن این حروف سیاه و درشت برای آدم دیوانه ای که دست باین کار زده بود خطر زیادی داشت و اکنون نیز داشت تقریباً از بین میرفت .

در این صخره شنی غارهایی که بوسیله باد و کندن حیوانات بوجود آمده بودند دیده میشدند . غارها مانند چشمانی سیاه رنگ در روی صخره زرد رنگ جلوه میکردند .

در این حدود سیمها هنوز سر جای خود قرار داشتند ، و در مزارع اطراف گاوهای سرخ رنگی خیس و بی حرکت ایستاده و بعضی هایشان نیز آبدستن بودند . آنها سرهایشان را آهسته بر گردانده و اتوبوس را مثل يك تفاله نگاه می کردند ، ولی حماقت یکی شان گل کرد و پا بزمین کوبان و قوز کنان بطرف اتوبوس خیز

اتوبوس سرگردان

برداشت که گوئی می خواست اتوبوس را واژگون سازد . نوع خاک جاده سفت و سنگریزه دار گردیده بود . سنگریزه ها به چرخهای اتوبوس استحکام بیشتری بخشیده بودند ، ولی بسدنه اش روی سنگریزه های باران خورده بالا و پائین میرفت و صداهای ناهنجاری می داد . چرخها دیگر نمی لغزیدند . خوآن با سوءظن و بدگمانی به باکره نگاه کرد . آیا او داشت گولش میزد ؟ آیا خوآن را مجبور می کرد که از این جاده سالن بیرون جسته و خودش تصمیم خودش را بگیرد ؟ این حقه کشیفی بود . بدون کمک از عالم بالا ، خوآن هیچ کاری نمی توانست بکند . جاده دور یک مزرعه قدیمی پیچ بزرگی برداشت و بعد بطور جدی بسوی صخره صعود کرد .

خوآن اتوبوس دوباره دردنده یک گذاشت و توده ای از بخار ازلوله جلو بیرون زد و در برابر رادیاتور پیچ خورده و بالا رفت . نقطه بلند جاده درست در روی صخره و مقابل غارهای تاریک بود . خوآن تقریباً با عصبانیت موتور را سرعت داد . چرخها روی سنگها بالا و پائین می پریدند . در برابرشان گودالی قرار داشت که آبهای لبریز شده از آن خاک قله را بسوی جاده می آوردند . خوآن خواست سرعت از روی این رگه سیاه بگذرد . چرخهای جلو از روی آن گذاشت ولی چرخهای عقبی روی گل گریس مانند آن « باکس آوت (۱) کرد » عقب اتوبوس تاب خورد و چرخها باز هم باکس آوت کردند و انتهای اتوبوس بسنگینی در توی گودال جا گرفت . در صورت خوآن لبخند و حشیا نه ای نشست کرد . به پدال گاز فشار آورد و چرخها عمیق تر و عمیق تر فرو رفتند . اتوبوس را دردنده عقب گذاشت و چرخها باز هم باکس آوت کردند . چرخها سوراخهایی در توی گل ولای ایجاد کرده و خودشان نیز در توی آنها جا می گرفتند . اکنون دیگر دیفرانسیل نیز بن زمین چسبیده بود . خوآن موتور را بیهوده روشن نگاه داشته بود .

۱ - باکس آوت Box-out همان است که بزبان عوام « بوکسارات » گویند و در جا چرخیدن چرخهای اتومبیل و حرکت نکردن آن بواسطه لیز بودن سطح زمین است .

جان استاین بك

در آئینه جوشی را میدید که با تعجب باو خیره شده است .
 خوان فراموش کرده بود که جوشی از رموز راندگی با اطلاع
 می باشد . دهان جوشی باز مانده بود . خوان خیلی بیشتر از این ها
 از کار راندگی اطلاع داشت . در این گونه مواقع وقتی زمین نرم
 باشد نباید چرخها را بچرخش داد داشت . خوان می توانست حالت
 استفهام آمیز چشمان جوشی را ببیند . برای چه خوان این کار را می-
 کند ؟ او که آدم احمقی نبود . خوان نگاههای جوشی را در آئینه
 گرفت ولی تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که پنهای چشمکی
 باو زد و با همین يك عمل آسودگی خاطر به صورت جوشی باز گشت .
 اگر این کاریك نقشه میبود برای او هم خوب می شد . اگر در پشت
 این کار موضوعی دیگری وجود داشت باید رضایت جوشی هم جلب
 می شد . ناگهان فکر هراسناکی از مغز او عبور کرد . شاید این عمل
 بخاطر کامیل بود . اگر خوان بخاطر کامیل دست باین کار زده باشد
 دیگر برای جوشی شانسی باقی نمی ماند . او نمیتوانست با خوان
 رقابت بکند .

اتوبوس زاویه پیدا کرده بود . چرخهای عقبی مدفون شده
 و چرخهای جلو بالا آمده بودند «سویت هارت» مثل حشره ای چلاق
 بنظر میرسید . اکنون صورت وان بر انت چهره جوشی را در آئینه محو
 کرده بود . صورت وان بر انت سرخ و عصبانی بود و انگشت استخوانیش
 را در هوا جلو چشم خوان گرفت و فریاد زد:

— عمدا این کار را کردی . عمدا ما را گرفتار کردی . میدانستم
 که بالاخره این کار را می کنی . بخدا قسم میدانستم ! حالا چگونه
 بدادگاه برسم ؟ چگونه می خواهی ما را از اینجا بیرون بکشی ؟
 خوان با پشت دستش انگشت او را کنار زد:

— انگشتت را از جلوی چشم بکش کنار . از کارهای تو دیگر
 خسته شدم . برگرد سر جای ت بنشین .

حالت چشمان خشمگین وان بر انت متزلزل شد . او ناگهان
 فهمید که خوان از کنترل خود خارج شده است . خوان دیگر از

اتوبوس سرگردان

کمسیون راه آهن و یا هیچ کس دیگر نمیترسید . وان برانت کمی عقب رفت و روی گوشه صندلی نشست

خوآن سویچ را چرخاند و موتور خاموش شد . باران روی سقف اتوبوس ضرب گرفته بود . خوآن لحظه ای کف دستهایش را روی فرمان قرار داد و بعد روی صندلی اش برگشت و رودرروی مسافرین قرار گرفت .

— خوب، کارش ساخته شد .

همه در جاهای خود با ناراحتی باو خیره شدند .

آقای پریچارد بفرمی گفت:

— نمیتوانید بیرون بیاورید؟

— هنوز نگاه نکرده ام .

— اما بنظر میرسد که کاملاً به عمق فرو رفته ایم . حالا می—

خواهید چه کار بکنید ؟

— نمیدانم .

خوآن می خواست صورت ارنست هورتن را نیز ببیند .

میخواست بفهمد که آیا اواز جریان بوئی برده است یا نه، اما اودر پشت

نرما قرار گرفته و صورتش دیده نمیشد . کامیل هیچ گونه عکس العملی

از خود نشان نمیداد . اوازمدها قبل با این صبوری عادت کرده بود .

خوآن گفت:

— محکم بنشینید .

بعد خودش را از صندلی بیرون کشید و بگوشه اتوبوس خم

شد و اهرم در را کشید . قفل در صدائی کرد ولی در باز نشد . خوآن

برخواست و پایش را بدرتکیه داده و آنقدر فشار آورد تا باز شد . صدای

شرشر آب روی جاده شنیده میشد . خوآن در زیر باران قدم به بیرون

گذاشت و به پشت اتوبوس رفت . باران يك وری میبارید و اودر سرش

احساس سرما کرد .

کارش را خوب انجام داده بود . برای بیرون آوردنش يك

ماشین باری و یا حتی يك تراکتور لازم بود . اودر پشت اتوبوس خم

جان استاین بك

شد وزیر آن را برای دانستن چیزی که بخوبی ازش مطلع بود نگاه کرد . میله‌ها و دیفرانسیل‌ها روی زمین قرار داشتند . مسافری از پشت پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کردند ، و صورتهایشان از پشت شیشه های خیس کج و کوله شده بودند . خوآن راست شد و دوباره بداخل اتوبوس برگشت :

— خوب، بچه‌ها، فکرمی‌کنم که باید صبر بکنیم . من متاسفم، ولی فراموش نکنید که خودتان خواستید از این راه بیاییم .
وان برانت گفت:

— من نخواستم .

خوآن بطرف او برگشت:

— خدا لعنت کند ! خدایا مرا از این یکی راحت کن ! مرا بیش از این ناراحت نکن چون اکنون درحالی هستم که فوراً دیوانه می‌شوم .

وان برانت منظور خوآن را فهمید و نگاهش پائین آورد و بدستهای اودوخت . خوآن پوست بند انگشت هایش را می‌کشید ، و در همان حال نیز دست چپش را با دست راست می‌مالید .

آنگاه درکناره صندلی راننده نشست . چشمش به بسا کمره افتاد اندیشید : « بسیار خوب من کمی گولت زدم . اما نه خیلی زیاد ، فقط يك کمی . فکرمی‌کنم حالا که این عمل بمن راحتی داده است توهم بمن حق بدهی »

و با صدای بلند گفت :

— حالا من پیاده جلو می‌روم تا يك تلفن پیدا کنم و اتومبیل يدك کش بخواهم . يك ماشین نیز برای برگرداندن شماهامی‌خواهم . فکر نمی‌کنم زیاد طول بکشد .

وان برانت با احتیاط گفت:

— تا چهار میلی این جا چیزی وجود ندارد . خانه «هاو کینز» پیردر يك میلی این جاست ، ولی از موقعی که بانك آمریکا آن را تحویل گرفته خالی مانده است . بنابراین شما مجبورید تا شاهراه

اتوبوس سرگردان

بیاده بروید و آن هم درست چهارمیل راه است .

— خوب ، اگر مجبور بر رفتن باشم باید بروم . فقط خیلی خیس خواهم شد .

درون جوشی احساسی ازدوستی بوجود آمد :

— من میروم . شما اینجا بمانید و اجازه بدهید من بروم .

— نه ، امروز روز مرخصی توست .

خندید :

— تو باید از این مرخصی لذت ببری کیت !

آنگاه بطرف جمعیه و سایل رفت ، قفل دستکش بوکس را چرخاند و درش را قدری باز کرد و گفت .

— در اینجا مقداری ویسکی برای مواقع اضطراری وجود

دارد .

مکث کرد . آیا طپانچه راهم که يك كاليبر ۴۵ مال کارخانجات

«اسمیت و ووسون» بالوله شش اینچی بود یا خودش بردارد یا نه ؟

اگر بر نمی داشت بعدا بد می شد ، ولی برداشتنش هم ممکن بود

باعث زحمت گردد . اگر گرفتار در درس میشد این طپانچه بعنوان مدرکی

بر علیه اش بکار میرفت . تصمیم گرفت آن را درهما و نجا باقی بگذارد .

کسی که زانش را ترك می کند بطور قطع می تواند از طپانچه اش هم

چشم پوشد .

آهسته گفت :

— اگر دچار حمله پلنك شدید در اینجا يك طپانچه هست .

کامیل گفت :

— من گرسنه هستم .

خوآن لبخندی باوزد و گفت :

— این کلیدها بگیر و درب عقب را باز کنید . آنجا

مقداری پیراشکی وجود دارد .

لبخندی بصورت جوشی زد :

— پسر ، همراهش را یکجا نخوری . شماها هم می توانید

جان استاین بك

در اتوبوس بمانید و هم می توانید برزنت را از عقب بردارید و در توی آن غارها بنشینید. حتی ممکن است آتشی هم درست بکنید، البته اگر چوب خشك گیر آوردید. من به محض اینکه بتوانم اتومبیلی برای شما خواهم فرستاد.

جوشی گفت:

— من دوست دارم بجای شما بروم.

خوآن گفت:

— تو در این جا بمان و مواظب اشیاء باش.

برقی از خوشحالی در چشمان جوشی مشاهده کرد. آننگاه دگمه‌های كتش را بدقت انداخت.

— آرام بنشینید و منتظر اتومبیل باشید.

و از اتوبوس به قدم بیرون گذاشت.

جوشی بدنبال خوآن براه افتاد. چند قدم او را تعقیب کرد تا اینکه خوآن برگشت و منتظر او گردید. جوشی نزدیک شد و پآرامی گفت:

— آقای چیکوی، چیزی بخاطر تان رسیده است؟

— بخاطر من؟

— بله، میدانید — خوب، شما عمدا چرخهارا فرو بردید.

خوآن دستش را روی شانه جوشی گذاشت.

— ببین، کیت، روزی میرسد که موضوع را بتو خواهم گفت.

توفقط منتظر من باش. این کار را می کنی؟

— مسلم است آقای چیکوی. اما فقط — فقط می خواستم بدانم.

— اگر بعد توانستم چند دقیقه باهم تنها باشیم جریان را بایت خواهم گفت. توفقط مدتی در اینجا مواظب آنها باش تا همدیگر را نكشند. میکنی؟

جوشی با ناراحتی گفت:

— بله، حتما. فكر می كنید چند ساعت دیگر برگردید؟

خوآن با بیصبری گفت:

اتوبوس سرگردان

— نمیدانم . چطور می توانم بگویم ؟ ولی تو دلت می خواهد که من آن را بگویم .

— البته . البته .

— اگر دلتان خواست می توانید تمام آن پیراشکی ها را بخورید .

— اما ما پولش را خواهیم پرداخت ، آقای چیکوی .

— میدانم .

خوان این را گفت وزیر باران در امتداد جاده براه افتاد .

اومی دانست که جوشی بدنالش نگاه می کند و نیز می دانست که او از موضوع بوئی برده است . جوشی می دانست اوفرار می کند . خوان اکنون از کاری که می کرد احساس خوشحالی نمی نمود . فکر می کرد این راه غلط است . این راه چندان خوب و رضایتبخش نبود . ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد . جوشی داشت سوار اتوبوس می شد . جاده بسوی صخره باغارهای سنگی فرسوده اش پیش می رفت . خوان برای لحظه ای از جاده خارج شد و در زیر غار پناه گرفت . غارها و پیش آمده گیهای آنها بزرگتر از آن بودند که از بیرون دیده میشدند و نیز کاملاً خشک بودند . جلوی ورودی غار بزرگتر چند عدد سنگ که از آتش سیاه شده بودند و یک قوطی حلبی از شکل افتاده وجود داشت . خوان دوباره بجاده برگشت و برایش ادامه داد .

باران بطور ریزمی بارید . درست راستش در پائین می توانست خم بزرگ رودخانه و شکل پیچیدن آن را بسوی مزارع سرسبز خمیر مانند ببیند . سرتاسر منطقه بارانی بود . در هوا بوئی از بوسیدگی وجود داشت که از تخمیر ساقه سبز درختان بوجود می آمد . در مقابلش جاده بوسیله پرده خاکستری رنگی از باران پوشیده شده بود و پیروزی بر این باران مدت زیادی وقت می خواست .

خوان سرش را در مقابل باران پائین آورده و قدمهایش را تندتر کرد . حالش چندان خوب نبود . سعی کرد آفتاب تابان مکزیک و دخترهای کوچک را در «ربوزوس» و بوی باقلاهای پخته را بخاطر

جان استاین بك

بیاورد، ولی در عوض همه این‌ها آلیس وارد حوزه افکارش گردید. آلیس از پشت درب توری بیرون را نگاه می‌کرد، و بیاد اطاق خواب با آن پرده‌های گلدارش افتاد. آلیس چیزهای قشنگ را دوست میداشت. او اشیاء زیبا را دوست میداشت. روانداز پنبه دوزی شده تخت خواب را بخاطر آورد که آلیس آن را بمریخ‌های کوچک تقسیم کرده و آن‌ها را بر انگهای مختلفی دوخته بود، بطوریکه هیچکدام از این مریخ‌ها بیک رنگ نبودند. آلیس خودش می‌گفت که بخاطر این کار می‌توانست صد دلار پول گیر بیاورد. او همه قسمت‌های آن را با دست دوخته بود. و بدرخت بزرگ بلوط اندیشید. خوابیدن در روی يك تشك لاستیکی پراز آب داغ در حمام چقدر عالی بود. آن اولین حمام واقعی بود که در بیرون از هتل‌ها دیده بود. در آنجا همیشه يك صابون خوش بو وجود داشت. با خود گفت: «این‌ها فقط عادت هستند. عادتهای لعنتی. آدم بچیزی عادت می‌کند ولی بعد فکر می‌کند که آن را دوست دارد. من بر همه چیز فائق خواهم آمد، بهمان طریق که بر سرما و گرما غلبه می‌کنم. مسلم است که این امر برایم دردناک خواهد بود. در باره آلیس ناراحت و نگران خواهم بود. متأسف خواهم شد. خودم را متهم خواهم کرد. و این امر ممکن است خواب راحت را از چشمان من سلب کند. اما بر همه این‌ها پیروز خواهم شد. بعد از مدتی همه چیز را فراموش خواهم کرد. این خیالات دامهای لعنتی هستند.» بعد صورت جوشی، گرم و مطمئن در برابر چشمانش ظاهر شد: «بعداً همه چیز را برایت خواهم گفت. تمام جریان بتو خواهم گفت، کیت کارسون». کمتر کسی مثل جوشی تا بحال اینطور به خوان اعتماد کرده بود.

سعی کرد به دریاچه «چاپالا» Chapala بیاندیشد، ولی در روی آب بیرنگ و صاف آن کلمه «سویت هارت» اتوبوس را دید که در گل ولای فرو رفته است.

در جلو و درست چپ پائین تپه يك خانه يك انبار و يك آسیاب بادی با پردهای شکسته و آویزان مشاهده کرد. آنجا خانه

اتوبوس سرگردان

هاو کینز پیر بود. درست بهمان شکل بود که قبلاً در مغزش مجسم کرده بود. با آنجا میرفت، شاید داخل خانه میشد، اما بیشتر دوست داشت که انبار برود. انبارهای قدیمی معمولاً تمیز تر از خانه‌های قدیمی هستند. آنجا میبایست محوطه کوچکی باشد. او بداخل می‌خزید. و می‌خوابید. درباره هیچ چیز فکر نمی‌کرد و فقط می‌خوابید. شاید تا فردا صبح می‌خوابید، آنوقت فردا صبح برمی‌خواست و بطرف شاهراه پراه می‌افتاد و يك وسیله نقلیه گیر می‌آورد. موقعیت مسافرین چه میشد؟ به او چه؟ «از گرسنگی نمی‌میرند. آسیمی که نخواهند دید. و سالم بمقصد هایشان خواهند رسید. هیچ چیز آنها بمن مربوط نیست».

قدم‌هایش را بطرف پائین تپه و خانه هاو کینز پیر تندتر کرد. همه در جستجویش بر می‌آمدند. آلیس فکر می‌کرد که کشته شده است و به کلاستر خبر میداد. هیچ کس هرگز فکر نمی‌رسید که او فرار کرده باشد. این موضوع بنظر آنها شوخی می‌آمد. هیچ کس فکر نمی‌کرد که او بتواند این کار را بکند. باشد، حالا او نیز با آنها نشان میداد. رسیدن به سان‌دیه گو، عبور از مرز و رفتن به لاپاز با کامیون پستی. آلیس از شدت ناراحتی همه را از رستوران بیرون میراند. ایستاد و به پشت سرو به جاده چشم دوخت. جاهای پاهایش خیلی واضح بودند، اما امکان داشت باران همه‌شان را از بین ببرد. اگر می‌خواست خودش نیز می‌توانست آنها را از بین ببرد. سرش را از جاده برگرداند و بطرف خانه هاو کینز پراه افتاد.

خانه قدیمی با يك مرتبه خالی ماندن سرعت خراب شده بود. چند ولگرد شیشه‌های پنجره‌ها را شکسته و شیرهای لوله‌های آب را دزدیده بودند، درها خود بخود ترك برداشته و لولاهایشان افتاده بود. کاغذ دیواری کهنه و تیره رنگ در اثر وزش باد پائین افتاده و از زیر آن روزنامه‌های قدیمی که بدیوار چسبانده شده بودند دیده میشدند. روزنامه‌ها مال داستانهای کارتون بودند و عکس چندتا از قهرمانان مشهور داستانهای کارتونی به چشم می‌خورد از قبیل: «فاکسی گراندا» **Foxy Grandpa**، «لیتل نمو» **Little Nemo** و

جان استاین بك

«هیپ هولیکان» **Happy Hooligan** و «باستر براون» **Buster Brown**. از آشغالهایی که بر روی زمین قرار داشت معلوم بود که مدتی نیز کولی‌ها در آنجا اقامت کرده‌اند. آنها پوشش در راکنده و آن را در بخاری قدیمی خانه سوزانیده بودند. بوی خالی بودن و رطوبت و ترشی از تمام زوایای خانه بمشام می رسید. خوان پدر ورودی نگاه کرد، قدم زنان از میان آن گذشت و بوی خانه خالی در مشامش پیچید، بعد از در عقبی خارج شد و بطرف انبار رفت.

سیم‌های محوطه نگاهداری اسب‌ها و گاوها افتاده و در بزرگ بازمانده بود اما در داخل انبار بوی طراوت و تازگی احساس میشد. قسمتی از آخورها که اسبها چوبش را جویده بودند رنگ شده بود. اما زوایای مختلف آن تار عنکبوت بسته بود. مابین و یت‌رین‌های کود شیمیائی هنوز جمیع شمعی‌های، ماهوت یا کن‌های کهنه و قشوهای رنگ زده دیده میشدند. يك يقه کهنه پیراهن و يك ران خوك نمك زده و يك دستکام يدك کش به طاقچه آویزان بود. چرم يقه سائیده شده بود و لائی آن بچشم می‌خورد.

انبار اطاق زیر شیروانی نداشت. از تمام محوطه وسط برای روی هم چیدن علوفه‌های خشك استفاده شده بود. خوان قدم زنان بطرف منتهای آن آخرین آخور رفت. داخل انبار تاریک بود و روشنایی بیرون از خلال شکافهای سقف بدرون میریخت. کف زمین از کاههای ریزی که بمرور زمان تیره رنگ شده و بطور نامحسوس بوی کپک زدگی می‌دادند پوشیده شده بود. خوان هنوز در کنار ورودی ایستاده و به خش‌خش موش‌ها گوش میداد و بویشان را استشمام می‌کرد. از لای ورودی جفت خاکی رنگ باو نگاه کرده و بعد چشمان زرد رنگ شان را بستند.

باران بقدری آرام شده بود که فقط ضربات آهسته آن روی شیروانی بگوش می‌رسید. خوان بگوشه‌ای رفت و با پا کاههای سیاه رنگ گسترده شده را کنار زد و نشست. بعد به پشت دراز کشید و دستهایش را زیر سرش قرار داد. انبار با صداهای آهسته و آرامی

اتوبوس سرگردان

که شنیده می‌شد اعلام موجودیت می‌کرد. اما خوان خیلی خسته بود. رگهایش کش می‌آمدند و احساس ضعف می‌کرد. فکر کرد اگر بخواهد شاید کمی حالش بهتر شود.

در اتوبوس پیش از احساس عصبانیت، برای يك لحظه لذت آزادی را درك کرده بود. اما اکنون آنطور نبود. احساس بیچارگی می‌کرد. شانه‌هایش تیر می‌کشیدند. با آنکه با آسودگی تمام دراز کشیده بود ولی خوابش نمی‌برد. تعجب کرد: «آیا هرگز خوشحالی نخواهم بود؟ دیگر نباید دست بکاری بزنم؟»

سمی کرد زمانهای گذشته را بیاد بیاورد که دوران خوشحالی او محسوب می‌شدند. دورانی را که باو لذت می‌دادند. در تصاویر کوچکی آن دوران را بخاطر آورد. صبح‌گاهانی را بخاطر آورد که هوا مرطوب و سرد میشد و آفتاب از پشت کوهها بالا می‌آمد و جاده خاکی را که از هر طرفش پرنده‌های خاکستری رنگ کوچکی باین طرف و آن طرف می‌پریدند اما در این خاطره هیچ موضوعی برای خوشحالی وجود نداشت. باز هم خودش را در انبار احساس میکرد.

و باز هم عصرها را بخاطر آورد و اسب گردن براق دوست داشتنی را که خود را به يك سیم می‌مالید و صداهائی از روی راحتی از خود در می‌آورد. از جائی صدای چکه‌های آب بگوش می‌رسید. از هیجان بیاد آوردن این خاطره‌ها نفسش بطور مقطع بیرون می‌آمد.

و باز هم: در عرا به‌ای با یکی از دخترهای اقوام دورش نشسته بود و راه می‌پیمود. دختر از او بزرگتر بود - نمیتوانست بخاطر بیاورد که چه قیافه‌ای داشت. اسب از دیدن يك تکه کاغذ در هوا رم کرد و دختر روی او افتاد و بعد برای بلند شدن دستش را روی پاهای او گذاشت. از تماس دستهای او خون داغ لذت در سینه‌اش سرعت گرفت و مغزش از شدت هیجان پدرد آمد.

و باز هم: نیمه شبی در يك کلیسای بزرگ و تیره رنگ ایستاده بود و بوی تند و وحشی سندروس در دماغش تیر می‌کشید. او با خود يك شمع كوچك باريك که يك پاپیون سفید رنگ ابریشمی بوسطش بسته

جان استاین بك

شده بود حمل می کرد، زمزمه دلچسب مردم ما نند يك رویا در محراب
مرتفع می پیچید و شکوه و هم آوری بر وجودش رخنه می کرد.
ماهیه هایش سست شده و روی کاههای گسترده شده کف
انبار بخواب رفته بود. موشهای ترسو خوابیدن او را احساس کرده
و از میان کاهها بیرون آمده و با هم بازی می کردند، و باران
آرام روی شیروانی انبار نجوای می کرد.

مسافرین دور شدن و ناپدید گردیدن خوان را در پشت تپه با سکوت تمام با چشم‌هایشان تعقیب کردند. این سکوت حتی تا زمانیکه جوشی بالا آمده و روی صندلی را ننده نشست ادامه داشت. صندلی‌ها کج شده بودند و تمام مسافرین برای راحت نشستن در جاهای خود می‌جنبیدند. بالاخره آقای ریچارد بطور عادی پرسید:

— فکر می‌کنید فرستادن اتومبیل با اینجا چقدر طول بکشد؟

وان برافت دست چپش را با عصبانیت مالش داد:

— در کمتر از سه ساعت امکان ندارد. او باید چهارمیل راه

برود. حتی اگر برای رفتن سوار ماشین هم میشد باز هم رفت و برگشتش دو ساعت طول می‌کشید. اگر بخواهند بیایند در همین حدودها طول خواهد کشید. ولی من مطمئن هستم که کسی با این جاده قدم نخواهد گذاشت. می‌بایست ماهم با او برآه می‌افتادیم و در شاهراه یک وسیله نقلیه گیر می‌آوردیم.

— نمیتوانستیم. اسبابهایمان اینجا است.

جان استاین بك

خانم پریچارد گفت :

— الیوت ، هنگامی که این فکر احمقانه بکله ات زد من
نخواستم چیزی بگویم. از آن گذشته، مرخصی مال تو بود .
او میخواست به سایر مسافرین بفهماند که چگونه اشخاصی
مثل پریچاردها با این اتوبوس لکنته مسافرت می کنند و فکر
می کرد که آنها باید از این جریان متعجب باشند .
آنکاه برگشت و آنها را مخاطب قرار داد :

— ما از ترن پیاده شدیم ، از يك ترن زیبا - از شهر سا فرانسیسکو
می آمد و يك ترن سریع السیر بسیار عالی بود - و بعد شوهر مسخره ام
این فکر احمقانه بکله اش زد که با يك اتوبوس به لوس آنجلس برود ،
فکر کرد که باین طریق بهتر می تواند تمام این ناحیه را ببیند .
آقای پریچارد بتلخی گفت :

— خوب ، اکنون هم داریم می بینیم ، دختر کوچولو .
زنش ادامه داد :

— شوهرم می گفت او زیاد از مردم دور افتاده است و میخواست
انواع مردم ، مردم واقعی ، را ببیند و با آنها حرف بزند .
يك لحن بدخواهانه در صدایش مشخص میشد :

— من عقیده داشتم که این کار احمقانه است . اما مرخصی مال او
بود . او یکی از کسانی است که بر اثر جنگ مجبور بود بشدت کار بکند .
زنها کار زیادی برای کردن نداشتند . آنها فقط در تنظیم جیره بندی ها
کمک کردند و بس . فروشگاهها از هر گونه غذائی خالی شده بودند ،
اما چرا ، یکبار تا دوماه مزه گوشت گاو را نچشیدیم . هیچ چیز جز
جوجه گیر مان نمی آمد .

آقای پریچارد با نوعی تعجب بز نش نگاه می کرد . این حالت
در او عادی نبود . صدایش بر ندگی عجیبی داشت . ناگهان احساس
کرد که دارد عصبانی می شود و وحشیگری در وجودش رخنه می کند .
يك عصبانیت و وحشیگری بدون دلیل . اما در حقیقت لحن سخن گفتن
زنش بود که او را باین حال می انداخت .

اتوبوس سرگردان

— آرزو میکنم ای کاش نمی آمدم . بهر حال من نمیخواستم بیایم . من استراحت حقیقی را در بازی گلف و خوابیدن در تخت خواب پیدا میکردم . من هرگز نمیخواستم بیایم .

سایر مسافریں با کنجکاوی و علاقه این بگومگو را تماشا می کردند . این دو تا موی دماغ یکدیگر شده بودند و این خود تماشای جالبی بود . خشم آند و کم کم داشت تمام فضای اتوبوس را پر می کرد . میلدرد گفت :

— ماما ، پاپا ، تمامش کنید .

آقای پر پیچارد گفت :

— تو خودت را داخل نکن . من نمیخواستم بیایم . ابداً نمیخواستم . من از کشورهای بیگانه متنفرم و مخصوصاً از کشیفهایشان . دهان خانم پر پیچارد باز مانده و چشمانش حالت سردی بخود گرفته بودند :

— الان موقع مناسبی است که همه چیز را بگوئی . کی تمام نقشهها را کشید و تمام بلیطها را خرید؟ کی ما را سوار این اتوبوس کرد و در جای نامعلومی در گل نشاند؟ تمام این کارها را کی کرد؟ من کردم؟

میلدرد فریاد زد :

— مادر !

او هرگز این طرز سخن گفتن را از مادرش نشنیده بود .

صدای خانم پر پیچارد کمی شکست :

— بنظر خیلی عجیب می آید . وقتی حسابش را می کنم ، این مسافرت برایمان سه چهار هزار دلار خرج بر میدارد . اگر تو نمی آمدی من می توانستم اورکید (نوعی گل است) خانه کوچکی بسازم که از مدتها قبل آرزویش را دارم ، فقط يك اورکید خانه كوچك و زیبا . اما تو گفتی که در ایام جنگ این کار خوب نیست ، اکنون جنگ تمام شده و ما در ضمن سفری هستیم که تو نمیخواستی بیائی . تو آنرا بخاطر من از بین بردی . خواستی که من از این سفر لذت نبرم . تو

جان استاین بك

همه چیز را از بین بردی ، همه چیز را !
و چشمهایش را با دستهایش پوشانید .

میلدرد برخاست :

— مادر بس کن . همین الان بس کن !
خانم پرچارد کمی نالید .

میلدرد گفت :

— اگر تمامش نکنی من می گذارم از اینجا میروم .

— برو گمشو . گمشو . توهیچ چیز سرت نمیشود .

صورت میلدرد ریخ کرد . بعد سرعت کت گاه باردینی اش را برداشت

و پوشید .

— بطرف شاهراه میروم .

وان برانت گفت :

— چهار میل راه است . کفشهایتان خراب میشود .

— من راه پیمای خوبی هستم .

مجبور بود بیرون برود . نفرت و انزجار از مادرش درویش را

پرمی کرد و مریضش می نمود .

خانم پرچارد دستمالش را بیرون آورد و بوی عطر تمام فضای

اتوبوس پر کرد .

میلدرد بتندی و با خشم گفت :

— خودت را جمع کن . من میدانم که میخواهی چه کار بکنی .

میخواهی سردردت را شروع بکنی تا ما مجازات بشویم . من خوب

میدانم . یکی از آن سردردهای دروغی است را .

لحن صدایش بیرحمانه بود .

— من نمیتوانم این جا بنشینم و ور رفتن ترا با آن ببینم .

جوشی فریفته این گفتگوها شده بود . اودهاش را باز گذاشته

و از آن طریق نفس میکشید .

خانم پرچارد سرش را بلند کرد و با وحشت چشم بدخترش دوخت :

— عزیزم ، پس تو آن ها را باور نمیکنی !

اتوبوس سرگردان

— کم کم دارم میفهمم که این سردردها همیشه در مواقع بخصوصی عارضت میشوند.

آقای پریچارد گفت :

— میلدرد، بس کن .

— میخواهم ادامه اش بدهم .

— میلدرد، من قدغن می کنم !

دخترش بطرف او برگشت :

— قدغن کن. هر کار که دلت میخواهد بکن.

دگمه های بالای کتتش را انداخت.

آقای پریچارد دستش را دراز کرد :

— میلدرد ، خواهش می کنم، عزیزم.

— بقدر کافی نشسته ام . حالا احتیاج به راهپیمائی دارم.

از اتوبوس پیاده شد و سرعت دورگردید .

خانم پریچارد فریاد زد:

— الیوت ، الیوت ، جلوی او را بگیر. نگذار برود.

آقای پریچارد آهسته بازوی او را نوازش کرد :

— دختر کوچولو نترس ، خطری متوجه او نیست، فقط همه مان

زود از جا در میرویم. همه مان .

زنش ناله کرد :

— اوه ، الیوت . کاش می توانستم قدری دراز بکشم . کاش

می توانستم استراحتی بکنم . او فکر می کند که سردردهای من حقیقی

نیستند . الیوت ، اگر او آنها را باور نکند من خودم را خواهم کشت.

اوه ، کاش می توانستم قدری دراز بکشم.

جوشی گفت:

— مادام ؛ مایک برزنت در عقب اتوبوس داریم . موقع حمل

بار از آن برای پوشاندن بارها استفاده می کنیم . اگر شوهرتان یکی

از آنها را به غار ببرد ، شما می توانید در آنجا دراز بکشید .

آقای پریچارد گفت:

جان استاین بك

- خیلی فکر خوبی است.

زنش پرسید :

- دراز کشیدن روی زمین مرطوب ؟ نه .

- نه ، روی يك برزنت . من می توانم يك رختخواب قشنگ

برای يك دختر کوچولوی دوست داشتنی درست بکنم .

- بسیار خوب ، من نمیدانم .

آقای پریچارد اصرار کرد :

- بمین عزیزم ، من کتم را تا می کنم . حالا تومی توانی

سرت را روی آن بگذاری . چند دقیقه دیگر بر می گردم و ترا به

رختخواب کوچکت می برم .

خانم پریچارد ناله کرد .

آقای پریچارد گفت :

- سرت را روی کتم بگذار و چشمانت را ببند.

جوشی گفت :

- آقای چیکوی بمن گفتند که اگر یکی از شماها گرسنه شدید

برایتان پیراشکی بیاورم . چهارجور پیراشکی داریم و خیلی هم

خوبند . خودم یکی از آنها را الان می خورم .

آقای پریچارد گفت :

- بگذار اول برزنت را ببرم . زنم خسته شده . تقریباً تمام

قوایش تحلیل رفته ، تو بمن کمک کن تا رختخوابش را درست

بکنیم . می کنی ؟

- بسیار خوب .

جوشی احساس میکرد که درغیاب خوان کارها را خوب اداره

می کند . احساس خوشی و غرور کرد . برای خود ژست گرفته بود .

شانه هایش را عقب داده و چشمان كم رنگ گریگ وارث براق و گستاخ

شده بودند . فقط از يك چیز نگرانی داشت . آرزو می کرد ای کاش

آنقدر شعور داشت که يك جفت کفش کهنه در اتوبوس می گذاشت .

کفش های بخیه دارش را يك ورقه گل پوشانیده بود ، و این بدان

اتوبوس سرگردان

معنی بود که دوباره باید مدت درازی بوسیله مسواک با آنها وربرد. نمیخواست مراقبت از کفشهایش را ظاهر بکند، چون این عمل به کامیل نشان میداد که آدم ندید بدیدی است. او هیچوقت تحت تاثیر مردی که دائم مراقب کفشهایش باشد قرار نخواهد گرفت حتی اگر آن کفشها اسپرتی نو و قهوه‌ای و سفید باشند.

ارنست گفت:

— میروم نگاهی بآن غارها بکنم.
برخاست و از در اتوبوس خارج شد. وان برانت نیز غرغر کنان دنبال او برآه افتاد.

خانم پریچارد گونه‌اش را روی کت آقای پریچارد گذاشت و چشمهایش را بست. تمام وجود او را ترس و وحشت فرا گرفته بود. چگونه توانسته بود در برابر چشم همه با او — با شوهر خودش دعوا بکند؟ این اتفاق کاملاً بی‌سابقه بود. زمانیکه با هم دعوا می‌کردند او همیشه طوری کارها را ترتیب میداد که با هم تنها باشند. معتقد بود که دعوا کردن در محلی که ممکن کسی آن را بشنود عامیانه است، و علاوه بر آن، این عمل داستانی را که از سالها پیش بوجود آورده بود در هم می‌ریخت: داستان ایده‌آل بودن زندگی زناشویی خودشان را. هر کس او را می‌شناخت باین موضوع معتقد بود. او خودش نیز بآن ایمان داشت. بوسیله تلاشهای خود زندگی زناشویی خوبی بوجود آورده بود. و حالا تمام آن در یک لحظه خرد شد. او دعوا کرده بود. او بخاطر یک اورکید خانه این همه جار و جنجال برآه انداخته بود.

سالها بود که او یک اورکید خانه می‌خواست. در حقیقت از زمانی که یکی از آنها را که مال خانم «ویلیام. او. مک کنزی» بود در مجله «هارپرز بازار» دیده بود. عکسها خیلی زیبا و دوست داشتنی بودند. اگر او هم یکی از آنها داشت چقدر خوب می‌شد. مردم می‌گفتند که خانم پریچارد زیباترین اورکید خانه را دارد. قیمت آن خیلی زیاد بود از جواهر و پوست خزین

جان استاین بك

گرا نتر بود . حتی اشخاصی که اورا نمی شناختند زیبائی او را کید خانه کوچکش بگوش آنها نیز می رسید . پنهانی تمام جزئیات طرحهایش را آموخته بود . هر گونه طرح و نقشه ای را مطالعه کرده بود . همه قیمتها ، روشهای حرارتی و مرطوب نگاه داشتن آنجارامی دانست از محل فروش گلهای اصیل او را کید و از قیمتشان با اطلاع بود . کتابهایی راجع به تکثیر آنها خوانده بود . او تمام این کارها را پنهانی انجام داده بود ولی میدانست که اگر موقعش برسد آقای پریچارد خودش به مطالعه خواهد پرداخت تا همه چیز را با و بگوید ، و او از حالا برای خودش این کار را می کرد . این تنها راه بود . او حتی از اینکه این کارها را پنهانی انجام میداد آزرده خاطر نبود . این هم راهی از زندگی بود ، راهی که ازدواجش را با موفقیت توأم کرده بود . او تحت تاثیر شوهرش قرار گرفته و ازش در هر موردی درخواست راهنمایی می کرد . اما حالا نگران بود . چون اجازه داده بود که بایك عصبانیت همه چیز خراب بشود . چنین اشتباهی ممکن بود نقشه اش را شش ماه و یا بیشتر عقب بیا نندازد . نقشه کشیده بود که پیشنهاد خرید يك او را کید خانه را بشوهرش بکند و با همه بیمیلی آقای پریچارد او باز امید پیروزی داشت . اما اکنون این موضوع در يك حالت بحرانی مطرح گردیده بود و حتما شوهرش از اجرای آن استغفاف می ورزید . باید در آینده بیشتر مواظب رفتارش می شد . کاری که در اینجا کرده بود کمال حماقت و عوامیش را نشان میداد .

در حالیکه غرق این افکار بود میتوانست صدای صحبت های آهسته نرم او و کامیل را در پشت سرش بشنود . چشمانش بسته بود و بقدری خسته و مریض بنظر میرسید که آنها نمیتوانستند تصور بکنند که او دارد برفها یشان گوش میدهد .

نرمائی گفت :

— یکی از چیزهایی که دلم می خواهد بدانم این است که بگوئی چگونه تمام این مردها را منتر خودت میکنی ؟
کامیل خنده کوتاهی کرد و پرسید :

اتوبوس سرگردان

— منظورت چیه ؟

— تو میتوانی با جوشی دوست بشوی. من میتوانم ببینم که او چطور تلاش میکند این کار را بکند ولی جراتش را ندارد، و ضمناً توهم کوچکترین تمایلی با او نشان نمیدهی. تو بادر دسترس داشتن جوشی آن یکی را انتخاب کرده ای. آن فروشنده را. خوب، او آدم زرنگی است و توهم کاملاً رامش کرده ای. کاش میدانستم که چگونه این کار را می کنی.

کامیل راضی بود. بیش از آنکه از تدریس این رموز ناراحت باشد، از مورد تحسین واقع شدن خوشش می آمد. حالا موقعش بود به نرمه بگوید که پرستار دندان ساز نیست. درباره رقاصه جام شراب و کاباره ها بگوید. ولی هنوز نمیتوانست. جدا نمیخواست نرمه را ناراحت بکند. او نمیخواست هنوز مورد تحسین قرار بگیرد.

نرمه ادامه داد :

— از چیزی که خوشم می آید این است که کارهای تو پست و کثیف نیستند و هنوز دست آنها به بدن تو نرسیده است.

— من هرگز متوجه اعمالم نیستم. فکر می کنم آمدن مردها بطرف من يك عمل غریزی است. بعد با دهان بسته خندید:

— من دوست دختری دارم که می تواند مردها را واقعا رام بکند، او هوو جنجال راه نمی اندازد ولی با آنها بطرز بدی رفتار می کند. لورین — اسمش لورین است — بالاخره با یکی از این مردها نامزد شد. نامزدش شغل خوبی داشت و قصدش نیز ایجاد مزاحمت نبود. لورین يك كت پوست خز می خواست. البته او يك بلوز کوتاه از پوست گرگ و دو عدد پوست روباه سفید داشت. چون دختر کاملاً مردم پسندی است. وقتی با يك عده دختر یکجا می افتد آنقدر شوخی می کند که آدم از خنده رود برمی شود. بدین جهت لورین از نامزدش يك پوست مینك می خواست، البته نه کوتاهش را بلکه

جان استاین بك

يك پالتوی بلند می خواست که قیمتش در حدود سه چهار هزار دلار بود.

نرما از میان دندانهایش سوتی کشید:

— یا خدا!

— يك روز بعد از ظهر لورین بمن گفت: «فکر می کنم بزودی کت پوست خز را بدست بیاورم» ومن گفتم: «داری شوخی می کنی» — «تو فکر می کنی که من دارم شوخی می کنم؟ ادی می خواهد آن را برایم بخرد» پرسیدم: «خودش این حرف را بتو گفت؟» لورین خندید: «او حتی هنوز از آن خبر ندارد» من گفتم: «خوب، پس داری چاخان می کنی» — «می خواهی شرط ببندی؟» لورین سر هر چیز شرط می بست ولی من سر هیچ چیز شرط نمی بندم. بدین جهت گفتم: «چطور می خواهی این کار را بکنی؟» او گفت: «اگر بتو بگویم، آن را پیش خود را نگاه میداری؟ خیلی ساده است. من ادی را خوب می شناسم. امشب می خواهم انگولکش بکنم. آنقدر انگولکش میکنم تا دستش را روی من بلند بکند. حتی ممکن است قدم اول را من خودم بردارم. ادی وقتی مست می کند خیلی بد می شود. خوب، آنوقت خواهم گذاشت تا دق دلش را روی من خالی بکند. ادی را خوب می شناسم. بعد از بهوش آمدن از این کار احساس حقارت و تاسف خواهد کرد. می خواهی شرط ببندی؟ من حتی وقتش را هم تعیین می کنم یا تو شرط می بندم که آن کت را تا فرداش بدست بیاورم» من سر هیچ چیز شرط نمی بندم ولی این دفعه با اطمینان به او گفتم: «سر بیست و پنج سنت شرط می بندم که نمیتوانی»

دهان نرما از هیجان بازمانده بود، و بلك های خانم پریچارد نیز با تكانهای کوچکی عكس العمل نشان میدادند.

نرما با اشتیاق پرسید:

— کت را بدست آورد؟

— من صبح یکشنبه بخانه اورفتم. يك چشمش برك آبی

براقی کبود شده و بینی اش هم خرد گردیده بود.

اتوبوس سرگردان

— خوب ، اوکت را بدست آورده بود ؟
کامیل گفت :

— آره کت هم تنش بود .
يك حالت اخم آلود همراه با نگاهی معماوار بر صورت کامیل
نشسته بود .

— کت خیلی زیبا بود . بعد از رسیدن من ، اوتامام لباسهای
را درآورد و طرف اصلی کت را برگرداند و آن را روی پوست لخت
بدنش پوشید . بعد روی کف اطاق در از کشید و مثل دیوانه ها شروع
بغلتهیدن و قهقهه زدن کرد .

نفسهای نرمای خیلی آهسته بالا می آمدند :
— خدایا . چرا او این کار را می کرد ؟
— نمیدانم . مثل اینکه کمی دیوانه شده بود . مثل خل ها
بود .

صورت خانم پریچارد برافروخته و نفس هایش سرعت گرفته
بودند . پوست بدنش سوزش پیدا کرده بود . در ساقها و سینه اش دردی
شبه خارش احساس می کرد که برایش بی سابقه بود . و هیچانی شدید
بر وجودش مستولی گردیده بود که عین همین هیجان را قبلا فقط یکبار
احساس کرده بود و آن هم سالها پیش که سوار يك اسب شده بود .
نرما گفت

— من فکر نمیکنم کار خوبی کرده باشد . اگر واقعا ادی
را دوست میداشت وادی نیز می خواست با او ازدواج بکنند این کار
هیچ خوب نبود .

— من هم همینطور فکر می کنم . این عمل بقدری مراد مرورد
لورین دلوایس کرد که همان روز با او گفتم . اما او گفت : « خوب . بعضی
دخترها از راههای طولانی تری می روند ولی من می خواستم زودتر
بآن برسیم . بهر حال پایان همه شان یکی است . يك نفر لازم بود که
ادی را ادب بکند ،

— بعدا با ادی ازدواج کرد ؟

جان استاین بك

— نه ، ازدواج نكرد.

فرما باحرارت وتندی گفت :

— شرط می بندم كه او اصلا ادى را دوست نداشت . شرط

می بندم كه فقط می خواست او را تیغ بزند.

— شاید . بهر حال او مدت زیادى دوست من بود . اگر

من احتیاج بچیزى داشتم او فوراحاضر میکرد . يك مدت من دچار

سینه پهلوشدم واوسه شبانه روز تمام بالای سرم نشست ، و چون

بى پول بودم تمام پول دوا ودكترم را پرداخت .

— فكر می كنم تو نمیتوانی درست بگوئی .

— نه ، فكر میکنم نمیتوانم . بهر حال از من درباره چگونگی

رام كردن مردها پرسیدی.

خانم پریچارد از شنیدن این حرفها دچار وسواس شده بود.

عكس العملش او را هراسان كرد وحتى باكلماتى نجوا مانند بخودش

گفت : «چه داستان وحشتناك و پستی . این دختر های جوان چه

جانورهایى هستند . پس عمل الیوت خیلی خوب بود ، دورى از

مردم كار وحشتناكى است . گاهى اوقات ما فراموش می كنیم كه

مردم چگونه هستند وچقدر می توانند پست باشند»

بعد باگستاخی شروع به درج كردن رویاهایش نمود ، در

حالیکه هنوز هیجان درونش پاهایش را بسوزش وا میداشت : « البن

عزیزم . سفر ما بین سان یزیدرو وسان خوان دلاکروز وحشتناك بود.

اتوبوس داخل گودالى افتاد وماهم ساعتها همینطور نشستیم و منتظر

ماندیم . الیوت بسیار مهر بان بودوبرایم دريك غار مضحكى رختخواب

درست كرد.تومى گفتى با حوادثى روبرو خواهیم شد . بخاطر مى آوری

مى گفتى درهمه جا حوادث است.خوب،حرف تو درست بود.در اتوبوس

دوتا دختر عوام وبیسواد وجود داشتندكه يكى شان پیشخدمت بودو

يكى دیگر نسبتا خوشگل بنظر می رسید . او از آنهایى بودكه خودت

میدانى . من داشتم استراحت مى كردم و حدس مى زدم آنها فكر

میکردند خوابیده ام وبدون توجه بمن حرف میزدند . مى توانم از

اتوبوس سرگردان

حرفهای آنها يك صفحه كاغذ را سیاه بکنم. هنوز هم از بیاد آوردن نشان خجالت می کشم. اشخاص نجیب نمی توانند بفهمند که این کوچولوها چگونه زندگی می کنند. باور نکردنی است. من همیشه فکر می کنم که اگر ما مدرسه های خوبی داشتیم - البته اگر حقیقت را بخواهی - واگر می توانستیم نمونه های خوبی ب دیگران باشیم تمام این افکار و عقاید عوض میشدند. البته بتدریج ولی بطور حتم» این نامه را دوباره و دوباره به دوستانش می خواند؛ «من نامه ای از برنایس دریافت کرده ام. او دچار هیجان انگیزترین حوادث شده است. میدانی او همیشه دچار این گونه حوادث میشود. حالامی خواهم با آنچه که او نوشته گوش بدهید. من هرگز کسی را ندیده ام که مثل برنایس بتواند تمام جهات خوب و بد مردم را تشخیص بدهد»
نرما می گفت:

- اگر من از مردی خوشم آمد فکر نمیکنم که از این کارها بکنم. اگر او بخواهد هدیه ای بمن بدهد باید خود تصمیمش را بگیرد.
کامیل گفت:

- خوب، من هم همینطور فکر می کنم. اما من کت پوست خزندارم و حتی معمولی اش را هم ندارم در حالیکه لورین سه تا دارد.

- خوب، اما کار خوبی نمیکند. من فکر نمیکنم که از لورین خوشم بیاید.

کامیل در مغزش فریاد کشید: «خدای متعال! اگر لورین را دوست نمیداری برای این است که او را نمی شناسی. کاش می دانستم که لورین درباره او چگونه فکر می کند»

بعد اندیشید: «نه؛ شاید لورین نیز بکمکش می آید و سرو وضع او را مرتب می کرد. درباره لورین همه چیز می توان گفت ولی هیچ کس نمیتواند او را دختر بدی بداند»

میلدرد سرش را برای جلوگیری از تار شدن شیشه های عینکش از قطرات باران پائین انداخته بود. جاده سنگی خیلی خوب بنظر میرسید. راهپیمائی نفس های او را عمیق تر کرده بود. بنظر میرسید که هوا تاریک میشود. ساعت خیلی دیر نبود و هنوز روشنائی عصر در هوا می خزید. چیزهای روشن همچون تکه های کوارتز و سنگ آهک روشن تر دیده میشدند و اشیاء تیره تیره تر میگردیدند.

میلدرد بسرعت قدم برمیداشت، پاهایش محکم روی زمین فرود آمده و پاشنه هایش ما بین سنگها فرو میرفتند. اوسعی می کرد فکر دعوا را از مغزش بیرون کند. بخاطر نمی آورد که پدر و مادرش را قبلا در حال دعوا دیده باشد. اما این دعوا که از یک جریان خیلی عادی بوجود آمده بود دلالت بر وجود یک امر غیر عادی در بین آنها می کرد. مادرش باید دعوا را در موقع خواب شروع می کرد تا هیچ کس صدایشان را نشنود. او در باره ازدواج کامل خودشان داستانهای بسیاری اختراع کرده بود، اما این مرتبه تیرگی روابط به مرحله

اتوبوس سرگردان

انفجار رسیده بود و برای پنهان کردنش رختخوابی وجود نداشت . در این دعوا زهری بود که میلدرد را سخت مضطرب می کرد . زهری که آهسته و آرام و بطور پنهانی وجود خود را نشان می داد . خشم و عصبان بایک تیغ نازک و تیز ضربه خود را وارد می آورد و بعد بسرعت پنهان می شد .

و در برابرش سفر بی پایان مکزیک قرار داشت . آیا ممکن بود که هرگز از آنجا برنگردد ؟ ممکن بود که براهش ادامه بدهد و وسیله ای بدست آورده و ناپدید گردد ؟ اطاقی درجائی اجاره کند ، شاید در ساحل دریا ، و تمام وقتش را در ساحل و در صخره ها بگذراند ؟ این افکار برای لذت بخش بودند . او می توانست برای خودش غذا بپزد و با سایر مردم ساحل آشنا بشود . اما این افکار مضحك بودند او اصلا پول نداشت . پدرش خیلی سخاوتمند بود - اما نه با پول نقد . او لباسهای زیادی برای میلدرد می خرید ، در رستورانها چك می کشید ، اما پول نقد خیلی کم میداد . پدرش بسیار بخشنده و بسیار کنجکاو بود او می خواست بداند که میلدرد چه می خرد و در کجا میخورد و همه این چیزها میبایست در صورت حساب ماهانه میلدرد درج شده باشند .

البته میلدرد می توانست برود و کار بکند . این عمل بایش زود نبود ولی اکنون صلاح نمیدانست . او مجبور بود به سفرش ادامه بدهد . مجبور بود این مسافرت وحشتناك را به مکزیک قبول بکند اما اگر تنها میرفت خیلی عالی میشد - و بعد باید به دانشکده برگردد . مدت زیادی طول نمی کشد که به سر کار می رود و پدرش نیز حتما این عمل را تصویب می کند و در این صورت به چارلی جانسون می گوید : « من باو هر چیزی که می خواست دادم . اما او باید خیلی بیشتر از اینها ترقی بکند او باید راه زندگی خودش را تعیین بکند » . پدرش این حرفها را با چمن غروری میگوید که گوئی دارد از خودش تعریف می کند ، و هرگز نمیداند که میلدرد بخاطر تنهایی خودش کار می کند . چون باین ترتیب میتواند آبارتمانی اجاره بکند و برای خرج کردن

جان استاین بك

و نیز برای چیزهایی که پدرش اطلاعی از آنها نداشت پول داشته باشد .

برای مثال او در خانه آزاد بود هر موقع خواست سرگنجه مشروبات برود ، ولی می دانست که پدرش اندازه دقیق محتوی هر بطری را بخاطر دارد ، و اگر حتی يك جرعه هم از آن بخورد پدرش فوراً خبردار خواهد گردید . او مرد بسیار کنجكاوی بود .

همانطور که قدم برمیداشت عینكش را بدست گرفت و شیشه های آن را با كتش پاك كرده و دوباره به چشمهایش زد . روی جاده ردپاهای خوآن با فواصل قدمهای بلند دیده میشد . در بعضی جاها این جا پاها روی صخره ای از بین رفته ، ولی در عوض كشیدن شدن كفشها در روی گل به چشم می خورد . میلدرد سعی میکرد پاهایش را در این جا پاها بگذارد ولی قدمهای خوآن خیلی بلند بودند ، و بعد از اینكه مدتی این كار را كرد كشیدگی مخصوصی در رانهایش احساس نمود . فكر میکرد كه خوآن مرد عجیب و با قدرتی است و از اینكه

از تجربه هیچان آور آن روز صبح سالم بیرون بسته است احساس خوشحالی میکرد . او خودش را خوب می شناخت می دانست كه دارای استعداد جنسی زیادی میباشد . در آینده زمانی میرسید كه مجبور بود یا ازدواج بكنند و یا تماسهای مرتب و همیشگی برای خودش ترتیب بدهد . احتیاج و بی قراری شدیدی در خود حس میکرد . به چشمان سیاه و براق خوآن اندیشید ، با این كه تحت تاثیر آنها نبود ولی در نگاههای او گرمی و صداقت مخصوصی موج میزد . او از خوآن خوشش می آمد . هنگامی كه به بالای تپه رسید چشمش به مزرعه و خانه خالی از سکنه افتاد . افسردگی در سرتاسر این منطقه احساس میشد و میلدرد میدانست كه نمیتواند بدون نگاه كردن بیرون خانه از آنجا عبور بكنند . قدمهایش سرعت گرفتند . حس كنجكاوی در تمام وجودش سر بر داشته بود . وان برآنت گفته بود :

— بانك حق مالكیت را از صاحب آن سلب كرد و او با خانواده اش مجبور به تخلیه آن جا گردیدند . بانك به يك خانه قدیمی علاقه ای

اتوبوس سرگردان

نداشت بلکه بخاطر زمینش این کار را می کرد.
اکنون قدمهایش با اندازه قدمهای خوان شده بود. تاب خوران به
پای تپه و به محل ورودی گل آلود مزرعه رسید و ناگهان ایستاد. جای پا
های خوان بداخل خانه رفته بود. کمی دیگر در طول جاده قدم برداشت
که ببیند جای پاها دوباره دیده میشوند یا نه. اما از آن بی‌مدهیج
رد پائی وجود نداشت.

با خود گفت: «باید حالا آنجا باشد. اما چرا؟ این جا که از
شاهراه دورتر است و تلفن هم ندارد» وقتی متوجه این موضوع شد
احساس کرد که دارد اتفاقی می افتد. او درباره این مرد چین زیادی
نمیدانست. آهسته از در ورودی داخل مزرعه گردید و روی علفها
شروع به راه رفتن کرد. دیگر از صدای ناهنجار برخورد کفشهایش با
سنگها خبری نبود.

در این خانه متروک و خالی از سکنه نوعی خطر احساس میشد.
میلدرد بیاد داستانهای جنائی روزنامه‌ها افتاد. در آن داستانها قتل
همیشه در این جور خانه‌ها اتفاق می افتاد. گلویش از ترس خشک شد.
خود را تسلیم داد: «میتوانم فوراً برگردم و از اینجا خارج شوم. هیچ
کس جلویم را نمی گیرد. هیچ کس بزور بکاری وادارم نمی کند. اما
باید این راه را ادامه بدهم. میدانم که اینجا را ترك نخواهم کرد.
اما شاید آن دخترهای مقتول هم می توانستند فرار بکنند. شاید
از آنها خواهش کرده بودند که فرار نکنند»

درعالم خیال خودش را دید که روی کف یکی از اتاقها، خفه
شده یا چاقو خورده دراز کشیده و در این خیال چیز بی بود که او را
بخنده و امید داشت - عینکش هنوز بچشمش بود. او چه چیز در باره
خوان میدانست؟ او دارای زنی بود و شغلش هم بد نبود. بعد عنوان
يك داستان جنائی بیادش آمد: «پدر سه فرزند در غم انگیز قتلها
«پارسون» خواننده دسته کراکشت» تعجب میکرد که چرا از خواننده
های کر و نوازندگان ارگ اینقدر کشته میشوند. فکر کرد خواننده
حرفه‌ای دسته کر شدن بسیار مخاطره آمیز است. خوانندگان کر را

جان استاین بك

همیشه در پشت دستگاه ارگ کشته می‌یابند. خندید میدانست که وارد خانه می‌شود. نمیدانست با سروصدا وارد خانه بشود و یا اینکه بی صدا داخل گردد و خوان را غافلگیر کند؟ شاید اصلاً خوان بخاطر مستراح باینجا آمده بود.

بك پایش را بدقت روی پله گذاشت و هنگامیکه پله چوبی در زیر سنگینی او به فاله درآمد مکث کوتاهی کرد، آنگاه از برابر درهای باز گنجه‌ها گذشت و وارد خانه گردید. در آشپزخانه بك قوطی فلفل واژگون شده و در رخت‌کن حمام بك رخت‌آویز قرار داشت. سرش را بطرفی خم کرد تا شوخی‌های روزنامه‌هایی را که از زیر کاغذ دیواری نمایان بودند بخواند. بك سطر از ماجرای «پی‌هولیکان» را خواند: «قاطر مائود» Maud پاهایش را بلند کرد و لگدانداخت و «سای» Cy در هوا بپرواز درآمد. در پشت «سای» جای سم‌های قاطر بجا مانده بود. سرش را راست کرد. چرا قبلاً بفکر انبار نیافتاده بود. از ایوان جلوئی به عقب خزید و از نزدیک به تخته‌ها چشم دوخت. روی آنها جای کفشهای خیس خوان دیده میشد. جای پاها را تا اطاق نشیمن دنبال کرد ولی از آن ببعد گمش نمود. بطرف در بازیشتی رفت و بیرون را نگاه کرد. چقدر احمق بود که در اینجا بدون صدا راه میرفت! در آنجا دوبار جای پاها را مشاهده کرد که به داخل انبار منتهی گردیده بودند.

از پله‌های شکسته پائین رفت و رد پاها را تعقیب کرد، از آسیاب بادی گذشت و وارد انبار گردید و بی‌حرکت ایستاد. گوش فرا داد. صدائی شنیده نمیشد. فکر کرد فریاد بکشد، بعد برگردد و برود.

آهسته در امتداد آخورها براه افتاد و بحدود آخرین آخور رسید. مدت کوتاهی طول کشید تا چشمش به تاریکی آن‌جا عادت کرد. در محل ورودی قسمت مرکزی ایستاد. تمام موشها فرار کرده و ناپدید شدند. در این موقع متوجه خوان شده که به پشت دراز کشیده و دستهایش را زیر سر قرار داده بود. چشمان خوان بسته بودند و آرام

اتو بوس سرگردان

ویکنواخت نفس می کشید .

باخود گفت: «میتوانم فرار بکنم. هیچ کس جلویم را نمیکبرد. هر اتفاقی بیافتد تقصیر از من خواهد بود . او، این چرندیات چیه؟» عینکش را از چشمهایش برداشت و در جیبش گذاشت . اکنون طرح اندام خوآن در برابر دیدگانش کمی محو شده بود. اما هنوز میتوانست او را ببیند. آهسته و بادقت روی زمین پراز گاه قدم برداشت و هنگامی که نزدیک خوآن رسید زانوایش را برای خم شدن و نشستن در کنار او تا کرد . زخم لب خوآن سفید بود و بطور یکنواخت و سطحی نفس می کشید . با خود گفت : « فقط خسته شده . لحظه ای در اینجاد راز کشیده و بعد خوابش برده است. من نباید بیدارش بکنم» فکرش بطرف کسانی که در اتو بوس بودند برگشت - و تصور اینکه نه او نه خوآن هیچ کدام برنگردند. آنوقت آنها چکار میکنند؟ پدرش به فرماندار تلفن می کند- شاید هم به فرماندار دوسه ایالت . به اف . بی . آی . F.B.I خبر میدهد. ولی مشکل است از دست آنها کاری ساخته باشد. چه کار می توانند بکنند؟ او بیست و یکسالش تمام شده است . وقتی پیدایش میکنند میتوانند بگویند: «من بیست و یکسال دارم و هر کاری بخواهم میکنم . به کسی چه مربوط است؟» و اگر باخوآن به مکزیک میرفت چی؟ آنوقت داستان کاملاً عوض میشد . موضوع کاملاً فرق میکرد.

موضوعهای بی ربط و بی اهمیتی به مغزش هجوم آوردند. اگر او یک مرد سرخپوست باشد و یا خون سرخ پوست هادر رگهایش جاری باشد آنوقت چه میشد؟ گوشه های چشمانش را کشید تا صورت خوآن را در یک کانون متمرکز سازد. صورت او بنظرش ترس آور و محکم رسید اما اندیشید که صورت جذابی است . لبهای پر و قوی ، ولی مهربان بودند. او حتماً موقعی که با زنی طرف میشد خیلی آرام و مهربان رفتار میکرد و امکان داشت مدتی زیادی با یک زن سر بکند. بهر حال چنان مردی بود که زنها از جان و دل خواستارش بودند. اما او زن داشت، یک زن وحشتناک ، و با آن زن زندگی میکرد. خدا

جان استاین بک

میداندازکی تا بحال؛ زنش حتما در موقع ازدواج خوشگل بود ، اما حالا خیلی زشت دیده میشد. چطورچنین چیزی ممکن بود؟ این زن نفرت انگیز چگونه توانسته بود او را مهار کند؛ شاید او هم مانند مردهای دیگر بود، شاید مثل پدرش او هم در دنیائی از ترسها و عاداتها زندگی میکرد. میلدرد نمیدانست که چگونه چنین چیزی ممکن است . ولی بهرحال نمونه‌هایشرا میدید . میدانست وقتی مردم پیر میشوند از چیزهای بسیار بسیار کوچکی بهراس می‌افتند. پدرش از يك رختخواب بیکانه، یا از يك لهجه خارجی و یا يك حزب سیاسی که در آن عضو نباشد میترسید. پدرش واقعاً معتقد بود که حزب دمکرات يك سازمان ویران کن است و طرحهای آن ایالات متحده را از بین برده و بدست کمونیستهای ریشومیاندازد . او از دوستانش می‌ترسید همانطور که دوستانش از او در ترس بودند. میلدرد فکر میکرد که این اشخاص برای خیانت مسابقه گذاشته‌اند.

چشمانشرا به بدن ورزیده و پرموی خوآن دوخت. پاچه‌های شلوار او در اثر آب باران خیس شده و به ساقهایش چسبیده بودند. از وجودش نوعی پاکیزگی احساس می‌شد. مثل پاکیزگی مکانیسمی که تازه خودش را شسته باشد. بعدنگاهشرا به شکم صاف و سینه پهن او دوخت هیچ گونه تغییری در نفس‌ها یا عضلات او مشاهده نمیشد، ولی اکنون چشمانش باز بودند و به میلدردمی نگریستند. آنها نه تنها خواب آلود نبودند بلکه قدری هم می‌درخشیدند.

میلدرد اندیشید که شاید اصلاً نتوانیده بود. شاید از همان ابتدا متوجه ورود او گردیده بود. آنگاه خودش را در حال توضیح دادن یافت :

— احتیاج به راهپیمائی داشتم . میدانید، مدت زیادی بود که نشسته بودم. فکر کردم بطرف شاهراه برام بیافتم و در آنجا ماشین پیدا بکنم . وبعد این خانه قدیمی را دیدم . من جاهای قدیمی را دوست دارم .

صورتش حالت خواب‌آلود بخودمی‌گرفت . بکناری خم شد

اتوبوس سرگردان

و هیكلش را روی يك دستش انداخت. پاهایش را بطرفی دراز کرد و زانوانش را بدقت بادامنش پوشانید. ساقهایش از گردش سریع خون خون بخارش افتاده و می سوختند.

خوان جواب نداد. چشمانش روی صورت میلدردی حرکت مانده بودند. آهسته به پهلو غلتید و سرش را با گوشش زیر دست خود قرارداد. برق تیره ای در چشمانش بوجود آمده و دهانش از کنارها کشیده میشد. میلدرد اندیشید که صورتش سخت و محکم است. هیچ راهی برای گریز از چشمان او وجود ندارد. آیا این حالت کلی چشمان او بود و یا طریقی برای تسلط به طرفش محسوب می شد؟

پرسید:

— شما اینجا چه کار می کنید؟

لبهای خوان کمی از هم باز شد:

— شما اینجا چه می کنید؟

— گفتم که احتیاج به پیاده روی داشتم. قبلاً گفتم.

— بله گفتید.

— اما شما اینجا چه می کنید؟

خوان بنظر نمیرسید که واقعا بیدار شده باشد.

— من؟ او، برای استراحت آمدم ولی خوابم برد. دیشب

اصلاً نخوابیده بودم.

— بلی بخاطر می آورم.

خوان او را مجبور به سخن گفتن میکرد و آواز این بسا بت

رنجیده خاطر بود.

— من از موقعیت شما تعجب می کنم. شما باینجا تعلق ندارید

منظورم راندن اتوبوس است. شما بجای دیگری متعلق هستید.

خوان بآبی خیالی پرسید:

— مثلاً کجا؟

بعد چشمانش پائین آمدند تا به دامن کت او رسیدند.

میلدرد با ناراحتی گفت:

جان استاین بک

— خوب ، چند لحظه پیش موقعیکه داشتم قدم میزدم فکر مضحکی ب سرم زد . فکر کردم که شاید برنگردید . شاید راهن را بگیرد و به مکزیک برود . احساس می کنم که اگر من جای شما بودم این کار را می کردم

خوآن زیرچشمی به صورت او نگاه کرد :

— مگر خل شده اید ؟ از کجا این فکر به مغزتان رسید ؟

— خوب ، حس کردم . اما هم زندگی تان وهم را ندگی بعد

از — بعد از رسیدن به مکزیک کامل کسل کننده خواهد بود .

— شما تا بحال به مکزیک رفته اید ؟

— نه .

— پس نمیتوانید در این باره اظهار نظر بکنید .

— نه .

خوآن سرش را بلند کرد و بازویش را راست نمود و سرش را

روی آن گذاشت ، آنگاه پرسید :

— فکرمی کنید به سر کسانی که در اتوبوس مانده اند چه

خواهد آمد ؟

— اوه ، راهی برای نجات خودشان پیدای نکنند . آن منطقه

زیاد دور نیست از گرسنگی هم نمی میرند .

— و فکرمی کنید بر سر زنم چه بیايد ؟

میلدرد قدری گیج شد :

— در باره اش فکر نکرده ام .

— بله فکر نکرده اید چون ازش خوششان نمی آید . چیزی

ب شما بگویم . هیچ کس غیر از من از او خوشش نمی آید . یکی از دلایل

من برای دوست داشتن او این است که هیچ کس او را دوست

ندارد .

لبخندی زد و با خود گفت : «چه دروغی»

میلدرد گفت :

— فکر احمقانه ای بکله ام زده بود . فکر کردم که من هم

اتوبوس سرگردان

فرار بکنم . فکر کردم از نظرها ناپدید شوم و تنها زندگی کنم - و اطمینان داشته باشم که هیچ کس بدیدنم نخواهد آمد.

زبانانش را بلند کرد و به سمت دیگر بدنش تکیه کرد.
خوآن به زانوی او نگاه کرد . دستش را دراز کرد و دامن را روی زانوی او کشید . هنگامی که دست خوآن برای این کار دراز شد میلدرد خود را جمع کرد ، بعد با ناراحتی احساس سستی و بیحالی نمود.

- من نمیخواهم فکر بکنید که خواسته‌ام شما را تعقیب بکنم.
- خوب ، اگر این فکر را کردم؟

دستش دوباره دراز شد و روی زانوی پوشیده او قرار گرفت .
گردش خون در رگهای میلدرد سریع تر شد .
- این کار بخاطر شما نبود .
گلویش خشک شده بود.

- نمیخواهم فکر بکنید که بخاطر شما این کار را کردم . بخاطر خودم دست باین عمل زدم . خودم می‌دانم که چه می‌خواهم . من حتی از شما خوشم نمی‌آید . شما مثل يك بز بومیدید .
صدایش متزلزل بود.

- شما نمیدانید که زندگی من بچه سان می‌گذرد . من کاملاً تنها هستم و نمیتوانم بکسی در این مورد پناه ببرم .
چشمان خوآن گرم و براق بودند و میلدرد احساس می‌کرد که در میان حرارت آنها آتش می‌گیرد.
ادامه داد:

- شاید این منم که مثل دیگران نیستم . از کجا بدانم؟ اما بدانید که این کار بخاطر شما نبود . من حتی از شما خوشم نیز نمی‌آید .
- شما دارید با خودتان جدال می‌کنید . اینطور نیست؟
میلدرد با لحنی درخواست کننده پرسید:

- ببینید ، در مورد اتوبوس چه کار می‌خواهید بکنید؟ باز هم می‌خواهید به طرف شاهراه بروید؟

جان استاین بک

خوآن فشار دستش را روی زانوهای او زیاد کرد و بعد آن را کشید.
- می خواهم برگردم و اتوبوس و تمام مسافرین را از درد سر خلاص کنم .

- پس چرا باینجا آمدید؟

- فکری بمنمزم رسید.

- کی برگردید؟

- خیلی زود.

میلدرد نگاهش را به دست خوآن که در برابرش روی کاهها دراز شده بود دوخت . پوست تیره و براق آن قدری چین خورده بود.
- نمیخواهید کاری بامن بکنید؟

خوآن لبخندی زد . لبخندی خوش آیند و باز.

- فکر می کنم همینطور باشد. البته بعد از آنکه جروبخت را

با خودتان تمام کردید . شما اکنون در دو جهت هستید . طولی نمیکشد که تصمیم خودتان بر علیه یکی و بر له یکی دیگر میگیرید و آنوقت من مجبور خواهم شد که کاری بکنم.

- شما مرا نمیخواهید؟

- اوه ، مسلم است که نمیخواهم .

- اگر اکنون بدامن شما بیافتم آیا باز هم کاری بامن نخواهید شد؟

- مرا وارد جدال خودتان نکنید . من از شما مسن تر هستم

من این خودداری خودم را دوست دارم . بقدری دوست دارم که می توانم تمام هوسها را در دلم نابود بکنم .

- من احساس تنفر شدیدی از شما می کنم . شما بمن هیچ گونه

احساس غروری و یا خشونت نمی دهید که بخوام دوباره بسویتان باز گردم .

- فکر می کردم شما بیش از این غرور دارید که بتوانید از

تصمیمات خودتان عدول کنید.

- خوب ، نمی کنم .

آو بوس سرگردان

- فکر می کنم اینطور نیست . زنهای سرزمین من نیز چنین هستند . از آنها یا باید خواهش کرد و یا بزور متوسل شد . و پس از این خواهش یا خشونت نیز احساس رضایت می کنند .
- شما هم این جور رفتار می کنید؟
- نه . فقط با شما . شما باینجاد نبال چیزی آمدید . بخودتان هم گفتید که هیچ اتفاقی برایتان نخواهد افتاد .
- میلدرد به انگشتهای خودش نگاه کرد:
- مسخره است . من همانی هستم که شما يك دختر روشن فکر مینامیدش . خیلی مطالعه می کنم ، با کره نیستم ، هزاران چیز در باره تاریخ میدانم . اما نمیتوانم هیچ کس را وادار بکاری بکنم .
- بسرعت و با حرارت خندید:
- نمیتوانی نسبت بمن قدری قدرت نشان بدهی؟
- بازوان خو آن باز شد و میلدرد در کنار او روی کاهها افتاد .
- در این کار که شتاب نخواهی کرد؟
- خو آن گفت:
- ما تمام روز را وقت داریم .
- آیا مرا حقیر نخواهی شمرد و بمن نخواهی خندید؟
- برای تو چه فرقی می کند؟
- چرا ، فرق می کند . من خودم باید بدانم که این عمل را می خواهم یا نه .
- خیلی زیاد حرف می زنی . فقط خیلی زیاد حرف می زنی .
- میدانم همیشه زیاد حرف می زنم . مرا باخودت از اینجا میبری ؟ ممکن است به مکزیك برویم ؟
- خو آن گفت:
- نه ، بگذار ببینم می توانی چند لحظه دهانت را ببندی یا نه .

جوشی کلیدها را از جعبه وسائل برداشت و بطرف عقب اتو بوس رفت . قفل صندوقی را که اسبابها آنجا بودند باز کرد و در آن را کنار زد . بوی خوش پیراشکی در دماغش پیچید . آقای پریچارد برگشت و از بالای شانه‌هایش باو نگاه کرد . اسبابها بطور منظم سر جای خود قرار داشتند .

جوشی گفت :

— فکر می‌کنم برای برداشتن برزنت باید همه این‌ها را بردارم .
و شروع به کنار زدن چمدانهای رویهم چپانده شده کرد .

آقای پریچارد گفت :

— صبر کن . بگذار من بلند بکنم و تو بکش . باین ترتیب
میتوانیم همه آنها را جا بجا کنیم .

آنکاه روی سپرایستاد و چمدان آخری را بطرف بالا فشار داد و جوشی نیز برزنت تا شده آنقدر اینطرف و آنطرف کشید که بالاخره بیرون آمد .

اتو بوس سرگردان

— شاید بهتر است موقعیکه آن را باز می کنیم دو عدد هم پیراشکی هم بخوریم. آنجا پیراشکی تمشک و لیمو و کشمش دار و کرم کارامل وجود دارد. یکی از آن کارامل دارها حال آدم را جا می آورد.

آقای پریچارد گفت :

— بعداً . بگذار اول زخم را رو برآه بکنم .
بعد گوشه ای از برزنت سنگین را گرفت و طرف دیگرش را جوشی برداشت و بطرف صخره برآه افتادند.

وضع آنجا معمولی و رضایتبخش بود. کناره تپه کوچک بمرو زمان فروریخته و سطح صافی از سنگ های نرم آهکی باقی مانده بود. بعد بادو باران بتدریج زیر آنها را از بین برده بود، درحالیکه قله صخره در جای خود بر روی تکیه گاه خاکی وریشه دار قرار داشت . بمرو زمان در زیر این پیشامدگی چند عدد غار وجود آمده بود . بطوریکه دیده میشد چندی پیش يك «کویوت» در آنجا زائیده بود. اینجا چنان جائی بود که معمولا خرسهای خاکستری برای خوابیدن می آمدند. و غارهای بالاتر را جغدها تمام روز اشغال میکردند.

سه تا از این غارهای تاریک و عمیق در ته صخره قرار داشتند و چندین غار کوچکتر از آنها نیز در قسمت بالاتر واقع شده بودند . تمام ورودیهای غارها بوسیله پیش آمدگی های بزرگی از باران حفظ میشدند. این غارها کاملاً بوجود آمده طبیعت نبودند ، برای اینکه اغلب دسته های از سرخپوستان برای شکار بز کوهی هایی که در این مجازندگی و استراحت می کردند می آمدند. این نقطه حتی محل یکی از جنگهای قدیمی و فراموش شده بود . بعدها نیز توقفگاهی برای مردان سفید پوست اسب سوار گردید و این مردان غارها را توسعه دادند و کوره های آتش خودشان را در زیر پیش آمدگی ها ساختند .

علائم دودی که بر روی سنگهای شنی دیده میشد اکثراً کهنه بودند و فقط بعضی از آنها تازه می نمودند . کف غارها خشک بنظر میرسید زیرا جلوی این تپه کوچک را، که يك طرفش فروریخته بود، تپه های دیگر از آب محافظت می کردند . چند عدد نوشته روی

جان استاین بک

سنگ شنی صخره باقی مانده بود که بعلمت نرم بودن صخره تقریباً خواننده نمیشدند. فقط یکی از بزرگترین نشان، کلمه «توبه» را بوضوح نشان میداد. واعظین دوره گرد خود را با طناب آویزان کرده و این کلمه را با حروفی درشت و سیاه بر روی آن نگاشته، و وجدکنان از این که با این کار خدا را وارد قلوب مردم گناهکار دنیا می کنند دور شده بودند.

آقای پریچارد در حالیکه گوشه برزنت را در دست داشت به کلمه «توبه» نگاه کرد.

— معلوم است که برای نوشتن این کلمه خیلی زحمت کشیده اند. و در عجب بود که چه کسی چنین جرأتی را بخرج داده است. فکر کرد که شاید کاریک هیئت باشد.

او جوشی برزنت را در زیر پیش آمدگی صخره انداخته و برای بازرسی وارد غار شدند. این سوراخ های کم عمق تقریباً شبیه همدیگر بودند. در حدود یک متر و نیم ارتفاع و دو متر و نیم پهنا و سه متر طول داشتند. آقای پریچارد جلوترین غار دست راستی را انتخاب کرد، چون خشک تر و درویش تر نیز تاریکتر بنظر میرسید. فکر می کرد که تاریکی برای سردرد زشتش مفید است. جوشی در گستردن برزنت با و کمک کرد.

آقای پریچارد گفت :

— کاش میتوانستم مقداری برگ کاج و یا کاه برای ریختن زیر برزنت پیدا کنم.

— ولی تمام سبزه ها خیس هستند و تا حوالی هفتاد متری این جا درختی وجود ندارد.

آقای پریچارد نوك انگشتش را روی برزنت مالید که کثیف نباشد.

— زخم میتواند روی کت من دراز بکشد و کت خز خودش را هم رویش می اندازد.

در این موقع ارنست و وان برانت برای دیدن غار وارد شدند.

اتوبوس سرگردان

ارنست گفت :

— اگر چیزی برای خوردن داشته باشیم می‌توانیم دو هفته در اینجا بمانیم .

وان برانست گفت :

— شاید بتوان مدتی را در اینجا براحتی گذراند، ولی اگر راننده اتوبوس تا فردا صبح برنگشت من راهم میکشم ومیروم . دیگر بیش از این نمیتوانم بحرفهای چرند وبیمعنی گوش بدهم .

جوشی گفت :

— اگر دلتان خواست میتوانم دو تا از آن پیراشکی‌ها را بیاورم .

ارنست گفت :

— فکر خوبی است .

— چه نوعی را می‌خواهید ؟

— هر نوع می‌خواهد باشد . مهم نیست .

— کرم کارامل دارش عالی است . خمیرش هم بسا آرد گندم

درست میشود .

— خیلی خوبه .

آقای پرپچارد به نزدنش در اتوبوس برگشت . اواز عصبانیت چند دقیقه پیش خودش حجات می‌کشید . هنگامی که چنین اتفاقاتی می‌افتاد و پایان خوبی هم پیدا نمی‌کرد ، گره سفتی دردش بوجود می‌آمد که سخت آزارش میداد . گرهی که مانند يك مشت بود . چارلسی می‌گفت که حتما زخم معده دارد ولی این موضوع برایش خیلی مضحک بود . بنظر چارلسی کسانی دچار زخم معده میشدند که در سال بیش از بیست و پنج هزار دلار عایدی داشته باشند . آقای پرپچارد نیز ناخود آگاهانه از این درد دل کمی احساس غرور می‌کرد .

هنگامی که وارد اتوبوس شد چشمان خانم پرپچارد هنوز

بسته بود .

— ما رختخواب کوچولوی ترا کاملاً مرتب کردیم .

چشمان زنش باز شد و با وحشت باطراف خیره گردید :

جان استاین بك

— اوه!

— خوابیده بودی ؟ نمیایست بیدارت می کردم . معذرت می خواهم .

— نه عزیزم ، مهم نیست . داشتم فقط چرت میزدم .

آقای پریچارد برای برخاستن او کمک کرد .

— نومی توانی روی کت من دراز بکشی و کت خز خودت را هم رویت بپاندازی .

زنش برای این کار او لبخند کوچکی زد .

آقای پریچارد نیز در راه رفتن کمکش کرد .

— معذرت می خواهم ، دختر کوچولو . من خیلی بی ادبی و خشونت نشان دادم .

— مهم نیست تو فقط خسته هستی . من میدانم که تو منظوری نداشته ای .

— خوب ، برای جبران این عمل درهالیوود ؛ در رستوران

«رومانف» شام بزرگی ترتیب می دهم ، آنهم باشامپانی . از این کار خوشت می آید؟

زنش با خوشی گفت:

— به پول نمیتوان اعتماد کرد . حالا هم همه چیز فراموش شده است . تو فقط خسته بودی .—

«الن عزیز ، ما عالیترین شامهارا در رستوران رومانف خوردیم .

نمیتوانی حدس بزنی که سرمین بغلی ما چه کسی نشسته بود»

— مثل اینکه باز هم باران شدت گرفته است .

— نه . من فقط در این فکرم که دختر کوچولویم کمی بخوابد و خوشی و قدرت خودش را باز یابد .

— تو مطمئن هستی که آنجا خشك است و بار ندارد؟

— آره . همه جایش را نگاه کردیم .

— و عنكبوت هم ندارد ؟

— من که هیچ تار عنكبوتی ندیدم .

اتو بوس سرگردان

— اما رتیل بزرگ و پشم دار چطور؟ آنها که تار ندارند.
— میتوانیم تمام اطراف را بیشتر واریسی بکنیم دیوارها صاف
هستند و جائی برای مخفی شدنشان وجود ندارد.
آقای پریچارد او را تا داخل غار راهنمایی کرد.
— می بینی چقدر قشنگ است؟ می توانی اینجا دراز بکشی
وسرت را طوری بگذاری که بتوانی در صورت لزوم بیرون را ببینی.
بعد کتش را روی زمین پهن کرد و زنش روی آن نشست.
— حالا دراز بکش و من رویت را می پوشانم.
خانم پریچارد خیلی مطیع شده بود.
— سر دختر کوچولویم در چه حال است؟
— خوبه. دردش آنقدر که می ترسیدم شدت نگرفت.
— خوب شد. حالا کمی چرت بزن. راحت هستی؟
زنش ناله ای حاکی از احساس راحتی کرد.
— اگر چیزی خواستی فقط صدا بزن، من در همین نزدیکی ها
هستم.

جوشی مقابل ورودی ظاهر شد. دهانش پر بود و يك جعبه
پیراشکی نیز بدست داشت.
— مادام، يك تکه از این پیراشکی ها را می خورید؟
خانم پریچارد سرش را بلند کرد، لحظه ای لرزید و آن را
دوباره بر زمین گذاشت.
— نه، متشکرم. از لطفان متشکرم. من نمیتوانم پیراشکی
بخورم.

«الن. الیوت مثل يك ملکه با من رفتار می کند. چند نفر
می توانند این حرف را بعد از بیست و سه سال ازدواج بر زبان
بیاورند؟ من در همه این اوقات احساس خوشبختی می کنم»
آقای پریچارد به او نگاه کرد. چشمان او بسته و لبخند کوچکی
بر لبهایش نشست کرده بود. ناگهان احساس تنهایی سختی کرد.
گذشته ها را بخاطر آورد. اولین باری را که آن اتفاق افتاد بیاد

جان استاین بک

آورد. او پنج ساله بود که خواهر کوچکش داشت بدنیامی آمد ، و ناگهان تمام درها در برابرش بسته شدند و او نتوانست بداخل اطاق زایمان رفته و بچه را لمس بکند و در آن لحظه احساس کرد که او همیشه کشیف و پسر و صدا و بی ارزش بوده و مادرش توجهی با و ندارد، و تنهایی سردی تمام وجودش را فرا گرفت، تنهایی سردی که هنوز گاهی بسراغش می آید . و حالا نیز یکی از همان مواقع بود . لبخند محو بر نایس نشان می داد که او از دنیای خارج جدا گردیده و بدنیای مخصوص خودش کشیده شده است و الیوت نمیتواند او را تعقیب بکند . آقای پریچارد ناخن پاک کن طلائی اش از جیب در آورده و آن را باز کرد و در حالیکه زیر ناخن هایش را تمیز می کرد دور شد . بیرون در سوی دیگر پیش آمدگی ارنست هورتن را دید که روی صخره نشسته است . غار بلند در بالای سرش قرار داشت . ارنست روی يك روزنامه نشسته بود و هنگامی که آقای پریچارد نزدیک شد او دو صفحه از آن را از زیرش بیرون کشید و بطرف آقای پریچارد دراز کرد .

— مفید ترین وسیله دنیا . شما می توانید هر کاری با آن بکنید جز خواندن .

آقای پریچارد خندید و روزنامه را گرفت و روی آن در کنار ارنست نشست .

— اگر به موضوعی از طریق روزنامه واقف شدی بدان که حقیقت ندارد .

— خوب ، حالا ما اینجا هستیم . دو روز پیش در اطاقی واقع در هتل «اوکلند» و حالا در اینجا و در داخل يك غار . این موضوع نشان می دهد که هیچ کاری را نمیشود بطور دقیق از روی نقشه بپایان رساند .

آنگاه به او تبوس خیره شد . از خلل شیشه می توانست جوشی را با اتفاق دودختر دیگر ببیند که دارند پیراشکی می خورند . در خود اشتیاق زیادی برای ملحق شدن بآنها احساس کرد . باین طریق می توانست قدری نیز پیراشکی بخورد .

اتوبوس سرگردان

ارنست گفت:

— هرچیز نماینده يك چیز دیگر است . بعضی مواقع خنده ام می گیرد . کم کم داریم به آدمهای ماشینی تبدیل میشویم . همه پشت رل می نشینند ، همه یخچال دارند و همه صاحب رادیو هستند ، تصور میکنم مردم واقعا فکر می کنند که آنها دارای مغزهای ماشینی هستند . اما وقتی که کمی گرد و خاک در کابور انور جمع میشود مجبورند ماشین را متوقف ساخته و منتظر مکا نیسین شوند تا بیاید و پُرده توری آن را پاک بکنند . وقتی چراغ خاموش می شود باید الکتریسینی پیدا گردد و آن را درست بکنند . زمانیکه آسانسوری از کار می افتد ، هر اس بردلها رخنه میکنند .

— من در این باره چیزی نمیدانم . فقط این را می دانم که آمریکائی ها روی هم رفته مردمان کاملا ماشینی هستند ، در حالیکه اجداد ما در گذشته خیلی خوب بخودشان میرسیدند .

— معلوم است که می رسیدند . اگر مجبور باشیم ما هم می رسم فکر کنید که شما مجبورید دو هفته در اینجا بمانید . آیا می توانید از گرسنگی نمیرید ؟ یا از سینه پهلو گرفتن و مردن جلوگیری بکنید ؟ — خوب ، می بینید که مردم در همه کار تخصص پیدا کرده اند . ارنست اصرار کرد :

— شما می توانید يك گاورا بکشید ؟ می توانید سرش را ببرید و آن بپزید ؟

آقای پریچارد احساس کرد که دارد نسبت به کارهای این مرد جوان بی حوصله میشود و بتندی گفت :

— يك نوع بدگمانی در تمام کشور اوج می گیرد . بنظر من چنین میرسد که جوانها ایمان خود را نسبت بآمریکا از دست داده اند در صورتیکه پدران ما همگی ایمان داشتند .

— آنها مجبور بودند شکمهایشان سیر بکنند . آنها وقتی برای ایمان نداشتند ، دیگر مردم زیاد کار نمی کنند . بنابراین برای ایمان داشتن وقت کافی دارند .

جان استاین بک

آقای پریچارد فریاد کشید :

— اما آنها که ایمان ندارند . چه چیز در کله آنها وجود دارد ؟

— در مورد برآوردش نیز دچار تعجب می شوم . ارباب سابق من بدوچیز ایمان داشت . یکی این بود درستی و خوبی عوض دارد . او معتقد بود اگر شخصی درستکار باشد زندگیش بهر نحوی که شده اداره می شود . ایمان دیگرش باین بود که اگر شخصی سخت کار بکند و پس انداز نماید بعد از مدتی آنقدر پول خواهد داشت که احساس راحتی بکند . بعد از آن که در سال ۱۹۳۰ با مقداری دادوستد وضعیتش تثبیت شد تازه آنوقت فهمید اشخاصی که بیش از همه مورد تحسین عموم هستند ابتدا درستکار نمی باشند . و زمانیکه می مرد هنوز فوق العاده متعجب بود ، چون بدوچیزی که ایمان داشت هیچ کدام درست از آب در نیامده بودند — درستی و صرفه جوئی . این موضوع طوری بمن ضربه زد که دیگر هیچ چیز نتوانست جای این دوچیز را در من بگیرد .

آقای پریچارد سرش را تکان داد و گفت :

— بدلیل وجود مالیات شما نمیتوانید صرفه جو باشید . زمانی بود که آدم می توانست برای خود ثروت بزرگی گرد آورد ، اما اکنون نمی تواند . مالیاتها همه را از دستش می گیرند . آدم فقط برای دولت کار می کند . من عقیده دارم این کار قوه ابتکار و پیشقدمی را در مغز آدم از بین میبرد . دیگر هیچ کس افکار جاه طلبانه در مغز نمی پروراند .

— اگر شما به نفس کار ایمان داشته باشید برایتان فرقی نمی کند که برای چه کسی دارید کار می کنید . دولت یا هر کس دیگر .

آقای پریچارد حرف او را قطع کرد :

— این سربازهای از جنگ برگشته ! من بیش از همه از آنها نگرانم . آنها نمیخواهند در جائی مقیم شده و کار بکنند . فکر می کنند که دولت بآنها یک زندگی مدیون است و ما نمیتوانیم این زندگی برایشان بوجود بیاوریم .

اتوبوس سرگردان

اینك پیشانی ارنست از دانه‌های عرق پوشانده شده و خط سفیدی دوردهانش را فراگرفته بود . نگاههایش حالت نساخوش آیندی بخودگرفته بودند . آنگاه بنرمی گفت :

— نه . نه . نگران نباشید ، من نمیخواهم در باره‌اش چیزی بگویم . من این کار را نمی‌کنم و نمیخواهم هم بکنم .

— البته ما نسبت به سربازهایمان بزرگترین احترامها را قائلیم . من معتقدم که آنها باید صدایشان را بگوش همه برسانند . انکشتان ارنست روی سوراخهای دگمه‌های کتش پائین‌خزید و گفت :

— مسلم است . میدانم .

طوری حرف می‌زد که گوئی با بچه‌ای مخاطب است .

— در روزنامه مقاله‌ای راجع به بهترین مردان آمریکا می‌

خواندم . آنها باید بهترین مردان ما باشند ، زیرا که بزرگترین مقامها را دارند . خواندم که آنها چه می‌گویند و چه می‌کنند . من عده‌ای دوست دارم که ممکن است شما آنها را طبیل‌های توخالی بنامید و بین هر کدامشان فرق کوچکی وجود دارد . من شنیده‌ام بعضی از این طبیل‌های توخالی طرح‌هایی پیشنهاد می‌کنند که حتی بیشتر از طرحهای وزارت امور خارجه صدا می‌کند — آوه ، چه مزخرفاتی! خندید .

— من يك اختراعی کرده‌ام ، و آن يك طبیل لاستیکی است

که با يك اسفنج نواخته میشود . آن برای مستهائسی است که می‌خواهند در دسته ارکستر چیزی بنوازند . خسته شدم . می‌خواهم بلند شوم و قدری قدم بزنم .

— شما عصبانی هستید .

— بله عصبانی هستم . همه عصبانی هستند . چیزی بشما

بگویم . اگر مجبور شویم دوباره با کسی جنگ بکنیم ، میدانید بدترین اتفاق چیه ؟ اینه که من هم بجنگ خواهم رفت . این بدترین اتفاقات است .

برخاست و قدم زنان در مسیری که باتوبوس منتهی میشد

جان استاین بك

براه افتاد .

سرش را پائین انداخته و دستهایش را در جیب گذاشته بود .
پاهایش بر روی سنگهای جاده فرود می آمدند و دهانش محکم وثابت
بنظر میرسید . او نمیتوانست دریك جا بایستد .

— من عصبانی هستم . خیلی عصبانی هستم . فقط همین .

آقای پریچارد با چشم او را تعقیب کرده و بعد نگاهش را روی
دستهایش پائین آورد . دوباره ناخن يك كن طلائی را بیرون آورد
و با آن ناخنهایش را تمیز کرد . این گفتگو او را تكان داده بود
ولی نمیدانست چرا . او در مورد دخالت دولت در امر تجارت بدبین
بود ولی همیشه امیدواری بزرگی را در مغز خود می پروراند . ممکن بود
اشخاصی مثل «کولیدج» Coolidge یا «هوور» Hoover سر کار بیایند
و حکومت را از دست این احمقها بگیرند و آنوقت همه چیز درست می شد ،
اعتصابات متوقف می گردید . همه پول درمی آوردند و خوشحال میشدند .
تحقق یافتن این آرزو مدت زیادی بطول نمی کشید . آقای پریچارد
با این موضوع ایمان داشت . او معتقد نبود که دنیا عوض میشود ولی میدانست
که تمام اشتباهات گذشته جبران گردیده و مردان محقق سر کار میامدند .
مثل «باب تافت» Bob Taft . همه چیز بکلی تغییر پیدا می کرد و تمام
این تجربیات لغنتی متوقف میگردید .

اما این مرد او را عصبانی کرده بود ، زیرا او جوان روشنفکری
بود و احساس ناامیدی می کرد . اگرچه این را بر زبان نیاورده بود
ولی آقای پریچارد می دانست که اگر باب تافت هم نامزد ریاست
جمهوری باشد ارنست هوورتن باورای نخواهد داد . آقای پریچارد
مانند بیشتر هم مجمعهایش به معجزه عقیده داشت . اما این گفتگو
او را تكان داده بود . ارنست هوورتن مستقیماً باو حمله نکرده بود
چون با با بکار بردن کلمه کار بورا تور . آقای پریچارد مغزش را واداشته
بود که مثل يك کار بورا تور کار بکند . آیا می توانست آن را از خود
جدا سازد؟ بطور مبهم می دانست که در داخل يك کار بورا تور جسم شناور
کوچکی وجود دارد و بدین جهت در مغز خودش نیز می توانست پرده

اتوبوس سرگردان

توری و تصفیه کن بنزین را حس بکند .

اما او چیزهای مهمتری برای فکر کردن داشت . هورتن گفته بود: «اگر چراغها خاموش شوند» و آقای پریچارد سعی کرد جای فیوز برق خانه‌شان را بخاطر بیاورد، ولی نتوانست. هورتن با وحمله کرده بود و از او خوشش نمی‌آمد. فکر کرد آنها همانطور که ارنست گفت، اشخاص بگل نشسته‌ای هستند.

چشمانش را بست و خود را در کنار اتوبوس دید که به سایر مسافرین می‌گوید:

— نگران نباشید . من همه چیز را درست خواهم کرد . می‌دانید، من بدون کمک کسی توانسته‌ام يك سازمان بزرگ تجارتي بوجود بیاورم. الان هم بگذارید با يك فكر واستدلال صحیح چاره‌ای بیندیشم . ما اول احتیاج به غذا داریم . در آن مزرعه پستی چندتا گاو وجود دارد.

و هورتن گفته بود که او نمیداند چطور يك گاو را بکشد. خوب باو نشان می‌دهد. شاید هورتن اطلاع نداشت که در توی جعبه وسایل يك عدد تپا نیچه وجود دارد . اما آقای پریچارد می‌دانست . او تپا نیچه را بر میداشت. از اتوبوس بیرون آمده و قدم‌زنان بطرف مزرعه میرفت. در حالیکه هفت تیر را درست داشت از بالای سیم‌ها می‌پرید . آقای پریچارد فیلمهای زیادی دیده بود. فکرش ناخود آگاهانه در هم ریخت. او خود را در حال کشتن یا سر بریدن گاو نمی‌دید بلکه خود را در حالی می‌دید که با يك شقه گوشت قرمز رنگ بسوی پیش آمدگی غار میرود . مجسم می‌کرد که آتش زبانه می‌کشد و تکه بزرگ گوشت روی سیخی در بالای آن آویزان است .

و کامیل می‌گوید :

— اما در مورد آن حیوانات چه می‌گوئید؟ آنها بکس دیگری تعلق دارند .

آقای پریچارد جواب میدهد:

— احتیاج قانون نمی‌شناسد اول قانون زنده ماندن بعد سایر

جان استاین بك

قوانین . هیچ کس غیر از من نمیتواند شمارا سیر بکند.
ناگهان دو باره بفکر کامیل افتاد . سرش را تکان داد و
چشمهایش را باز کرد. آهسته با خود زمزمه کرد:

— فکر او را نکن . فکرش را از خود دور کن .

کامیل را کجا دیده بود؟ اگر می توانست مدتی با او حرف
بزند می فهمید . می دانست که اشتباه نمی کند چون قیافه کامیل يك
حالت فشردگی در سینه اش بوجود آورده بود. نه تنها او را دیده
بود ، بلکه احتمالاً اتفاقی هم افتاده بود. بطرف اتوبوس نگاه کرد.
جوشی و دوتا دختر هنوز در داخل آن بودند.

بلند شد و محل نشستن شلوارش را پاك کرد. مثل اینكه روزنامه
آن را از گرد و خاك حفظ نکرده بود. باران اکنون مثل مه شده بود
و در غرب قسمتی از آسمان آبی بچشم می خورد. همه چیز داشت بحال
عادی باز می گشت . قدم زنان بطرف اتوبوس رفت و سوار آن شد .
وان برافت در صندلی عقب اتوبوس که تمام عرضش را می گرفت دراز
کشیده بود . بنظر میرسید که خوابیده است . جوشی و دخترها خیلی
آهسته حرف می زدند تا او را ناراحت نکنند.

جوشی گفت :

— چیزی که من از يك زن می خواهم این است که يك رو و
صدیق باشد.

کامیل پرسید :

— خودت چی؟ آیا خودت هم صدیق و يك روی می شوی؟

— اگر آن نوع زنی باشد که من می خواهم مسلم است که میشوم.

— خوب؛ آمدیم و آن زن ، زن دلخواهت نبود، آنوقت چی؟

— خوب، در آن صورت یکی دوچیز باو نشان خواهم داد تا

بتواند بازی را ادامه بدهد، مثل آن چیزی که «کاری گرانت» در
يك فیلم می کرد.

يك قوطی خالی پیراشکی و يك عدد پیراشکی که يك چهارمش

اتوبوس سرگردان

خورده شده بود روی صندلی قر او داشت . دو دختر با هم نشسته و جوشی
نیز در صندلی کنار مقابل آنها نشسته و بازوانش را به پشت صندلی
انداخته بود .

هنگامی که آقای پریچارد وارد شد هر سه باو نگاه کردند .
— اشکالی دارد من هم اینجا بنشینم ؟
جوشی گفت :

— نه خیر . بفرمائید می خواهید قدری پیراشکی بخورید؟
يك تکه در اینجا است .

و پیراشکی را بدست آقای پریچارد داد و قوطی خالی را
کنارزد تا او بنشیند .
کامیل ادامه داد :

— تا بحال با هیچ دختری دوست بوده ای ؟

— با یکی . اما او هم — او هم يك جوری احمق بود .

— او با تو يك رو بود ؟

— مسلم است .

— از کجا میدانم ؟

— من هرگز نتوانستم — منظورم این است که — بله ، — این
موضوع اطمینان داشتم .

آقای پریچارد با لحن شوخی گفت :

— حدس می زنم تو بزودی ازدواج خواهی کرد . و نیز میخواهی
برای خود کاری دست و پا کنی .

— نه ، نه باین زودی . من بوسیله مکاتبه تحصیل می کنم . رشته
را دار آینده درخشانی دارد . در عرض یکسال درآمدم هفته ای به هفتاد
و پنج دلار میرسد .

— اغراق نمی کنی ؟

— اشخاصی هستند که این دوره را دیده اند و می گویند یکی
از آنها در عرض یکسال مدیر يك ناحیه شده است .

آقای پریچارد پرسید :

جان استاین بك

— مدیر ناحیه چی؟

— فقط مدیر ناحیه . او خودش این موضوع را نوشت و علاوه بر آن چاپ هم شده است .

آقای پرچاردر دوباره احساس خوشی می کرد . در این جا جاه طلبی و آرزو موج میزد . بدون اینکه کسی غرغر یا عیبجوئی بکند . کامیل گفت :

— فکر می کنی کی ازدواج بکنی؟

جوشی گفت :

— باین زودی ها نه . من عقیده دارم که يك مرد قبل از اینکه درجائی مقیم بشود باید کمی دنیا را ببیند . اباید قدری گشت بزند . من ممکن است دريك کشتی کار بکنم . اگر کسی از رادار مطلع باشد ، بدون شك از مخابرات نیز چیزی سرش خواهد شد . فکر می کنم شاید مدتی دريك کشتی بعنوان متصدی فرستنده مشغول کار شوم .

آقای پرچاردر پرسید :

— اما این دوره کی تمام می شود .

— بزودی درسها شروع خواهند شد . من مدارك لازم را تنظیم کرده ام و حالا برای پرداخت قسط اول شهریه اش پول جمع می کنم . قبلا امتحانی ازهم کردند و می گویند استعدادم خیلی خوبست . تا بحال سه چهار تا نامه برایم نوشته اند .

چشمان کامیل بسیار خسته و کسل بودند . آقای پرچاردر بصورت او خیره شده بود . او می دانست که این نگاهها از پشت عینکش معلوم نیستند هنگامی که بدقت نگاهش کرد اندیشید که صورت قشنگی دارد . در آن حال لبهای کامیل خیلی پرودوستانه بودند و فقط چشمانش خسته بنظر میرسید . آقای پرچاردر اندیشید : « ازشیکاگو تمام راه را با اتوبوس » او زیاد قوی بنظر نمی رسید . آقای پرچاردر میتوانست گردی و پر بودن پستانهای او را در زیر بلوز چین خورده اش ببیند . او آستینهای فرانسوی بلوزش را بالا زده بود تا کناره هایش تمیز باشد . آقای پرچاردر متوجه این موضوع گردید . پس دختر پاکیزه ای

اتوبوس سرگردان

بود. روی جزئیات دیگر هم مطالعه کرد.

حس می کرد که این دختر از عطر خوشش می آمد. احساس هیجان و گرسنگی کرد. بخودش گفت که این احساس فقط در اثر دیدن دختر باین جذابی و زیبایی بوجود آمده است. بعد صدای خود را شنید که حرف میزند در حالیکه حتی خودش نیز نمی دانست که می خواهد حرفی بزند:

— دوشیزه او کس، من فکر کردم و چنین بنظرم رسید شاید شما میل داشته باشید که به پاره ای از عقاید تجارתי من گوش بکنید. من رئیس یک شرکت بزرگ هستم و فکر کردم که — که جوانهایی مثل شما مرا بخاطر گفتن قسمتی از عقاید من خواهند بخشید. میخواهید کنار آن صخره برویم؟ من یک روز نامه دارم که می توانیم روی آن بنشینیم. از حرفهای خودش تعجب می کرد.

کامیل با خود گفت: «یا حضرت مسیح! این هم یکی دیگر» آقای پرچار در پیاده شد و تعارف مآبانه به کامیل نیز در پیاده شدن کمک کرد. هنگامی که با امتداد گودال رسیدند بازوی او را گرفت و بطرف محلی که چند دقیقه پیش با او نشست نشسته بود راهنمایی کرد و زمین را نشان داد. کامیل گفت:

— نمیتوانم. مدت زیادی هه هاش نشسته بودم.

— با تغییر شرایط باز هم میشود استراحت کرد. میدانید، من موقعی که مدت زیادی در پشت میزم کار می کنم پشت صندلیم را هر یک ساعت بی یک ساعت تغییر میدهم. این کار مرا شاداب و سرزنده نگاه می دارد.

به کامیل در نشستن روی روزنامه کمک کرد. کامیل زانو اش را با دامنش پوشانید و بعد آنها را در بغل گرفت.

آقای پرچار در کنار او نشست و عینکش را برداشت:

— من معتقدم که مردی در موقعیتی مثل من مجبور است آینده را در نظر گرفته و نقشه بکشد. من اکنون، از لحاظ فنی و اداری در

جان استاین بک

مرخصی هستم .

لبخند زد .

— مرخصی — در این فکرم یک مرخصی حقیقی ممکن است به چه چیز شبیه باشد .

کامیل لبخند زد . زمین خیلی سفت بود . در این فکر بود که این وضع تا کی ادامه خواهد داشت .
آقای پریچارد گفت :

— امروزه تولید اصلی خام یک شرکت موفق افراد انسانی است . من همیشه بدنبال افراد مختلف هستم . فولاد و لاستیک راهر موقع میشود گیر آورد ، ولی مغزها ، استعدادها ، زیباییها و آرزوها و جاه طلبیها — خیلی کم گیر می آیند .

— ببینید آقا ، من بطرز وحشتناکی خسته ام .

— میدانم عزیزم ، بدین جهت باصل موضوع میپردازم . من می خواهم شما را استخدام بکنم . این چیز بهمین سادگی است که می گویم .

— چه چیز ؟

— قبول این کار . این شغل یک شغل کاملاً تخصصی است . و از آن طریق شما می توانید بمقام منشی خصوصی من ارتقاء پیدا کنید .

کامیل پاک خسته شده بود . او بطرف ورودی غار ، جائی که خانم پریچارد خوابیده بود نگاه کرد ولی نتوانست چیزی ببیند .

— عقیده زنتان در این باره چیه ؟

— عقیده زخم ؟ اودر کارهای من دخالت نمیکند .

— آقا ، همانطور که گفتم ، من خسته ام و اجباری هم ندارم در این مورد گفتگو کنم . من می خواهم ازدواج بکنم . من زن خوبی هستم . می خواهم با مقیم شدن در جائی نگرانی خودم را از بین ببرم . و حتی می توانم نسبت به شوهرم نیز مهربان و خوب باشم .
— من نمی فهمم که منظورتان چیه ؟

اتوبوس سرگردان

— بله ، نمی فهمید. شما از من خوشتان نخواهد آمد چون نمیخواهم رل بازی کنم . شما دوست دارید ماهها در این باره حرف بزنید و مرا با این عمل تعجب زده بکنید . اما من دارم از حال میروم. می گوئید که زنتان در کارهای شما دخالت نمی کند، اما من می گویم می کند. در خود شما و در کار شما و در هر امری که مربوط بشما باشد دخالت می کند. من سعی می کنم خوب باشم ولی خستگی نمی گذارد . حتی ممکن است که او منشی های شما را انتخاب بکند و خودتان هم ندانید. او يك زن خشن و پر طاقتی است .

— من نمیدانم که شما درباره چه چیز حرف میزنید.

— بله ؟ نمیدانید. چه کسی کراواتهای شما را می خرد ؟

— خوب —

— او در عرض یک دقیقه همه چیز را درباره من خواهد دانست.

حتما خواهد دانست. حالا بگذارید کمی من حرف بزنم . شما نمی-توانید از يك دختر بخواهید که ناپاك باشد. مجبورید دسیسه چور کنید و در این حال در مقابلتان دوراه وجود دارد . یا عاشق می شوید یا اینکه موضوع استخدام را پیش می کشید. اگر شما می گفتید که : «از تو این چیز را می خواهم در عوض اینقدر پول برای آرزوهای من و اینقدر برای لباسهای من می دهی» ممکن بود درباره اش فکری بکنم و حتی می توانستم يك نتیجه برسم . اما من نمیخواهم که مرا با پولهایتان مورد معامله قرار بدهید. مگر شما نمیخواهید مرا با دوسه ماه پشت من نشستن خوشحال بکنید ؟ باین گونه بازیها من دیسگر خیلی بیستم .

چانه آقای پریچارد تکان میخورد.

— زنم در کارهای من دخالت نمی کند. از کجا این فکر را

کردید ؟

— اوه، ولش کنید. اگر مرا استخدام بکنید و زنتان از من

خوشش نیاید طولی نخواهد کشید که محل کارم تبدیل به لانه مارزنگوله دار میشود.

جان استاین بك

— من از این طرز تلقی شما کسی تعجب می کنم . تا بحال باین چیزها فکر نکرده بودم . قصدم فقط پیشنهادکاری بشما بود . می توانید قبولش بکنید و یا ردش نمائید .

— اوه ، برادر ! اگر شما می خواهید با تلقین این موضوع خودتان را گول بزنید ، خداوند بهر دختری که استخدامش می کنید كمك بکند . او هرگز نخواهد فهمید که در کجا قرار دارد . آقای پریچارد خندید :

— شما فقط خسته اید . شاید وقتی کمی استراحت کردید بتوانید درباره اش فکر بکنید .

احساسات و حرارت از صدایش رخت بسته و کامیل آسوده شده بود . او می اندیشید که در این مورد راه غلطی در پیش گرفته است . آقای پریچارد از آن گونه مردانی بود که فوراً میشد گولش زد و رامش کرد . لورین در عرض یکروز می توانست پیراهنش را هم از دستش بگیرد .

آقای پریچارد بصورت او نگاه می کرد . او در صورت کامیل سختی و بی اعتنائی می دید ، و حالا که از نزدیک آرایش و قیافه اش را مشاهده می کرد ، خود را در مقابل این دختر بی دفاع می یافت . این طرز گفتگو رنجش می داد . او فکر کرده بود که منتهای استفاده را از هر موضوع بکند — و کرد — اما موضوع این بود که کامیل کاملاً باینجور حقه ها آشنا بود . تنها این نکته از نظر آقای پریچارد دور مانده بود ، آنهم بدلیل آنکه در رفتار او نوعی خانمی احساس می شد .

او اشتباه کرده بود و این اشتباه سخت خشمگینش می نمود . در عرض یکروز دوبار خشمگین شدن برایش غیر عادی بود . گردش از شدت عصبانیت قرمز شده بود . او باید این خشم را تسکین میداد . بخاطر سلامتی خودش مجبور باین کار بود .
بخشکی گفت :

— من بسادگی شغلی بشما پیشنهاد کردم و شما هم قبولش

اتوبوس سرگردان

نکردید . بسیار خوب پس دلیلی ندارد که عواما نه رفتار بکنید . این عمل دور از شان يك خانم است .

صدای کامیل با تندی مخصوصی در گوشش طنین انداخت:

— ببین من هم بلدم خشونت بخرج بدهم . از يك خانم این چیزها هم برمی آید . می خواهم چیزی بشما بگویم . شما فکر کردید که مرا شناختید ولی حالا اجازه بدهید خودم بگویم . ببینم آیا شما عضویکی از کلو بهای «هشت پرجهانی» یا «پرندگان دنیا» و کلوب «۲۵۰۳۰۰» نیستید ؟

آقای پرچاردار بخشکی گفت:

— من عضو «هشت پر» هستم .

— آیا آن دختری را که در جام شراب می نشست بخاطر دارید؟ من بارها شما را دیده ام که قیافه تان مثل پسر بچه ها شده بود . من نمیدانم الان شما چه احساسی دست میدهد و نمیخواهم بدانم . اما همینقدر میدانم که احساس خوش آیندی نیست . شاید دیگر با این عمل هر زنی را به محض دیدن يك خانم تصور نخواهید کرد . نمیدانم .

صدایش کمی شکست و يك سردی عصبی مانند در آن موج زد . از جایش پرید :

— اکنون می خواهم بروم ، مك . دیگر مزاحم من نشو ، چون هم خودت را می شناسم و هم زان را .

بسرعت دور شد . آقای پرچاردار رفتن او را تماشا کرد . چشمانش از حلقه درآمده بود و فشاری را در سینه اش احساس می کرد . مانند نوعی هراس فکری و خسته کننده بدن زیبای کامیل را که در حین راه رفتن تکان می خورد تماشا می کرد ، و ساقهای قشنگش را می دید ، در خیال خود لباسهای او را از تنش درمی آورد و او را در کنار جام بزرگ شراب که با رگه های سرخش از روی شکم و رانها و کفهایش جاری بودند ایستاده می دید .

دهان آقای پرچاردار بازمانده و گردنش بشدت قرمز شده بود .

جان استاین بک

نگاهش را از کامیل گرفت و به دستهای خود دوخت . ناخن پاك كن طلائی‌ش را در آورد و لسی باز نکرده دوباره در جیبش گذاشت . احساس نسوعی گیجی می‌کرد . با نامطمئنی از جایش برخاست و از صخره پائین رفت و بطرف غار کوچکی که خانم پریچارد در آن دراز کشیده بود براه افتاد .

هنگامی که وارد آنجا گردید خانم پریچارد چشمهایش را باز کرد و لبخند زد . آقای پریچارد سرعت در کنار زنتی دراز کشید و وکت را بلند کرده و در زیر آن خرید .

— عزیزم ، خسته‌ای . الیوت ! چه کار می‌کنی؟ الیوت !

— خفه شو . میشنوی ؟ خفه شو . تو زنم هستی ، مگر نه؟ مگر

يك مرد حق ندارد با زنش کاری بکند؟

خانم پریچارد با هراس با او جدال می‌کرد:

— الیوت ، تو دیوانه شده‌ای کسی - کسی ممکن است ترا

ببیند . الیوت ، داری لباسهایم را پاره می‌کنی .

— من آنها را خریده‌ام ، مگر نه؟ من خسته شده‌ام از اینکه

مثل يك گربهٔ مریض رفتار کرده‌ام .

برنایس از ترس و وحشت فریاد خفیفی کشید .

هنگامی که آقای پریچارد رهاش کرد ، او صورت خود را روی

کت خزش فشرده و گریه می‌کرد . کم‌کم گریه‌اش بند آمد و نشست و

بورودی غار خیره شد . چشمانش حالت وحشیانه‌ای بخود گرفته بودند .

دستش را بالا آورد و ناخنهایش را روی گونه‌اش فشرد . ناگهان آنها

را تا پائین کشید و صورتش جرداد و لب زیرینش را گاز گرفت . اکنون

می توانست تراوش خون را از جای خراشها احساس بکند . دستش

را پائین آورد و آن را بکثافات کف غار آغشت و بگونهٔ خون آلودش

مالید . خون از میان کثافت بیائین لغزید ، از گردنش گذشت و به

یقه لباسش رسید .

میلدرد و خوان با هم از انبار بیرون آمدند و میلدرد گفت :
 — ببین ، باران بند آمده . آفتاب بالای کوهها را ببین ،
 هوادارد خوب می شود .
 نیش خوان باز شد .
 میلدرد گفت :
 — میدانی ، احساس خوشی فوق العاده ای می کنم . احساس
 خوشی می کنم .
 — معلوم است .
 — توهم آنقدر سر حال هستی که بتوانی آئینه مرا نگاهداری ،
 تنهایی نمیتوانم در آن نگاه بکنم .
 از کیفش يك آئینه چهار گوش كوچك در آورد .
 — اینجا . نه ، يك کمی بالاتر .
 موهایش را سرعت شانه کرد و مقداری پودر به گونه هایش زد
 و به لبهایش ماتیك مالید . آئینه كوچك بود بدین جهت او سرش را

جان استاین بك

خیلی بآن نزدیک کرده بود.

— تو از اینکه من خودم را تسلیم کردم مرا دختر سبك سری میدانی؟

— تو خیلی خوب هستی . از تو خوشم می آید .

— فقط همین ؟ بیشتر از این نه ؟

— ازم می خواهی دروغ بگویم؟

میلدر خندید:

— انکار کمی می خواهم که دروغ بگوئی . نه نمیخواهم.

تو مرا به مكز يك نمیبری؟

— نه .

— پس این يك پایان است ؟ دیگر میا نمان چیزی نخواهد بود؟

— معلوم هم نیست.

میلدر د آئینه ومانيك را در كیفش گذاشت و روژلبها یش را صاف

کرد و یکی از لبهایش را روی آن ها کشید.

— کاهائی را که به کتم چسبیده اند پاك كن.

پشتش را برگرداند و خوآن كت را با دست پاك كرد.

میلدر ادامه داد:

— پدر و مادرم از این موضوعات خبری ندارند . مطمئن هستم

که آنها مرا بی عیب و معصوم تصور می کنند . مادرم مرا مثل يك گل

پیاز می داند که هنوز برف نباریده و آن را به خاك و شن آلوده

نکرده است .

میلدر قدری گیج شده بود.

— به مكز يك که نمی توانم بروم . حالا چه کار بکنم؟

— بر میگردیم و اتوبوس را در می آوریم و به سان خوآن

میرسیم.

آنکاه قدمزنان بطرف درورودی مزرعه براه افتادند.

میلدر گفت:

اتوبوس سرگردان

- می توانم دستت را کمی در دستم بگیرم؟
خوآن به دست انگشت بریده اش نگاه کرد و بطرف دیگر رفت
تا دست سالمش را پاو بدهد.
- نه ، از آن یکی خوشم می آید .
دست خوآن را گرفت و انگشتش را روی پوست صاف انگشت
بریده او مالید .
- آنطور نکن . ناراحت می کند .
میلدرد دست را او را محکم فشرد .
- الان دیگر مجبور نیستم عینک بزنم .
رشته کوههای شرق در زیر آفتاب درخشان بارنگ طلائی می-
درخشیدند . خوآن و میلدرد بسمت راست پیچیده در جهت اتوبوس
شروع به بالا رفتن از تپه کردند .
- آیا نمیخواهی بتلافی این جنده گیم موضوع را بمن بگوئی؟
خوآن خندید .
- چه می خواهی بگویم ؟
- چرا اینجا آمدی ؟ فکر کردی که تعقیبت خواهیم کرد؟
- می خواهی حقیقت را بدانی یا اینکه می خواهی تفریح
بکنی ؟
- هر دو را . اما نه - فکر می کنم اول حقیقت را می خواهم .
- خوب ، داشتم فرار می کردم . می خواستم راه مکزیک را
در پیش بگیرم و کم بشوم و مسافری را بحال خودشان بگذارم .
- پس چرا نمیکنی؟
- نمیدانم . اتفاقات بد جوری پیش آمدند با کره گوادالوپه
اجازه خراب شدن داد . اما من معتقدم که گولش زدم . اواز فریب
خوشش نمی آید او بخاطر این کار قلب آدم را از بین میبرد .
میلدرد بطور جدی گفت:
- دروغ می گوئی . تو باین چیزها معتقد نیستی و من هم نیستم .
دلیل حقیقی چه بود؟

جان استاین بك

— دلیل حقیقی چی ؟

— آمدن تو باین خانه قدیمی؟

خو آن در حالیکه راه میرفت لباسش بلبخندی باز شد و زخم
لبش در یکطرف جمع گردید . نگاههای پر حرارتش را روی صورت
میلدرد ثابت نگاهداشت.

— باینجا آمدم چون امیدوار بودم که توهم بدنبالم بیائی و
باین وسیله بتوانم — بتوانم يك مدت با تو باشم .
میلدرد بازوی خوآن را بادهست گرفت و گونه اش را سخت بآستین
بلوز اوفشرد.

— کاش این دوستی تا يك مدت دیگر ادامه پیدامی کرد . ولی
می دانم که امکان ندارد . خدا حافظ ، خوآن .
— خدا حافظ .

وراهشان را بسوی اتوبوس ادامه دادند.

وان برانت در صندلی عقب انوبوس دراز کشیده بود. با اینکه چشمهاش بسته بود ولی خواب نبود. سرش روی بازوی راستش قرار گرفته و سنگینی آن جریان خون را در دست راستش کند می کرد. وقتی کامیل و آقای پریچارد از انوبوس خارج شدند جوشی و نرمای مدتی را بسکوت گذرانیدند.

وان برانت به خزیدن پیری در درگاهایش گوش میداد. او تقریباً می توانست جریان خون را در شریانهای کاغذیش احساس بکند و می توانست ضربان نامنظم قلبش را بشنود. دست راستش داشت خواب میرفت. اما نگرانی از دست چپش بود. دست چپ او حس زیادی نداشت. پوست آن بقدری غیر حساس بود که گویی فقط یک ورقه لاستیک کلفت میبود. او هنگامی که تنها میشد دستش را برای جریان یافتن سریع خون میمالید و ماساژ میداد. خودش خوب می دانست که موضوع از چه قرار است، حتی اگر چه برای خودش نیز بستختی قابل قبول بود.

جان استاین بك

چند ماه پیش که ضعف کرده بود ، آنهم فقط برای يك لحظه ، دكتر فشارخونش را اندازه گرفته و باو گفت که ناراحت نباشد و خوب خواهد شد . دو هفته پیش حالت دیگری در او پدید آمده بود و آن برق آبی رنگ و کور کننده ای بود که در سرو پشت چشمانش احساس کرده بود ، و همین دلیل اکنون نمیتوانست بخواند . البته فقط از خواندن عاجز شده بود و گر نه قوه دیدش خوب کار می کرد . وقتی نوشته ای را نگاه می کرد آن را خوب می دید ولی بلافاصله تمام کلمات در روی صفحه برق آبی آمده و مثل مارپیچ و تاب می خوردند و او از خواندن آنها عاجز می شد .

او خوب می دانست هر دوی این اتفاقات حمله قلبی بودند . اما این موضوع را پیش خود نگاهداشته و بکسی چیزی نگفت . او از نش دوری می کرد و زرش از او ، و دكتر از هر دوی اینها . و آن برانت منتظر يك حمله دیگر بود ، حمله ای که برقی در مغزش بوجود آورد ، برقی در تمام بدنش ایجاد بکند و اگر قادر به گشتنش نباشد لااقل تمام حسهایش را فلج بکند . دانستن این موضوع او را عصبانی می کرد و نسبت به هر کسی خشمگین می ساخت . تنفر از تمام اطرافیانیش گلویش را می فشرد .

او تمام عینکها را آزمایش کرده بود ، و اکنون برای خواندن روزنامه از يك عینك درشت نما استفاده می کرد . اوسمی میکرد با فکر نکردن باین موضوع اصل قضیه را از خودش نیز مخفی نگاهدارد . عصبانیت برایش عادت شده بود و همیشه بدون اخطار و آمادگی قبلی منفجر می شد و داد و فریاد برامی انداخت . اما ناراحتی واقعی اش این بود که بعضی مواقع از کنترل این داد و فریادها عاجز می گردید . يك روز از خواب بیدار شد و بخودش گفت : « چرا باید منتظر باشم ؟ »

پدرش نیز همینطور مرده بود . او قبل از مرگش مدت یازده ماه مثل يك کرم بی امید در درخت خوابش دراز کشیده و تمام پولهایش را که برای روزهای پیرش جمع کرده بود صرف دوا و دكتر نموده بود . و آن برانت خوب می دانست که اگر چنین اتفاقی برای او رخ بدهد ، آن

اتو بوس سرگردان

هشت هزار دلاری که در بانک دارد از دستش خواهد رفت وزن پیرش بعد از مرگ او بفلاکت خواهد افتاد .

همان روز که این فکر بسرش زد، بمحض باز شدن داروخانه‌ها بدیدن دوستش «میلتون بوستن» **Milton Boston** صاحب داروخانه بوستن رفت و گفت:

— میلتون ، برای کشتن سنجابها به قدری زهر احتیاج دارم . کمی سیانور بمن بده .

— آن زهر خطرناکی است . من از فروش آن نیز متنفرم . بگذار برایت مقداری استرکنین بدهم . این سم نیز باندازه سیانور قادر بکشتن سنجابها است .
وان برانت گفت:

— نه ، من يك دولتی از فرمولهای جدید دارم که همه‌شان سیانور را تجویز کرده‌اند .

— بسیار خوب . البته باید دفترچه موادسمی را امضاء بکنی اما مواظب آن زهر باش . وان خیلی دقت کن آن را دم دست نگذار . آنها از سالیان متمادی باهم دوست بودند . باهم به «فراماسون‌های آبی» پیوسته بودند و با اتفاق هم امتحان گذرانیده بودند . آنگاه در سالهای موفقیت انگیز بعدی آنها «مدیر محترم فراماسون‌سان یزیدرو» شده بودند ، ولی بعد از آن میلتون به «قسمت سلطنتی» و «تشریفات مذهبی اسکاتلندی» رسید ولی وان برانت نتوانست از کلاس سه بالا تر برود . اما آنها هنوز باهم دوست مانده بودند .

— از این زهر چقدر می‌خواهی ؟

— در حدود يك اونس .

— وان ، آن خیلی زیاده .

— اگر باقی ماند پس می‌آورم .

— میلتون نگران شده بود .

— آن را هرگز با دست لمس نکن .

— میدانم چگونه بردارم .

جان استاین بك

بعد به محل كارش در زیر زمین خانه اش رفت ، و بایك چاقوی جیبی تیز یشت دستش را شكاف داد . هنگامی كه خون بیرون زد . درب لوله شیشه ای را باز كرد ، و در همان حال باقی ماند . او نتوانست آن كار را بکند . نتوانست محتوی شیشه را در محل بریدگی بریزد .

يك ساعت بعد شیشه را برداشت و به بانك برد و با نظارت پلیس های بیمه در صندوق مخصوص امانات گذاشت . بعد فكر خرید آمپول بسرش زد تا موقعیكه گردش فلج شد با تزریق آن غذا بخورد . اما شاید این اتفاق اصلا نمی افتاد .

سنگینی یاس و ناامیدی را در خود حس می كرد و خشم نیز مزید بر علت شده بود . تمام اطرافیان او را تا سر حد مرگ عصبانی می كردند . از يك چیز دیگر هم ناراحت بود . در اثر وجود آمدن این حمله ها مجبور بود قدری پرهیز بکند و از زنان نیز دوری نماید . با فهمیدن این موضوع ناگهان هوسهای شدیدی در خود احساس کرده بود . او بدون اراده نفس نفس زنان بطرف زنان جوان و حتی دختران كوچك کشیده میشد . نمیتوانست چشمش و افكارش را از آنها برگیرد ، و در مجبوری این هوسهای مریض گونه به گریه می افتاد . او می ترسید ، بمانند ترس بچه ای از يك خانه بیگانه .

او خیلی پیر تر از آن بود كه بتواند با تغییرات جدیدی كه این حملات در طبیعت وی داده بودند انس بگیرد . او تا بحال مطالعه نمی كرد ، ولی حالا كه نمیتوانست این كار را بکند به آن علاقمند شده بود . لحظه به لحظه اخلاقی تند تر و حر كاتش خشن تر میشد تا اینكه تمام دوستانش كه سالها او را می شناختند از او دوری گزیدند .

او به گذران عمر در رگهایش گوش میداد و میخواست كه مرگ زود تر سراغش بیاید ، ولی در عین حال از آن نیز می ترسید . از لای چشمان نیمه بسته اش نور طلائی رنگ خورشید ، شامگاهی را در توی او تبوس دید و لبهایش کمی تكان خوردند :

— عصر ، عصر ، عصر .

كلمه زیبائی بود ، و او می توانست ضربان بی حال قلبش را

اتوبوس سرگردان

بشنود. يك احساس قوی بر وجودش مستولی شد، سینه‌اش باد کرد، گلویش گرفت، و قلبش بطپش افتاد. اندیشید که می‌خواهد دوباره فریاد بکشد. سعی کرد دست راستش را محکم تا کند، ولی دستش خوابیده بود و تانمیشد.

و به، از شدت هیجان تمام بدنش تیر کشید. بنظرش رسید که بدنش مانند يك توپ لاستیکی بادی می‌کند. آفتاب عصر داخل اتوبوس را چراغانی می‌کرد. در پشت چشمانش برقی درخشیدن گرفت. احساس کرد که ارزان بسوی تیره‌گی و تاریکی و بسوی سیاهی و سیاهی ... پیش می‌رود...

خورشیدی روی تپه‌های غرب پهن شده و نورش زرد و یکدست بود. دره سیراب شده از آب باران در زیر این نور یکدست برق میزد. بوی هوایی تمیز و فرح بخش در فضا می‌پیچید.

در مزارع دور و نزدیک باقلاها روی زمین گسترده شده و ساقه‌های کلفت و بی‌حس چوها خود را راست نگاهداشته بودند. گلبه‌های طلایی و غلاف دار خشخاشها کمی شل شده بودند. رودخانه زرد رنگ می‌جوشید، چرخ میزد و با خشونت بیرحمانه‌ای به ساحل می‌خورد. در صندلی عقب اتوبوس وان برانت خرخر می‌کرد. خرخری گرفته و خفه. پیشانی‌اش خیس بود. دهانش باز مانده و چشمهایش به يك نقطه خیره شده بودند.

جوشی برخاست و در کنار نما نشست. نما با ظرافت دامنش را دور خود جمع کرد و کمی بطرف پنجره لغزید.

جوشی با بدگمانی پرسید:

— فکر میکنی آن پیرمرد با کامیل چه کار دارد؟

— نمیدانم. اما يك چیز بتو بگویم. کامیل خوب می تواند او را ادب بکند. او دختر فوق العاده ای است.

— مهم نیست. دخترهای فوق العاده دیگری هم وجود دارند.

نما تکان خورد و بالحن مسخره ای پرسید:

— مثل کی؟

— مثل تو.

— او.

نما منتظر این سخن نبود. سرش را پائین آورد و به افکشتا نش

دوخت و سعی کرد تعادل خود را بازیابد.

جوشی گفت:

اتوبوس سرگردان

- چرا آنجا راترك كردى؟
- خوب براى اينكه رفتار خانم چيكوى خوب نبود.
- ميدانم . او با هيچ كس خوب نيست . اما كاش ترك نميكردى .
شايد مى توانستيم با هم زندگى بكنيم .
نرما جواب نداد .
- مى خواهى يكى از آن پيراشكى هاى كشمش دار را برايت بياورم؟
آنها خيلى خوردنى هستند .
- نه ، نه ، متشكرم . نميتوانم چيزى بخورم .
- مريضى ؟
- نه .
- خوب ، اگر به سركارت در كر نرزي برگردى ما مى توانيم
شبهه به سان يزدرو برويم و برقصيم .
- تو قبلا اين طور فكر نمى كردى .
- فكر نمى كردم كه از من خويشت بپايد .
نرما كمى قوز كرد . بازى داشت لنت بخش ميشد .
- چرا حالا فكر مى كنى كه از تو خويشت مى آيد؟
- براى اينكه توفرق كرده اى . يك جور ديگر بنظر ميرسى .
من از فرم درست كردن موهايت خويشت ميايد .
- دليلى نداشت در آن رستوران دور افتاده آرايش بكنم .
آنجا كى مرا مى ديد؟
جوشى بالحنى عاشقانه گفت :
- من ميديدم . بيا بآنجا برگرد . آنها شغلت را پس مى دهند .
من ضمانتش را مى كنم .
نرما سرش را تكان داد :
- نه . وقتى از كارى دست بكنم ديگر بى سر آن كارگر نمى كردم .
علاوه بر اين ، آينده در انتظار من است . ما نقشه ها داريم .
- چه جور نقشه هاى ؟
نرما دودل بود كه بگويد يا نه . از بعضى جهات گفتنش خوب

جان استاین بک

نبود . ولی میدانست که چاره‌ای ندارد.

— ما می خواهیم یک آپارتمان کوچک اجاره بکنیم و یک نیمکت قشنگ و یک رادیو هم بخریم . بعدها اجاق گاز و یخچال هم خواهیم خرید . من هم می خواهم در رشته پرستاری دندانی سازی تحصیل بکنم.

در حین گفتن این حرفها چشمانش برق میزد.

— « شماها » کی هستید !

— من و دوشیزه کامیل اوکس . وقتی من یک پرستار دندانی سازی شدم می توانم خوب بنوشم . می توانم به کارها بروم و دوستانم را بشام دعوت کنم.

— تو هرگز این کار را نخواهی کرد.

— چرا این حرف را می زنی ؟

— همیشه می دانم که نخواهی کرد . حالا ، چرا به کرنر زیر نمی گردی ؟ من در رشته رادیو تحصیل می کنم و گاهی اوقات می توانم بیرون بروم و از کجا معلوم که — با هم زندگی نکنیم . آدم چشمش به دختری می افتد — دختری که می خواهد ازدواج بکند و از خودش می آید و بعد هم عروسی می کنند . من جوان هستم . برای — برای جوانها زن گرفتن خیلی خوب است . این عمل با آنها نوعی حس جاه طلبی میدهد.

زیرا نگاهش را بصورت جوشی دوخت . نگاهی سطحی و استفهام آمیز ، برای اینکه صحت گفته های او را بفهمد . ولی این نگاهها بقدری مستقیم بود که جوشی آن را بد تعبیر کرده و با دست پاچگی بجای دیگری چشم دوخت و بتلخی گفت :

— میدانم . تو فکر می کنی با شخصی که اینقدر جوش دارد نمیتوانی زندگی بکنی . من همه کاری کرده ام . پیش از صد دلار برای دکترها و دواها پول داده ام . اما هیچ فایده ای ندیدم . یکی از دکترها گفت که اینها تا آخر عمر باقی نخواهند ماند . او می گفت که در عرض دو سال همه اینها از بین خواهند رفت . ولی نمیدانم

اتوبوس سرگردان

این موضوع حقیقت دارد یا نه.

و با سبمیت ادامه داد:

— هر کاری می خواهی بکن . آیارتان لعنتی ات را بگیر . شاید من موضوع های مسخره آمیزتری داشته باشم . من آدمی نیستم که هر سخن پوچ و تو خالی را قبول بکنم .

صدایش کاملاً رقت آورنده و نگاهش را به کتتش دوخته بود .
نرما با تمجب با و نگاه می کرد . او فکر نمی کرد که این دردهای تحقیر کننده را هیچ کسی غیر از خودش داشته باشد . هیچ کس تا بهال از او انتظار همدردی و قوت قلب بخشیدن نداشته بود . حسابهای حرارت و اشتیاق در درونش می ترکیدند و نوعی احساس رضایت و سپاسگزاری در وجودش رخنه می کرد .

— این جور فکر نکن . تو مجبور نیستی این کارها را بکنی . اگر دختری از تو خوشش بیاید با این چیزها اهمیت نمیدهد . دکتر درست می گوید . من سه نفر دیگر را می شناسم که از این جوشها داشتند و در عرض يك مدت همه از بین رفتند .

جوشی سرش را پائین نگاهداشته بود . هنوز در خود احساس بدبختی میکرد ولی يك حس شیطانی نیز آهسته آهسته از دلش بالامی آمد . احساس می کرد که نوعی مزیت یافته است و باید از آن استفاده می کرد . این يك کشف جدید بود همیشه موقعیکه با دخترها حرف میزد سعی می کرد لاف بزند و تفاخر بفروشد . ولی این مرتبه با جلب ترحم نرما کار خیلی ساده تر پیش میرفت . يك احساس شیطانی وارد عمل میشد .

— آدم بعضی وقتها نمیتواند این چیزها را تحمل بکند . گاهی اوقات بسرم میزند که خود را بکشم . فشار آورد تا کمی هق هق بکند .

— از این حرفها زن .

این برای نرما يك وظیفه جدید بود ، اما وظیفه ای بود که بهتر از سایر وظایف مینمود .

جان استاین بك

جوشی گفت:

— هیچ کس از من خوشش نمی آید . هیچ کس نمیخواهد بامن طرف شود .

نرما تکرار کرد:

— این طور حرف نزن ، این چیزها حقیقت ندارد . من همیشه از تو خوشم می آمد .

— نه ، تو هم هیچوقت از من خوشت نمیامد .

— چرا ؟ خیلی خوشم می آمد .

و دستش را برای قوت قلب روی بازوی جوشی گذاشت .

جوشی کور کورا نه دستش را بالا آورد و دست نرما را در بازوی

خود گرفت . بعد دستش را در دست او چنگ انداخت و انگشتانش را

فشرده . نرما بی اختیار او را بمقب فشار داد . جوشی خود را بطرف

صندلی نرما کشاند و بازویش را دور کمر او انداخت و صورتش را به بدن

او فشرده .

نرما فریاد زد :

— نکن ! ول کن !

جوشی او را محکمتر بخودش فشار داد .

— بس کن . ول کن . پیرمرده در صندلی عقب دراز کشیده .

جوشی نجوا کرد :

— به خرخر لعنتی اش گوش کن . او خوابیده . اگر هم نخوابیده

باشد گوشهایش سنگین است و نمیشنود .

نرما آرنجش را بر سینه او فشار داد تا دورش کند . دستهای

جوشی شروع به پائین کشیدن دامن او کرد .

نرما نجوا کرد :

— بس کن . میگویم بس کن .

او اکنون خوب می دانست که گول خورده است .

— بس کن ! بگذار از اینجا بروم !

جوشی با گستاخی گفت :

اتوبوس سرگردان

— بیا ، خواهش می کنم بیا.

چشمان جوشی برق میزدند و هنوز داشت بادامن نرمه جدال میکرد .

— بس کن . خواهش می کنم بس کن . فکر کن که همین حالا کامیل سر برسد . فکر کن که او ببیند که داری چه کار می کنی —
چشمان جوشی برای لحظه ای حالت عادی خود را بازفتند بعد نگاهی شرورانه به نرمه انداخت:

— فرض کن که او ببیند . مگر دیدن آن خانه بدوش لعنتی برای ت مهم است؟

دهان نرمه باز مانده و عضلاتش آرام گرفتند ، او بانا باوری به جوشی نگاه می کرد . طوری نگاه می کرد که گوئی حرف او را نفهمیده است . آن نگاه خشم و غیظش بصورت طوفانی درآمد عضلات خسته اش سفت گردیدند دستش را سرعت آزاد کرد و محکم بر دهان جوشی فرود آورد . و بعد از جابر خاست و با مشت های گره کرده بسوی او حمله کرد . جوشی از این تغییر ناگهانی او بقدری ترسیده بود که قدرت فرار نداشت و فقط صورتش را برای حفاظت در مقابل ضربات نرمه با دست هایش پوشانید.

نرمه مانند گریه ای بسوی خیز برداشته بود.

— راسو! راسوی کشیف و حیلہ گر!

و در حالیکه لگد میزد او را بطرف راهرو هل داد و خود از کنارش گذشته و از اتوبوس پیاده شد . پاهای جوشی به پایه صندوق ها پیچ خورده بود و نمیتوانست بلند بشود.

در بیرون اتوبوس یک نوع حالت سستی و ضعف بوجود نرمه مستولی شد . لبهایش میلرزید و چشمانش برآزاشک شده بودند. او داشت گریه می کرد.

— راسوی کشیف . راسوی کشیف و پست فطرت.

از کنار گودال گذشت و خود را روی علفها انداخت و سرش را روی بازویش قرار داد. جوشی از جابر خاست و بیرون را نگاه کرد .

جان استاین بك

نمیدانست اکنون چه کار بکند.

کامیل در حالیکه آهسته پیش می‌آمد در امتداد جاده ظاهر گردید و در این موقع چشمش به نرمه‌ای که روی علفهای خیس دراز کشیده بود افتاد. از کنار گودال گذشت و بالای سر او خم شده.

— چه شده؟ زمین خوردی؟ چطور شده؟

نرمه صورت اشك آلودش را بلند کرد:

— چیزی نیست. حال خوب است.

کامیل بطور قاطع گفت:

— بلند شو. از روی آن علفهای خیس بلند شو.

دستش را پیش برد و نرمه را بلند کرد بعد او را بطرف صخره راهنمایی کرد و در آنجا روی روزنامه نشاند.

— چطور شد باین روز افتادی؟

نرمه صورت خیسش را با آستین پاك کرد و آخرین باقی مانده

روزلب را هم از بین برد.

— نمیخواهم درباره اش حرف بزنم.

— باشد. خودت میدانم.

— آن جوشی. او مرا چنگ زد.

— خوب، تو نمیتوانی از خودت مراقبت بکنی؟ همیشه باید

یک نفر محافظت باشد؟

— دلیلش آن نبود.

— پس چی بود؟

کامیل باین موضوع واقعا علاقمند نبود. او خودش خیلی درد

سرداشت.

نرمه صورت قرمزش را با انگشتانش مالش داد.

— من زدمش. من او را زدم برای اینکه گفت تو يك خانه

بدوش هستی.

کامیل نگاهش را بسرعة برگرداند و در طول دره،

با آنجائیکه آخرین نشانه‌های خورشید در پشت کوههای مخفی میشد خیره

اتوبوس سرگردان

گردید و صورتش را بادست مالید . چشمانش احساس خستگی و سنگینی کردند . و بعد سعی کرد بآنها حالت نشاط انگیزی بدهد و لبخند بزند . آنگاه برگشت و این لبخند را تحویل نرما داد .

— ببین بچه، تو مجبوری تا زمانی که خودت را نشناخته‌ای این چیزها را قبول بکنی — هر کسی برای مدتی خانه بدوش است ولی بدترین خانه بدوشها کسانی هستند که باسم دیگری خوانده می‌شوند . — اما تو نیستی .

— ولش کن . فقط این موضوع را ول کن . بیا ، باز هم باید صورت را دستکاری بکنم . البته روزلب تازه بقدر حمام گرفتن خوب نیست ولی بهتر از هیچی است .

بعد کیفش را باز کرد و از توی آن يك عدد شانه بیرون آورد .

- خوآن قدمهایش را بقدری تند کرده بود که میلدرد بسختی می توانست او را همراهی بکند. بدین جهت پرسید:
- آیا حتماً باید بدویم؟
- بیرون کشیدن اتو بوس تا هنگامیکه هوا روشن است آسانتر از انتقال کردن در تاریکی است.
- میلدرد در کنار او بحالت یورتمه قدم برمیداشت.
- فکرمی کنی بتوانی آن را بیرون بکشی؟
- بله.
- خوب. پس چرا در اولین وحله بجای این که دورشوی این کار را نکردی؟
- خوآن برای يك لحظه قدمهایش را آهسته تر کرد.
- بتو که گفتم. دومرتبه هم گفتم.
- اوه، بله پس منظور واقعی ات همین بود.
- منظور واقعی من همه چیز بود.

اتو بوس سرگردان

آفتاب داشت در پشت کوه‌های خزید که آنها به اتو بوس رسیدند، اما ابرها در ارتفاعات روشنائی را از خورشید گرفته و آن را در روی مزارع و تپه‌ها پخش می‌کردند.

هنگامی که خوان ظاهر شد جوشی از پشت اتو بوس بیرون آمد. چا پلوسی دشمنی واری در حالتش نمایان بود.

— کی با یفها میرسند؟

خوان بطور قاطع گفت :

— من کسی را گیر نیاوردم . مجبوریم خودمان این کار را بکنیم. ما احتیاج بکمک همدیگر داریم . بقیه در کدام جهنمی هستند؟

— در این دوروورها پراکنده شده‌اند.

— خوب، آن برزنت را بیرون بیاور.

— خانم پیر چارد درغار رویش خوابیده است .

— بلندش کن . من احتیاج به مقداری خار دارم و ضمناً يك

مقدار نیز تیرو تخته لازم است. می‌توانی تیر این سیم‌ها را در بیاوری.

اما سیم‌های خاردار را طوری شل کن که قاطی هم نشوند. نگاه کن،

جوشی -

دهان جوشی باز ماند و شانه‌هایش تکان خوردند.

— گفتید که -

— همه مردها را صدا بزن . من احتیاج بکمک دارم. باید

زیر صندلی عقب يك جك بزرگ بگذاریم .

خوان وارد اتو بوس گردید. داخل آن بسیار تاریک شده بود.

در روی صندلی عقب وان برانت را دراز کشیده دید.

— باید بلند شوید تا جك را بردارم .

ناگهان بجلو خم شد. چشمان پیر مرد بازوی حرکت مانده بودند

ولی خرخر کند و خشن از گلویش بیرون می‌آمد. از گوشه‌های لباس

آب بیرون می‌ریخت . خوان او را به پشت برگرداند ولی با این

کار زیانش جلوی حلق او را گرفت و نفس‌هایش بکندی افتاد. خوان

انگشتانش را بطرف دهان باز او دراز کرد و زبان را از عقب بجلو

جان استاین بك

كشید و فریاد زد :

— جوشی ! جوشی !

و با دست آزادش كه حلقه طلالی عروسیش در آن بود و به پنجره كوید.

جوشی از اتوبوس بالا آمد .

— این مرد مریض است. يك نفر را صدا كن . بوق بزن .

و این كمك آقای پریچارد بود كه فوراً رسید. و مجبور بكاری شد كه از آن نفرت داشت . خوآن يك تكه چوب برید و بدست او داد تا با آن زبان وان برانت را نگاهدارد و درضمن چوب را هم به سقف دهان نچسباند تا پیرمرد بتواند نفس بكشد. آقای پریچارد از نگاه كردن باین پیرمرد و از بوی ترشی كه از سینه او بیرون میزد احساس تنفر می كرد. مع هذا مجبور بود این كار را بكند. او نمیخواست در باره هیچ چیز فكر بكند. دلش میخواست مغزش از فكر باز ایستاد. يك سری دردهای سرد و بی احساس بر وجودش مسلط میشدند. در این موقع زنش وارد اتوبوس شد و بعد از دیدن او، روی صندلی جلو و نزدیک در نشست. اوسمی می كرد حدال مكان از شوهرش دور باشد. آقای پریچارد در روشنائی تیره هوا توانست جای خراشهای خون را در صورت و یقه زنش ببیند. زنش كلمه ای با اوسخن نگفت .

آقای پریچارد در فكرش گفت : «حتما دیوانه شده بودم . نمیدانم چگونه توانستم آن كار را بكنم . عزیزم آیا تو نمیتوانی فكر بكنی كه من مریض و بی اراده بودم؟» او این حرفها را در مغزش میزد. برای زنش يك اوركید خانه میخرید اما نه آنقدر كوچك. برایش زیباترین اوركید خانه هارا بهر قیمتی كه باشد میخرید . اما این فكر را نیز نمیتوانست مدت زیادی دنبال بكند. مسافرت ممكن يك - باید اول این مسافرت لغنتی تمام میشد. سفر وحشتناکی بود ولی مجبور بودند بیایانش برسانند. سر زنش، صدمه زدن، اتهام، چقدر طول می كشید تا زنش این چیزها را فراموش كند ؟ میدانست كه مدت چند روز با او حرف نخواهد زد و یا اگر هم بزند خیلی مودبانه و با

اتوبوس سرگردان

جوابهای کوتاه، و نگاهش را هم از او خواهد دزدید. با خود اندیشید: «آه، خدایا، چرا من باید مستحق این اعمال باشم؟ چرا نباید بجای این پیرمرد در اینجامرده باشم؟ خوش بحال او که هرگز مجبور به مرور کردن چیزی نیست»

صدای ور رفتن مردها را بیرون اتوبوس در زیرپاهای خود احساس می کرد. صدای ضربات بیل و گلنگ و ریختن سنگها را بزیر چرخها بوضوح می شنید. زنش خشک و رسمی نشسته و لبهایش را با لبخندی اغماض کننده آراسته بود. آقای پریچارد هنوز نمیدانست که زنش موضوع را چگونه برگزار خواهد کرد. ولی میدانست که حتماً این کار را می کند.

خانم پریچارد با حالتی غمگین بخود می گفت: «من نباید بد فکر بکنم. درست است که الیوت با این کار شخصیت خود را پائین آورد ولی دلیل ندارد که من نیز خوبی و گذشت خود را از دست بدهم». در خود احساس پیروزی می کرد. نجواکنان گفت: «من بر خشمم غالب شده ام. بر تنفرم غالب شده ام. میتوانم او را ببخشم. میدانم که میتوانم. اما بخاطر خود او هم که شده باین زودی نباید این کار را بکنم - فقط بخاطر بهتر شدن خود او مجبورم قدری صبر بکنم». صورتش پراز رنج و وقار بود.

در بیرون جوشی معجزه عضلات و طاقت خود را نشان می داد. کفشهای بنددارش هر دو از گل ولای خراب گردیدند. تقریباً خودش عمداً خرابشان کرد. يك لایه گل روی شلوار قهوه ای اش را پوشانیده بود. او لباسهای قشنگ خودش را هم از بین برده بود. بیل را در زمین فرو میبرد و زیر چرخها و کناره ها را پرمی کرد و گل را تبدیل به خاک سفت می نمود. بعد روی گل ها زانو زده و از دستهایش نیز استفاده می کرد. چشمان گریه وارش از شدت تقلا برق میزدند و عرق تمام پیشانی اش را پر کرده بود. خوآن قول خود را فراموش کرده بود. آنهم درست در وقتیکه جوشی بیش از همه مواقع با او احتیاج داشت و آنگاه بیل را با تمام قوای طوفانی اش در دل خاک فرو برد.

جان استاین بک

ارنست هورتن کلنگ دوسر را برداشت و بطرف گودال رفت .
او کلوخ های چمن دار و ریشه ها و خاکهای نرم را کنار زد تا با آنچه که
میخواست رسید . سنگ های بزرگی در ته خاک بودند . او سنگها را
در آورده و آنها را کنار گودال روی علفها می گذاشت .

در این موقع کامیل نزدش آمد .

— من هم در حمل اینها کمکتان می کنم .

— سرووضعتان کشیف میشود .

کامیل پرسید :

— فکرمی کنید کشیف تر از آنچه که هستم بشوم ؟

ارنست محموله اش را بر زمین گذاشت .

— مایل نیستید شماره تلفنتان را بمن بدهید ؟ یا هم میرویم

شام میخوریم .

— من حقیقت را گفتم . هنوز درجائی زندگی نمیکنم . شماره

تلفن هم ندارم .

— محل مورد نظرتان را بگوئید .

— نه ، این خیلی سر راست می شود . شما میخواهید در کجا

اقامت بکنید ؟

— هالیوود ، پلازا .

— بسیار خوب ، اگر ساعت هفت بعد از ظهر پس فردا در راهروی

آنجا باشید ممکن است بیایم .

— خیلی عالی است . من شمارا برای شام به «ماسوفرانک»

می برم .

— البته قول نمیدهم . گفتم شاید . نمیدانم تا آن موقع چه

احساسی داشته باشم . اگر نیامدم شما وقت خود را تلف نکنید . من

در بر آورده هر چیز قدری عجله می کنم .

ارنست گفت :

— بسیار عالی . من تا هفت ونیم در همان حدود پلاس خواهم بود .

— شما مرد خوبی هستید .

اتوبوس سرگردان

— من هم يك جور گول خور هستم. از آن بزرگهایش پرنده اید.
آنها را من میبرم. شما کوچکترهایش را ببرید.
کامیل در هر دستش سنگی برداشت و بطرف اتوبوس پراه افتاد.
خوآن بطرف سیم هارفته و شروع بدر آوردن تیرها از زمین کرد.
با اینکه هشت تا از آنها را در آورد ولی تناوب آنها طوری بود که
سیمهای خاردار بزمین نیافتادند. او تیرها را به کنار اتوبوس آورد
و برگشت تا تعدادی دیگر بیاورد.

سرخي بعد از غروب رنگ میباخت و تیرگی بر دره حکمفرما
میشد. خوآن چك را در زیر میله چرخ روی یکی از تیرها گذاشت و
يك طرف اتوبوس را بلند کرد. همینکه چرخ از جایش بلند شد،
جوشی زیر چرخ را با سنگها و کلوخها پر کرد.

خوآن یکبار دیگر چك را گذاشت و اتوبوس را بلند کرد، تا
اینکه بتدریج يك طرف آن از گل بیرون آمد. خوآن چك را بطرف
دیگر برد و چرخ آن طرف را هم بلند کرد.
کامیل و فرما سنگهایی را که ارنست در می آورد کنار اتوبوس
می آوردند.

میلدرد پرسید:

— من چه کار می توانم بکنم؟

خوآن گفت:

— وقتی من فشار می دهم تو این تیر را نگاهدار.

او بشدت کار می کرد تا قبل از تاريك شدن کامل هوا همه چیز
را تمام بکند. پیشانی اش از عرق برق میزد. جوشی در حالیکه زانو اش
را روی گلهای تکیه داده بود سنگها را زیر چرخها میریخت، و باین
ترتیب طرف دیگر اتوبوس نیز از گل خارج شد.
خوآن گفت:

— باید کاملاً بالا ببریم تا مجبور نشویم دوباره همه چیز را

از اول شروع کنیم. من میخواهم این تیرها را در زیر چرخها بگذارم.
هنگامی که آماده حرکت شدند تقریباً تاریکی بر همه جا سایه

جان استاین بك

افكننده بود.

خوآن گفت :

- وقتی شروع بحركت كردم همه بايد هل بدهند. اگر بتوانيم فقط يك متر از جايمان تكان بخوريم تمام كارها درست مى شود.
جوشى پرسيد:

- بقيه جاده چطور است؟

- بنظرم خوب آمد. خدايا، لباسهايت را بچه صورتي درآوردى.

صورت جوشى از شدت نااميدى و ياس مريض وار شده بود .

- من بهيچ چيز اهميت نميدهم. لباس بچه دردميخورد؟

لحن صدايش بقدرى نااميدوار بود كه خوآن درتاريكى باو خيره شد. آنگاه لبخندى برلبانش نقش بست.

- كيت، تا وقتى كه من در داخل اتوبوس پشت رل هستم ،

مسئوليت اينجا بعهده تست. وقتى شروع بحركت كردم تو آنها را واداركن تا آخرين حد زورشان را بزنند. ميدانى كه چطور ؟ كيت ، مواظب اين پشت باش.

جوشى بيلش را انداخت و فرياد زد:

- همه بياييد. بجنبيد! من طرف راست رامى گيرم. دخترها

هم بيايند . همه بايد هل بدهند .

او آنها را در پشت اتوبوس مرتب كرد لحظه اى حريصانه به خانم پريچارد كه در داخل اتوبوس نشسته بود چشم دوخت و آنگاه گفت:

- او درهما نجا بنشيند بهتر است .

- درهما نجا بنشيند بهتر است .

خوآن از اتوبوس بالا رفت و به آقاى پريچارد گفت:

- برويد يائين و ماشين را هل بدهيد.

موتور فورى روشن شد. خوان گذاشت تا قدرى كار بكنند .

آنگاه آن را دردنده يك گذاشت و با دست دوم رتبه بكناره اتوبوس زد و جوشى نيز در جواب آن دوضربه كوبيد. گاز را قدرى زياد كرده و كلاچ را رها كرد. چرخها گير كردند، لغزيدند، ناله كردند و دوباره

اتوبوس سرگردان

گیر کردند و «سویت هارت» از روی سنگها عبور کرد و از جاده بالا رفت. خوآن قدری از محوطه گلها دور شد، بعد آن را نگاه داشت و ترمز دستی را کشید. آنگاه از جایش برخاست و فریاد زد:
— اسبابها را همین جا روی کف اتوبوس بگذارید. بیائید.
حرکت می کنیم.

چراغهای جلو، چراغ سرعت نما را روشن کرد. چراغهای جلو جاده را بقدری روشن کردند که تا بالای تپه کوچک همه چیز دیده می شد.

خوآن اتوبوس را خیلی آهسته بالای تپه برد و بعد روی جاده سنگی پر از آب فرود آورد و از کنار خانه قدیمی نیز عبور کرد. هنگام عبور برگشت تا نگاهی بآنجا بکند ولی چراغهای جلو از آن رد شده و خانه تاریک و آسیاب شکسته بادی و انبار از نظرش محو گردید. شب بسیار تاریکی بود. اما نسیم تازه ای می آمد و بوی خوش علفها و رایحه مطبوع «لوپاینها» را با خود می آورد. چراغهای جلو شب تاریک را در امتداد جاده بشکل یک تونل روشن کرده و فرار جفدها از مقابل نور خیره کننده آن دیده میشد. در مسافتی از جلوی آنها خرگوشی از جاده عبور کرد و طوری به چراغها نگاه کرد که از چشمانش برق قرمزی بیرون زد، آن نگاه توی گودالی پریده و از نظر ناپدید گردید.

خوآن موتور را دردنده دو گذاشت. جای آبدار چرخهاروی جاده باقی میماندند. در داخل اتوبوس بغیر از چراغ سرعت نما همه چیز در تاریکی محض فرو رفته بود. خوآن نگاههایش را بتندی

جان استاین بک

به باکره دوخت و در مغزش گفت: «فقط يك چیز ازت میپرسم . من که بهر حال تسلیم شدم، ولی اگر کاری کنی که موقع بازگشت او را متین و هوشیار ببینم خیلی عالی می شود» خانم پریچارد دیگر حالت جدی نداشت . سرش با حرکت اتو بوس اینطرف و آنطرف میرفت . او باز هم در رویاهای خودش غوطه میخورد و داشت داخل اورکیدخانه را تزئین می کرد . — چه رنگی انتخاب بکنم؟ يك رنگ روشن . مجبور بود رنگ سفید بزند . البته را به اورکیدخانه اش می برد و از او می پرسید: «نمیدانی چقدر زیاد اورکید ارغوانی دارم . همه از رنگ ارغوانی خوششان می آید . حتی تو هم الی، خودت این را خوب می دانی . اما اینجا را نگاه کن . این ها دارند برنگهای قهوه ای و سبز درمی آیند . الیوت این ها را از برزیل سفارش داده آوردند . هزاران کیلومتر ساحل آمازون از این گلها پوشیده است»

در کف اتو بوس کلنگ دوسر و بیل بهم می خوردند و صدا می کردند .

جوشی به کنار گوش خوآن خم شد :

— آقای چیکوی ، من می توانم رانندگی بکنم . اگر خسته هستی

اجازه بدهید من برانم

— نه ، متشکرم کیت . تو هم بقدر کافی کار کرده ای .

— اما خسته نیستم .

— مهم نیست

میلدرد می توانست نیمرخ خوآن را در طرف روشن جاده

ببیند . «چطور خواهیم توانست روزهای آینده ام را تحمل بکنم؟ مثل يك

ساقه نبات صحرائی با انتظار چیزی نخواهم بود . مجبورم یاد امروز

را تا زمانیکه بتوانم يك نفر دیگر بهمین خوبی پیدا کنم در خاطر

نگاهدارم»

در میان سروصدا و تکانهای اتو بوس آقای پریچارد به نفسهای

وان برانت گوش میداد . و می توانست صورت او را بوضوح در روی

صندلی ببیند . از این مرد احساس تنفر می کرد ، چون او داشت میورد .

جان استاین بك

با تعجب تنفر خود را بررسی نمود. حس می کرد که خیلی آسان میتواند این مرد را خفه بکند و به همه چیز خاتمه بدهد.
فریاد زد:

— چرا این کار را بعهده من گذاشته اید؟ دارم دیوانه می شوم.
اعصابم خراب شده است.

خم شد تا مطمئن بشود که نفسهای مرد بیمار قطع نشده است.
سائیدگی بدی در سقف دهان او درجائی که چوب را فشار داده بودند وجود آمده بود. صدای آهسته ای شنید و ار نست هورتن را دید بعقب آمده و در صندلی بغلی اشسته است.

— می توانم کمکتان بکنم؟

— نه، فکر می کنم همه چیز رو برآه است. فکر می کنید چه بیماری دارد؟
ار نست گفت:

— حمله قلبی است. من امروز از عصبانی کردن شما منظوری نداشتم. در آن موقع خیلی ناراحت و عصبانی بودم.

— این هم روزی بود. وقتی چیزهای بدی اتفاق می افتد زنم می گوید: «زمانی این اعمال برایم مسخره خواهند نمود»

— خوب. اگر آدم بتواند هر چیز را اینطور برگزار بکند خیلی خوب می شود. اگر بخواهید بمن تلفن بزنید من در هالیوود یالزا هستم. یا بآن آپارتمانی که نمره اش را دادم تلفن بکنید.

— در آنجا کاملاً گرفتار خواهم بود. متأسفم. با وجود این هنوز شاید بتوانیم باهم کاری بکنیم.

— و ممکن است در این مورد با هم حرف بزنیم.

اینك نما در کنار پنجره نشسته و کامیل بغل دست او بود. نما آرنجش را به آستانه پنجره تکیه داد و بیرون را با تاریکی اضطراب آورش تماشا می کرد، رشته باریکی از روشنائی در اطراف يك قطعه ابر تیره رنگ و بزرگ که از کوههای غرب می آمد دیده میشد، و بعد وقتی ابر بالارفت ستاره های شامگاهی روشن، شسته و ثابت نمایان

اتوبوس سرگردان

گردیدند .

- روشنائی ستاره . اولین ستاره‌ای که امشب دیدم . کاش ممکن میشد . کاش به آرزویی که امشب نیت کردم میرسیدم .

کامیل بطور خواب آلود سرش را بطرف او برگرداند :
- چه گفتی ؟

نرما لحظه‌ای ساکت شد ، بعد بفرمی پرسید :

- آیا باید منتظر آینده باشیم ؟

- آره ، ببینم بعداً چه پیش می‌آید .

در قسمت سمت چپ روبرو تعدادی چراغ نمایان گردید . چراغها

از دور چشمک می‌زدند : محو و قهقهه در دل شب . و چشمکی مبهم و سرد
بسان رشته‌های زنجیر .

خوان نگاهی به چراغها انداخت و با صدای بلندی گفت :

- سان خوان آن روبرو است .

پایان

اول مهر ماه - ۱۳۴۴

غلطهای چاپی

از خوانندگان عزیز خواهشمند است غلطهای زیر را که هنگام خواندن به جمله لطمه وارد می‌سازند تصحیح فرمایند .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
صفحات ۱۱ و ۱۵ و ۱۶	ربل کرنر	ربل کرنر	
۱۹	۱۴	میشد	میشود
۱۹	۱۵	می‌ساختند	می‌سازند
۱۹	۱۶	در رفت و آمد بودند	رفت و آمد می‌کنند
۲۱	۸	تیریا	تیره
۳۳	۱۸	جسبانیده	خوابیده
۴۵	۱۱	بخوبه	بخوابه
۴۷	۲۰	لرزانیده‌ای	لرزانی
۴۹	۲	جوهر نگرفته	شرط
۷۷	۶	انداخت	می‌انداخت
۱۱۲	۱	از	از تو
۱۵۱	۱۴	مثل	شال
۱۶۱	۵	بطرف	بطرف او
۱۶۲	۱۵	درشك	درشت
۱۸۵	۸	ارزانتتر	ارزانتر از
۱۹۹	۲۴	صدای	صدای مرا
۲۰۹	۵	منخیزنش	منخیزنش
۲۲۷	۴	بز نم	حرف بز نم
۲۳۳	۸	مجبور	مجبوریم
۲۳۳	۹	دازی	را داری
۲۵۲	۲	بخصی	شخصی
۲۸۵	۱۱	فکر	فکرش